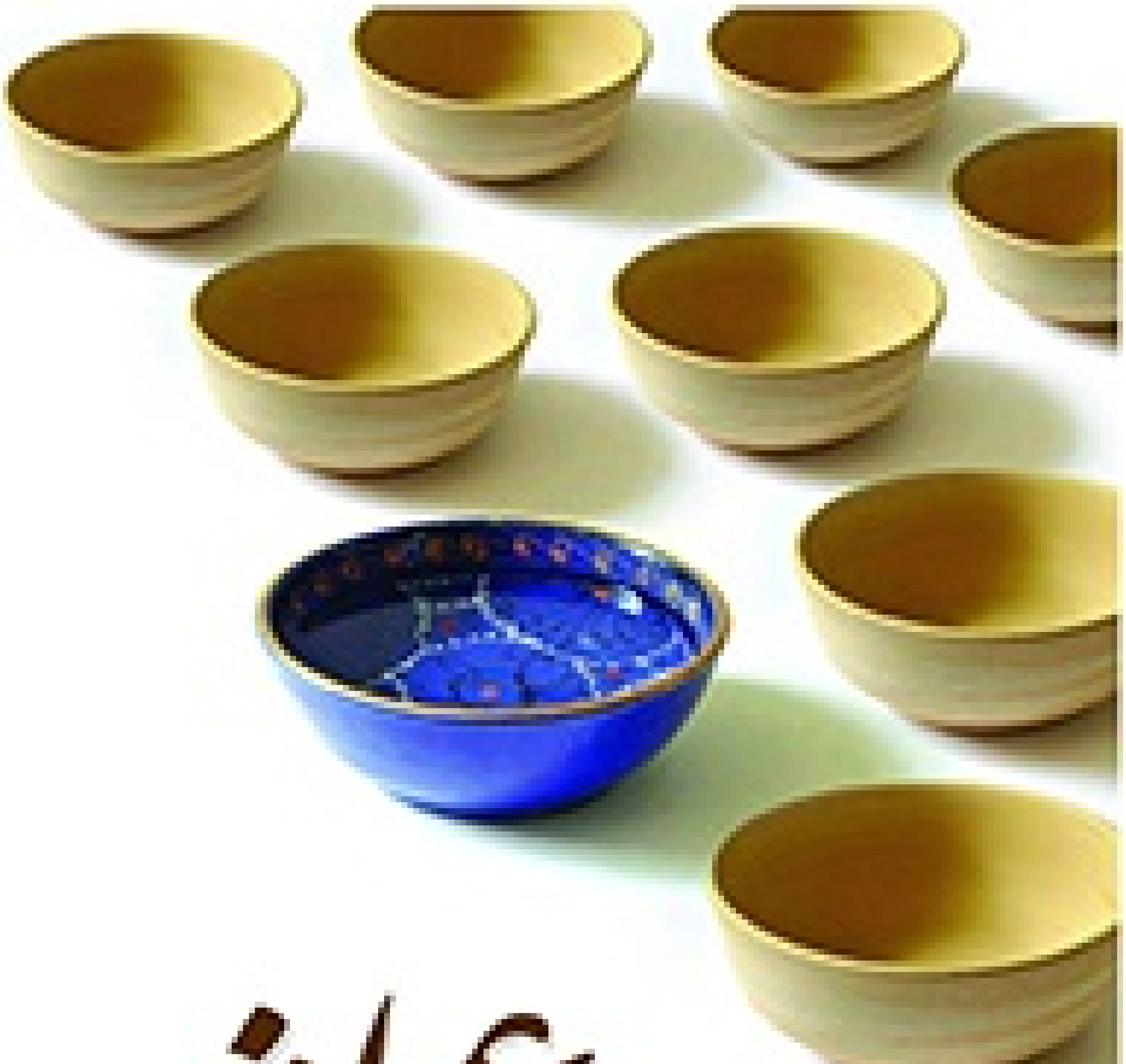


آب و عطش

اسد احمدی بافقان

بسم الله الرحمن الرحیم

آب و عطش

نویسنده:

اسد احمدی

ناشر چاپی:

بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود (علیه السلام)

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

آب و عطش

مشخصات کتاب

سرشناسه:احمدی، اسد، ۱۳۵۰ -

عنوان و نام پدیدآور:آب و عطش/ اسد احمدی.

مشخصات نشر:قم: بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود(عج)، ۱۳۹۲.

مشخصات ظاهری:۲۷۸ص.

شابک:۹۷۸-۶۰۰-۷۱۲۰-۱۳-۲

وضعیت فهرست نویسی:فیپا

موضوع:داستان های فارسی -- قرن ۱۴

موضوع:بهائیگری -- داستان

رده بندی کنگره:PIR۷۹۴۳ / ح۸۲۵ آ۴۳ ۱۳۹۲

رده بندی دیویی:۸فا۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی:۳۱۰۶۶۱۳

ص:۱

اشاره

آب و عطش

اسد احمدی

آب و عطش

مؤلف: اسد احمدی

ناشر: انتشارات بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود(عج)

نوبت چاپ: اول/ بهار ۱۳۹۳

شابک: ۲-۱۳-۷۱۲۰-۶۰۰-۹۷۸

شمارگان: دو هزار نسخه

قیمت: ۷۰۰۰ تومان

- قم: انتشارات بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود(عج) / خیابان شهدا/ کوچه آمار(۲۲)/ بن بست شهید علیان/ پ: ۲۶/ همراه: ۰۹۱۰۹۶۷۸۹۱۱/ تلفن: ۳۷۷۴۹۵۶۵ و ۳۷۷۳۷۸۰۱(داخلی ۱۱۷و۱۱۶)/۳۷۸۴۱۱۳۰ (فروش)/ ۳۷۸۴۱۱۳۱ (مدیریت)/ فاکس:۳۷۷۳۷۱۶۰ و ۳۷۷۴۴۲۷۳

- تهران: بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود(عج)/ تلفن: ۸۸۹۵۹۰۴۹/ فاکس: ۸۸۹۸۱۳۸۹/ ص.پ:۳۵۵-۱۵۶۵۵

- www.mahdi۳۱۳.com

- www.mahdaviat.ir

- info@mahdaviat.ir

- Entesharatbonyad@chmail.ir

با قدردانی و تشکر از همکارانی که در تولید این اثر نقش داشته اند:

اعضای محترم شورای کتاب حجج اسلام مجتبی کلباسی، محمدصابر جعفری، مهدی یوسفیان، محمدرضا فؤادیان و آقایان احمد مسعودیان (مدیر داخلی)، مرتضی دانش طلب (مدیر مالی)، عباس فریدی (طراح جلد)، رضا فریدی (صفحه آرا) و کلیه کسانی که ما را یاری نمودند.

مدیر مسئول انتشارات بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود(عج)

حسین احمدی

کد فایل۰۹۲۹۴.doc

ص:۲

هوالمحبوب

بسم الله الرحمن الرحیم

غروب بهـاری بیست و نهمین روز فروردین بود. ترنم روحـانی و طراوت هوای بهار سرمسـتم می کرد. طبق معمول پنجره اتاقم بـاز بود تـا هوا در جریـان باشـد. چیزی به تاریکی شب نمانـده بود. از خوانـدن کتاب های درسـی و غیر درسـی که به دسـتور محفل(۱) مؤظف به اتمامشـان بودم فرسوده تن و رنجیـده روح گشـته بودم. آنقـدر سـرم شـلوغ بود که حتی در ایّام تعطیلات نوروز نیز فرصت یک بیرون رفتن ساده با رفقاء را نیز پیـدا نکردم. اساساً رفیقی برای تفریـح و گشت و گذار نداشـتم، کتابها را رهاکرده و به لب پنجره رفتم و دقایقی بعـد همینطورکه بـه شـکوفه ها و درختان فراوان باغچه خیره مانده بودم، پرنده خیالم بـه پرواز درآمد و بـه دوران کـودکی ام سـفرکرد، از آن اشک های کودکانه ای کـه برای بی مادری در خلوتهایم می ریختم تا محبتهای نامادری ام طاهره خانوم، دست نوازشهای ریش سفید محفل آقای نوری، توپ بازی هایم با آرام و دزد و پلیس ها و هزاران خاطره شیرین و تلخ

۱- محفل را ایادی و احباء یا تشکیلات نیز می گویند.

از کلاسهای گلشن توحید و اخلاق و کلاسهای مفاوضات و غیره که درکمتر از دقیقه ای مرور شدند و به راهشان ادامه دادند. تصـمیم گرفتم چند دقیقه ای استراحت کنم و از بند محفل احباء و درس و ادای تکلیف در برابر جامعه بهایی رها شده و لااقل دقایقی را برای خود باشم.

ب‍ـه حیاط رفته و همین طور ک‍ـه قدم می زدم محو تماشای آب بازی جوجه اردک ها شدم. عطر گل های یاس و محمدی فضـا را معطر کرده بود و زیبـایی شـکوفه ها جلوه ای عاشـقانه و نشاط آور به حیاط داده بود، مخصوصاً شـکوفه های از شاخه جـدایی که همچون ردایی مخملین قامت زمین را پوشانـده بودند و دست نسـیم شـبانگاهی که سـطح زلال و آرام اسـتخر را به نرمی درهم می آشـفت. درهم تنیدن گلهای پیچک و یاس مانند در آغوش کشـیدن دو معشوق سـرشار از لذت بود و محبت. همچنان قدم می زدم و به خود می اندیشـیدم که یک مرتبه از خود پرسیدم این قدر تفاوت از چیست؟ مگر ما با سایر افراد این جامعه چه تفاوتی داریم که بایـد همچون دزدان و مخفیانه زنـدگی کنیم؟ هر چقدر بیشتر فکر می کردم کمتر ب‍ـه نتیجه می رسـیدم! حتی فضـای آرامش بخش حیـاط نیز قـادر ب‍ـه آرام کردن من نبود. دائماً ب‍ـا خود در جـدل ب‍ـودم. تقریباً تمام دوست‍ـان هم کیشم نیز در این سؤال بـا من شـریک بودنـد، امـا هیچیـک باطن خود را آشـکار نمی کردنـد و فقط امتثال امر تشـکیلات را می کردنـد و به ترفیع رتبه هـا دل خوش بودنـد. امـا حقیقت این بود که تشـکیلات طبق دسـتوراتی که از بالا ـ و پنهانی دریافت می کرد همواره از شیوه های روانشناسی خاصی در طول عمر پیروان برای عاشق و کروکور

کردنشـان اســتفاده می کرد. مـوانعی نیز وجـود داشـت کـه ابراز عقیـده واقعی افراد را محـال می کرد، مثـل ترس از طرد(۱) و محدودیت ها و توهین و تحقیر و حتی مرگ.

تقریباً تمام اعضای تشـکیلات یک سـری نارضایتی ها از سـران محفل همچنین عملکردهای تشـکیلات داشتند که ما نیز از این قـافله مسـتثنی نبودیم اما همگی با کلیت تشـکیلات همسو و موافق بودیم و همین اطاعت ها و چشم به حقیقت ها بسـتن اعضاء بود که رمز حیات تشکیلات را رقم می زد.

خانه ما ساختمان سه طبقه ای بود که اگر پارکینگ را نیز یک طبقه حساب می کردیم جمعاً می شد چهار طبقه. خانه ما تقریباً در تمـام محل یگانه بود همچون نگین انگشتر. هر طبقه اش دو واحـد داشت غیر از طبقه سوم که یک واحـدی بود با مساحتی تقریباً یک ونیم برابر سایر واحدها.

مـا بالاتر از همه در طبقه سوم یعنی واحـد ۵ زنـدگی می کردیم و مابقی واحـدها به جز واحد ۴ و ۱، را با قیمتی بسـیار کم و ناچیز به اشخاص مخصوصی اجاره می دادیم. مثل کسانی کـه تازه بـه آئین بهائیت رو کرده بودند یا کسانی که هم آئین ما بودند اما وضع مادی نامطلوبی داشـتند. واحد ۱ نیز مخصوص اقامت مهمان های راه دور بود که به دسـتور محفل، پدرم آن را

۱- طرد یک سـنت رایـج بین بهائیان است که عبارتست از یک سـری محـدودیت ها که برای فرد مطرود به وجود می آورنـد. قابل ذکراست که طرد به دو قسمت روحانی و اداری تقسیم می شود و توضیحات بیشتر در خلال داستان آورده خواهد شد.

از اموال خود نمی دانست و اجباراً دو دستی تقدیم محفل کرده بود تا پاتوق جمعی از بزرگان تشکیلات بشود یعنی عملاً مکانی شده بود برای عیّاشی کسانی که درون عرق و ورق و موادشان گم شده بودند، کسانی که هرگونه قبیح و حرامی را مرتکب می شدند و ذکر لبانشان «شبا همش به میخونه میرم من...» بود. متأسفانه آنها همان اعضای مؤثر محفل بودند یعنی کسانی که منتخب مردم بودند تا امور دین و دنیای ایشان را بـه سرانجام نیک برسانند کـه زهی خیال خام!. بـرای من کـه یقین شده بود، وقتی در چنین شهری کـه مردم یکدیگر را بخوبی می شناسند این گروه با تزویر و عوام فریبی توانسته انـد آرای مردم را از آن خود کرده و به این جایگاه ها تکیه بدهند و اعضای اصلی محفل محلی شوند، حتماً وضع محفل ملی که توسط محفل محلی انتخاب می شود از این بدتر خواهد بود و همچنین محفل اعظم یا همان بیت العدل که به ظاهر توسط محافل ملی تشکیل می شود. به همین دلیل بود که دید ما نسبت به این اشخاص با دید سایر بهائیان اندکی تفاوت داشت. ما هر روز شاهد بریز و بپاش این آقایان بودیم و اعمال غیرانسانی را که حتی درکتب خودمان نهی شده بود از آنان می دیدیم و هر بارکه توضیح می خواستیم توجیه می شنیدیم و تهدید می شدیم به همین خاطر ما آنان را ملهم به الهامات غیبیه نمی دانستیم و حتی گاهی از حد یک انسان معمولی نیز پست تر می دیدیم.

اما نکته ای که در مورد محافل ملی و محلی قابل ذکر است این بود که از زمان پیروزی انقلاب اسلامی در ایران ظاهراً محفل ملی و محلی لغو شدند

ص:۸

اما حقیقت این بود که آنها فقط تغییر چهره دادنـد و با راه اندازی شـبکه ها و فعالیت های غیر رسـمی و زیرزمینی خطرناک تر از گذشته شده و با حرص و خصومت بیشتری به فعالیت هایشان ادامه دادند.

واحد۴ خـالی از مسـتأجر بود و شـکر خـدا از چنـگ گرگهـای محفل نیز در امان مانـده بود و موقتاً کتابخانه و انبار لوازم فنی پـدرم شـده بود، وسایل اضافه منزل و اسـباب بازی های شـقایق را نیز درون خود جای داده بود. کتب خطی و غیر خطی که ما داشتیم غالباً کمیاب و دور از انتظار بودند، حتی بعضی به دستور تشکیلات قدغن بودند و به حکم دینمان نگه داشتنشان حرام، و جزو کتب نسـخ شده وگاه ضاله بودند اما پدرم با زیرکی همه را گردآوری کرده بود که من و خواهر ناتنی ام آرام نیز غالباً اوقـات فراقتمان را با همان کتب سر می کردیم و به تحلیل مسائل طرح شـده در کتابها می پرداختیم و همین منجر به مقـداری تشکیک برای ما نسبت به آیین بهائیت شده بود.

حدود ده دقیقه بود که قدم می زدم. تازه روی تابی که درست کنار گل های یاس بود نشسـته بودم که نامادری ام طاهره خانم از روی تراس (ایوان) صدایم زد.

ــ «یونس جان، پسر گلم زود بیا بالا!»

ــ چی شده مگه ماما؟!

ــ هی چی عزیزم می خوام سطلو ببری برای جوجه ها...

ــ چشم ماما الان می آم.

طاهره خانم همسر اول پدرم بود. بیست سال از ازدواجشان می گذشت. ازدواجشان به دستور تشکیلات صورت گرفته بود و بر همین مبنی نیز تداوم پیدا کرده بود و با اینکه طاهره خانوم الحق از هر لحاظ نمونه بود ولی من از درون پدرم بی علاقه بودنش را به عیان می دیدم.

طاهره خانوم برخلاف اکثر زنهای تشکیلات طینت خبیثی نداشت، آن قدر مهربان و نرم خوی بود که من هیچ گاه احساس نمی کردم نامادری است و اصلاً خود را فرزند و از وجود او می دانستم و مطمئن بودم روح مادرم از این عمل من شاد خواهد شد. او من را همچون دو خواهر ناتنی ام گرامی می داشت و این کارهایش از سر ترحّم و دلسوزی نبود. واقعاً وجودش یک پارچه عشق بود و محبت. او برای من واقعاً طاهره بود.

طاهره خانم دو دختر داشت که از یک پدر بودیم، به نام های آرام و شقایق. آرام تقریباً بیست ساله بود و شقایق تنها شش سال داشت و بـه کلاسهای گلشن می رفت. متأسفانه مادر خودم سر زایمان من از دنیا رفته بود و هجده سال از وفاتش می گذشت. در رابطه با مادرم نکته قابل تأمل این بود که هیچ کس از قبرش خبر نداشت، آنها فقط می دانستند که قبرش در اطراف اصفهان است همین و بس. ولی بین زایمان من در تهران و دفن شدن مادرم در اصفهان رابطه مشکوکی می دیدم. و این درحالی بود که آنها حتی دلیل در اصفهان دفن شدنش را نیز به من نمی گفتند و طفره می رفتند، از پدر و نامادری ام گرفته تا سران تشکیلات وحتی ریش سفید محفل. این هم لابد علتی داشته؛ کسی چه می دانست؟ شاید هم من اشتباه می کردم.

بـا وجود طـاهره خانوم و پـدر خوبم عباس آقا، نبودش را کمتر حس می کردم اما باز هم جایش خالی بود و این جای خالی را هیـچ چیز پر نمی کرد. امـا این ازدواج دوم پـدرم همیشه برای من جـای سؤال بود که مگر می شود در یـک زمـان یک مرد دو همسـر داشـته باشـد؟ خودش که همیشه می گفت ازدواج دومش به دسـتور محفـل بوده ولی این کاملاًـ با اصل هفتم از اصول بهـائیت یعنی تساوی حقوق زنان و مردان تناقض داشت! همیشه فکر می کردم کـ‌ــه یک راز ناگفته و ناشـنیده ای در رابطه با این موضوع وجود دارد و محفل باید توضـیح خوبی برای این کارش داشته باشد اما هر چقدر تحقیق می کردم ماجرا گنگ تر و پیچیده تر می شد. چاره ای نداشتم لذا موقتاً پذیرفته بودم تا روزی پرده از حقایقی مخفی برداشته شود.

بالارفتم. طاهره خانوم درحال زنگ زدن به مغازه پدر بود و آرام نیز نق زنان دست وصورت پفکی شـقایق را می شست. وقتی که بابا تلفن را جواب داد طاهره خانوم گفت:

ــ الو... سلام عباس آقا خسته نباشی... امشب برگشتنی شیرینی یادت نره ها...

ــ چی؟... چرا؟... معلومه دیگه دو روز دیگه عیده رضوانه ها اِ نکنه یادت رفته؟...

ــ هه هه هه... باشه خداحافظ مواظب خودت باش.

از خنده مادرم حدس زدم بابا دوباره نمک ریخته از سر کنجکاوی پرسیدم:

ــ ماما؟ بابا چی می گفت؟

ـ هیچی یونس جان... باباته دیگه. همین که گفتم شیرینی بگیر، می گه: «شب عید است و یار از من چغندر پخته می خواهد/ گمانش می رسد من گنج قارون زیر سر دارم!»

ـ هه هه هه... بابا هم یه پا شاعره ها...

ـ نه بابا وقتی پای پول می آید وسط حس شاعرانش گل می کنه، تو پول بده، شعر که سهله! هرکاری بگی می کنه.

ـ هه هه هه خب ماما، همه ی بهایی ها همینطورن دیگه واسه پول هرکاری می کنن... به قول خود بابا «واسه یه قاب دسمال قیصریه رو آتیش می زنن.»

ـ وا... چه ربطی داشت؟ خودشم کجا اینجوره! این چه حرفیه دیگه؟! همین بابای خسیست هفته پیش نبود مگه کلی پول به محفل کمک کرد؟

ـ مادر خوب من حالا چرا جوش میاری؟ منظورت همون پولایی که محفل فرستاد اسرائیل؟ اونا که نه متبریات بود، نه ربطی به مراسم گلدون داشت، نه حتی صدقه بود، خودتم می دونی که همه اون پولاـ کفاره گناه بودن. زناکارها کفاره می دادن بعضیا هم که احکام و حدود رو مراعات نکرده بودن کفاره اعمالشون رو یه جا پرداخت می کردن.(۱) این چه ربطی به سخاوت بابا داشت؟ خودشم بابا چرا باید اون همه پولو یه دفه بده؟ چرا؟

۱- کتاب اقدس «هرکس زنا کرد نه مثقال طلا به بیت العدل بدهد اگر دوباره مرتکب شد باید نه مثقال دیگر بپردازد.»

متوجهی که؟!

ـ حرف اضافی موقوف اصلاً همه کمک کردن. کلی پول و طلا جمع شده بود. یادت رفته؟! نبودی یا ندیدی؟!

ـ پس همه گناهکار بودن؟

ـ چیزی گفتی؟ بلندتر بگو!

ـ آره خب بابا اصلاً بیخیال همه سخاوتمند!... سطل جوجه ها رو رد کن بیاد.

ـ بیا... یک دو سه برگشتی هاآ...

ـ خیله خب حالاـ اگه تونستم چشم ولی می دونی مامان بنظر من چون محفل بابا رو زور کرد که تو رو بگیره بابا هم الاـن اینجوری شده. محفل با این خودکامگی هاش هم زندگی تو رو، هم زندگی بابا رو خراب کرده زندگی ماهم که به جای خود، تو هم که را به را میری از دست کارای بابا به محفل شکایت می کنی، گروه صیانت(۱) رو میریزی اینجا می خورن و می ریزن و بابا رو میتیغن و میرن، هیچ کاری هم نمی کنن.

این ها را گفته و با ناراحتی به حیاط رفتم.

ما هشت جوجه اردک رنگارنگ به علاوه یک مرغ در حیاط بزرگ خانه مان داشتیم که طاهره خانم به خاطر شقایق آنها را خریده بود. سطل را که

۱- گروه صیانت، گروهی است که به اعضا مسلط است و مسئولیت حفظ عقائدِ افراد و سازماندهی اجتماعی را دارد.

خالی کردم، جوجه ها به زیبایی تمام مشغول خوردن شدند و خودم برگشتم بالا. حوصله خانه را نداشتم. به پشت بام رفته و سطل خالی را به کناری گذاشته و به تماشای مناظر اطراف نشستم. در یک سمت کوه های کوتاه و بلند و ریز و درشت بودند که به شکل یک زنجیر تودرتو و متصل می نمودند. واقعاً منظره ی خیره کننده ای بود که چشم هر ناظری را خیره می کرد. غروب آفتاب داشت همچون مادری زشتی های کوه ها را می پوشاند و زمین های زیر کشت کوهپایه ای زیباییهای کوه ها را به رخ می کشیدند. این منظره ی روح بخش، نشاط را برای همه به ارمغان می آورد و نوای محبتش در عالِم من طنین انداز بود. درست در مقابل این منظره ی زیبا در پشت سرم تصویر واقعی یک شهر دود آلود و شلوغ و پر از اضطراب و تشویش قرار داشت که گویی این دّره حاصلی جز پژمردگی نسل بشر نداشت و میوه ای جز یأس و ناامیدی نمی داد. وقتی به این منظره دردناک می نگریستم اصل دوم از اصول دوازده گانه بهائیت یعنی وحدت عالم انسانی را برای خود مجسم می کردم و به امید آینده های روشن امید می گرفتم.

با خودم فکر می کردم که چقدر فرق است میان ساخته ی دست خدا و ساخته ی دست بشر. به قول مسلمین «درست مثل بهشت و جهنم، که بهشت را خدا می سازد و جهنم را بنده با دستان خود». دل از خودم کنده و به خدا بسته و به رشته کوه ها خیره مانده و به خیال خودم مبهوت در عظمت حق بودم. یک ترانه عاشقانه از حافظه گوشی ام انتخاب کرده و سیاحتم را با

آن مزیّن کردم(۱) و حسابی غرق در سرور شدم. در حال درس گرفتن از طبیعت و سر کشیدن جامهای عبودیت بودم که آرام صدایم زد:

ــ یونس، کجایی؟

ــ بالاپشت بومم.

ــ اونجا چی کار می کنی؟ بیا شام. بابا شیرینی خامه ای هم خریده. از همونایی که دوست داریه ها.

با محیط انس گرفته و اصلاً متوجه گذر زمان نشده بودم. دوست نداشتم خلوتم بهم بخورد، با ناراحتی سطل را برداشته و به راه افتادم.

ــ بع له... اومدم... دارم میام.

از راه پلّه پایین رفتم و به پلّه آخر که رسیدم با یک پَرش، پاگرد را پشت سر گذاشتم و روی آستانه در فرود آمدم. پدرم که باز از کارهای من جا خورده بود، با لحنی معترضانه لب به نصیحتم گشود که:

ــ آقا یونس هنوز از این وروجک بازی آت، دست برنداشتی؟! آخه تو که بچه نیستی! الان دیگه هیژده سالته پس کی می خوای بزرگ بشی؟

طاهره خانم طاقت نیاورد و گفت:

ــ خُب بابا چرا سر بچه داد می زنی؟ چی کار کرده مگه؟ اصلاً خودم بهش گفتم.

۱- کتاب اقدس تألیف حسینعلی بهاء صفحه ۱۶«ما حلال کردیم شنیدن آوازها و نغمه ها را و متوجه باشید که از وقار و ادب خارج نشوید.»

پدرم گره ابروهایش را از هم باز کرد و با لبخندگفت:

ـ خب بابا چرا جوش می آری؟

ـ چرا جوش نیارم؟ یه دونه یونس که بیشتر ندارم. آخه تو رو خدا ببین چقدر معصومه؟ ببین چشمای پسرمو مثل نرگس شهلا می مونه. فداش بشم به ماه می گه تو در نیا؛ من در می آم. چه طور دلت می آید بهش چیزی بگی؟

ـ بابا من که چیزی نگفتم فقط من از یونس خیلی انتظار دارم چون نه تنها من، بلکه تموم اهل محفل روی یونس حساب باز کردن، یه جورایی الان دیگه منو با اسم یونس می شناسن. نمی گن عباس آقا، می گن پدر یونس. حالا بهتره زودتر اون شامو ورداری بیاری که روده بزرگه روده کوچیکه رو خورد!

آرام که از تعریف و تمجیدهای بابا و مامان خوشش نیامده بود، با شیطنت و حسادت گفت:

ـ خب اشتباه می کنن دیگه...! بدبختا نمی دونن که این آش دهن سوزی نیست.

بعد قاه قاه شروع کرد به خندیدن.

من که راهی دستشویی بودم، چرخیدم و انگشت اشاره ام را به نشانه تهدید به سمتش تکان دادم در همان حال گفت:

ـ تا نازکش داری ناز کن آقا یونس.

من نیز سریعاً در جوابش گفتم:

ـ نداری پاتو رو به قبله دراز کن.

بعد به کار خودم ادامه دادم.

بعد از شام مشغول صرف شیرینی خامه ای بودیم که دوباره درس اخلاق پدر ناخوش اخلاقم شروع شد که:

«آی... احباء حضرت بهاءالله باید همه رو با اخلاقشون جذب کنن... و ای کمتر به جذب با زبون تکیه کنن ...آخ مثلاً تو که می پّری روی آستانه در شاید همسایهٔ پایین ناراحت بشه و سر همین حرکت های کوچیک از هدایت الهی محروم بشه...»

آرام و مادرم روی مبل های یک نفره کنار هم نشسته بودند و من در سمت چپ بابا روی مبل دو نفره قرار داشتم و بابا دست چپش را روی شانه راست من گذاشته و مشغول خطبه خواندن بود. هیچ کس توجهی به گفته های بابا نداشت الّا نامادری ام که به او نیز امیدی نبود مثلاًـ در میانه های کلام وقتی پدرم مِن باب تمثیل گفت: «مثلاًـ اگه همین فردا من مادرتونو طلاق بدم...» یک مرتبه طاهره خانوم نه گذاشت و نه برداشت و گفت: «وا... عباس آقا اینا چه حرفاییه. من تا هستم به ریش شما بستم!» پدرم نیز که هم تعجب کرده بود و هم خنده امانش نمی داد گفت: «ابلهی گفت و احمقی باور کرد.» خانم منظورم یه چیز دیگه ای بود بابا... هه هه هه.

در خودم بودم و اصلاً به حرف های پدرم توجه نداشتم. نگاهم به طاهره خانم و آرام بود. آرام دختر فوق العاده دلسوز و مهربانی بود و گاهی هم شیطنت می کرد و مرا به دردسر می انداخت، با این حال شیطنت هایش هم دوست داشتنی و از سر محبّت بود. تقریباً در آستانه بیست سالگی بود و در

حـال گذرانـدن ترم دوم رشـته هنر در دانشـگاه آزاد بود و بخـاطر همین دانشـگاه رفتنش طرد اداری شـده بود یعنی دیگر حق شرکت در بعضـی امور تشـکیلاتی را نداشت ولی همچنان در ضیافت های نوزده روزه باید حضور پیدا می کرد. این طردشدن آرام، بخـاطر کتمـان دینی بـود کـه هنگـام ورود به دانشـگاه کرده بـود. او خـود را مسـلمان معرفی کرده بـود، امـا زیـاد طـول نکشـیدکه تمام همکلاسـیان و اساتیـدشان فهمیده بودند و او در معرض اخراج شدن قرار گرفته بود. محفل بیشتر می خواسـت آرام و سـایر دانشـگاهیان تشـکیلات اخراج شونـد تـا در مجـامع بین المللی پیراهن عثمانی از آن بسازد و با چماق مظلومیت بر سرحکومت بزند ولی امان از مکر خدا! من که از نظر درسـی و انضباط هر ساله جزء نفرات برتر کلاس و مدرسه بودم، مسخره اش می کردم و پُز تقـدیرنامه هـایی که اتـاقم را پُر کرده بـود را به او می دادم. آرام هم از آنجـایی که دختـر سـاکت و سـر به زیری بود بیش تر از چهـار الی پنـج جمله با من سَـروکلّه نمی زد و درست مثل اسـمش آرام بود. بیشتر دوست داشت در خانه بمانـد و در امور منزل کمک دست مادرم باشـد و از پسـرهای جِلف و همچنین هـدر دادن وقتش فراری بود. لذا دائماً مشـغول انجـام کارهـای خـانه و یـا مطـالعه کتاب های درسـی و یا رمان های عاطفی بود. دو چیز بود که واقعاً عصبی اش می کرد اوّل تعریف کردن از بعضـی پسـرهای بی عفّت محفـل که متشـکل بود از بهائیـانی که در محل ساکن بودنـد و دوّمی تکرار کردن یک جمله نزدیکش مثلاً اگر تند تند و پشت سر هم می گفتم:

ـــ یه بشقاب بده! یه بشقاب بده...!

ص:۱۸

کمی صبر می کرد و بعد رنگ صورتش سرخ می شد و با عصبانیّتی خاص که واقعاً برایم با نمک بود فریاد می زد:

ـ باشه دیگه، یه بار گفتی شنیدم...!

با این حال دختری پاک و معصوم بود. دلسوز و با محبّت. در زیبایی هم صاحب جمال بود و چشمان فتان و فریبایش او را از سایرین متمایز کرده بود.

تقریباً تمام پسرهای مجرّد محفل خاطرخواهش بودند و یکی یک بار به خواستگاری اش آمده بودند؛ اما آرام روی هر کدامشان عیبی نهاده و دست رد به سینه شان زده بود.

بعد از خطبه های طولانی پدرم به آرام گفتم:

ـ می آی مشاعره؟ البته به شرطی که گریه نکنی ها...

ـ آره اون دفعه دیدم کی گریه می کرد!

ـ باشه اصلاً تو گریه ی منو در آوردی، اصلاً تو بُردی، کیه که باور کنه؟!...

ـ ببینیم و تعریف کنیم. این دفعه کارت ساختس نگاه به اون دفعه نکن که شانسی بردی ها...

ـ کم رجز بخون، بریز وسط ببینیم چی بلدی؟

ـ گرچه ضعیفی اما داشته باش: «زشیران بود روبهان را نوا ـ نگرید زمین تا نگرید هوا». "واو" بده یونس خان!...

ـ چرا واو؟ الف بودکه؟

ـ نه خیرم... الفش بی صداست باید واو بدی؟

ـ بی صداست؟ گریه هاتو از همین الان شروع کردی؟ باشه عیبی نداره... شاعر می گه:

«و خدا خواست که یعقوب نبیندیک عمر- شهر بی یار مگر ارزش دیدن دارد؟

درخت گردکان به این بزرگی! ـ درخت خربزه الله اکبر» "ر" بده.

ـ این شعر بود؟ این قبول نیست.

ـ باختی؟... آره؟ به همین زودی جا زدی؟ مگه قرار نبود گریه نکنی؟

ـ نه خیر خانم قابل توجهت این شعر رو می خونم که ازش درس بگیری.

«راستی آور که شوی رستگار

راستی از تـو ظفر از کـردگـار،

راستی کن که راستان رستند

در جهان راستان قوی دستند»

ـ "د" ؟

ـ پس چی لابد "الف"؟

ـ "د"..."د"...آ " "... "د"...

ـ دخترم من کمکت بکنم؟

ـ آره باباجون یه بار عیبی نداره. مگه نه یونس؟

ـ نه عیبی نداره.

ـ دختر گلم! شاعر در این جور موقعیت ها می گه: «دو تا پا داری، دوتا پا هم از بغل دستیت قرض کن و فرار کن که طرف پهلونه.» هه هه هه...

همگی خندیدیم و به این وسیله آرام از چنگ من گریخت والفرار!

همان طور که می گفتم آرام ظاهراً منتظر سوار رویایی بود که با اسب سفید

در یک روز پاییزی پیتیکو پیتیکو بیاید و او را به سرزمین عجائب ببرد و ملکه ی خودش بکند امّا زهی خیال خام...!

چون دیر یا زود محفل او را مجبور می کرد تا با یکی از جوان های لاأُبالی محفلمان ازدواج کند و ما هم حق لِمَ؟ و بِمَ؟ یعنی سؤال کردن را نداشتیم. باید می پذیرفتیم و گرنه طردمان می کردند و مغضوب حضرت بهاءالله واقع می شدیم و چه وچه...

اوقاتی که مراسم های خانوادگی برگزار می شد تمام جوان هایی که از جلسات فراری بودند به خاطر دیدن آرام همراه خانواده به مراسم می آمدند و برای ریشه دار کردن رابطه شان با او گاهی اوقات با من طرح رفاقت می ریختند تا از طریق من بتوانند اندکی با آرام دل بدهند و قلوه بگیرند اما همیشه تیرشان به سنگ می خورد.

پدر و مادرم همچنین طاهره خانم چهره های زیبا و قامت بلندی داشتند. قهراً ما فرزندان نیز خوش منظر و جذاب بودیم و به همین خاطر دردسرمان هم زیاد بود مثلًا در گردهمائی ها و مهمانی های محفل و ضیافت های نوزده روزه لباس های شیک نمی پوشیدیم تا کمتر محل توجه چشم های ناپاک قرار بگیریم.

اما شقایق که شش سال بیشتر نداشت آزاد بود هر کاری بکند. در میهمانی های خانوادگی بارها با چشمان خود شاهد بودم هر وقت آرام برای آوردن چای یا نوشیدنی یا هر علتی حرکت می کرد چشم های میهمانان نیز همراه او حرکت می کرد. به همین خاطر بیشتر اوقات من از مهمان هایمان

پـذیرایی می کردم و اجازه کار کردن به او نمی دادم. حتی بعضـی اوقات که برای آوردن چیزی به سـمت آشپزخانه می رفتم، سنگینی نگاهشان را روی اندامم حس می کردم لذا ترجیح می دادم که من هم کمتر تحرک داشـته باشم. از رفت وآمد با این قبیـل افراد که کم هم نبودنـد منزجر می شـدم اما قادر به خودداری نبودم. نه تنها من و آرام که به تقلیـد از ما شـقایق هم روی خوشـی به مهمانـان نشـان نمی داد بـا این حال دم به دقیقه از راه می رسـیدند، طاهره خانوم هم که از صـمیم قلب از اکثر آنها متنفر بود ناچـاراً ظـاهر را مراعات می کرد. به عقیـده من زیبائی باطن آرام به ظاهرش غلبه داشت. نه تنها من، کـ‍ـه تمام اهل محفل و اقوام بـ‍ـه خوبی و خوش اخلاقی او معترف بودنـد. پـدرم برای هر سه فرزنـدش یکنواخت بود و فرقی قائل نمی شد. فقـط کمی بیشتر با شـقایق مأنوس بود که طبیعی و منصـفانه اش نیز همین بود. اما مامان برای من حق وِتو و امتیازات ویژه قائل بود.

پدرم مردی چهل و پنج ساله بود به اسم عباس آسوده و چون خیلی مرد مؤدب و خوش برخوردی بود همچنین چهره ای موجّه و مذهبی داشت بین اهل محل و کسـبه به حاج عباس شهرت داشت. این در حالی بود که او به مکه نرفته بود و اصلاً آن جا را قبول نداشت.

قبلـهٔ ی ما همان قبر حضـرت بهاءالله در عکّا بود در منطقه ای از اسـرائیلِ کنونی، به هر حال پدرم نیز از حاج عباس بودن بدش نمی آمـد چون کمکی بود در راسـتای پیـاده کردن اهـدافمان که اصـلی ترینشـان همان یعنی تبلیغ بهائیت بود و ایجاد تزلزل و شک در دین سایر افراد خصوصاً مسلمین. در

اصل اخیراً تشکیلات، رویه سابقش را تغییر داده و به تسجیل کردن افراد تمایلی نشان نمی داد و بیشتر خواستار ایجاد شک و تردید در دین مسلمانها و سایر مذاهب بود.

پدرم همیشه می گفت: « از تفنگ خالی دو نفر می ترسه: یکی آنکه لوله تفنگ به سمتش هست و دیگری آنکه تفنگ را در دست دارد» که من حالا اون تفنگ رو بدست گرفتم و دارم همه رو میتیغم آخرِ سر چی می شه رو نمی دونم.!!

این قبیل سخنان بی سروته پدرم که در خلوتهایش و یا برای من زمزمه می کرد، سوهانی شده بود برای شکنجه روح من. چون منظورش را نمی فهمیدم و دچار سردرگمی می شدم. پدرم مرد بسیار مرموز و عجیبی بود و کار اصلی اش تعمیرات لوازم گازسوز بود و گاهاً ملک نیز خرید و فروش می کرد و مثل سایر بهائی ها نزول(1) نیز می داد. خلاصه همه فن حریف بود. آن قدر سیاس و زرنگ نیز بود که به قول معروف «اگر هفت ت_ا دختر کور داشت یک ساعته شوهرشان می داد!» پدرم فراوان تشکیلات را با کمک های مالی یاری می کرد لذا نزد تمام بهائیان محفل عزیز و محترم بود.

محفل، اعضای خود را به گ_روه هایی تقسیم بندی کرده بود و از هر کدام

۱- لوح اشراقات و گنجینه حدود و احکام (باب۲۴درجواز ربحِ نقود) «...فضلاًعلی العباد ربا را مثل معاملاتِ دیگر که مابین ناس متداول است، قرار فرمودیم. یعنی ربح نقود از این حین که این حکمِ مبین از سماءِ مشیّت نازل شد حلال و طیّب و طاهر است تا از اهل ارض بکمالِ روح و ریحان و فرح و انبساط به ذکرِ محبوبِ عالمیان مشغول باشند...»

خواسته ای داشت. به طور مثال از گروه مردان شاغل و دارای درآمد، افزایش درآمد و افزایش انفاق به تشکیلات را خواستار بود و از گروه زنان خانه دار افزایش روابط دوستانه با همسایگان را و از گروه محصّلین در هر جایگاهی ارتقاع نمرات و رتبه را خواستار بود و دائم می شنیدیم که:

« اگر دانش آموزی یا دانشجویی از احباء در زمرهٔ برترین ها قرار بگیرد و انظار را به خود جلب کند، به راحتی می تواند بر هم کلاسی ها و اطرافیان تأثیرات خود را بگذارد و عَلَم بهاء الله را بلند کند.

بر همین اساس برای ما کلاس های تقویتی تدارک می دیدند تا اینکه هم در درسهایمان تقویت شویم و هم از لحاظ اطلاعات مَدَنی و عقاید مذهبی به سطح مطلوبی برسیم. برای کودکان کلاس هایی به نام گلشن توحید وجود داشت و نوجوانان ضمن شرکت در برنامه های مختلف تربیتی آموزشی تشکیلات تا پانزده سالگی مؤظّف به شرکت در کلاس های اخلاق بودند و از پانزده سالگی رسماً باید در کلاس های مُفاوضات و ایقان و جلسات مختلف و میهمانی های پُر از بی بند و باری که منع حجاب بر آنها حاکم بود و اصلاً حجاب نوعی توهین تلقّی می شد شرکت می کردند.

با این وجود اگر احیاناً کلاس ها هم نواقصی داشتند یا مطلبی بود که هضمش سنگین بود و یا با عقل همخوانی نداشت، حداقل برای من که این گونه بود، پدرم به کمک چوب و چماق و چکش و مادرم به کمک جارو و کفگیر و لنگه دمپایی برایم جا می انداختند. هرگاه مطلبی می پرسیدم که کاملاً عقلانی بود و هیچ راه فراری نبود و فرصت کافی برای شناخت

سفسطه وجود داشت این جواب را می شنیدم.

ــ یونس جان بهتره عاشق باشی تا عاقل.

عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد.

اگه تو بپـذیری که این حرفها رو پیغمبری گفته که افضل از همه انبیاءست خُب پس دیگه اشـکال کردنت چیه؟! تو برو جوابتو از اعمالت بگیر که وادارت می کنن به این حرفا...!

من در سنّی نبودم که بـا شـنیدن این مزخرفـات سـاکت شوم و از طرفی روحیه ای فوق العـاده جسور داشـتم و بارها شـد که با پرخاش به دبیر مُفاوضات و همچینن پدرم گفتم:

اصـلاً به چه دلیـل این آقایـان پیغمبر بوده انـد؟ آیا بهاء الله معجزه ای، بیّنه ای، دلیل و برهان محکمی بر نبوّتش دارد؟ مگر من گوسفندم که بی دلیل هر چیزی ر ا قبول کنم؟

پدرم که ترس از کسـی نداشت فوراً عصبانی می شد اما دبیران به خاطر ترسی که از پدرم داشتند جرأت جسارت و پرخاش را پیدا نمی کردند اما فوراً قضیه را به پدر و مادرم و همچنین مقامات بالاتر گزارش می دادند.

به یـاد دارم که یـک روز دبیر مُفاوضـاتم را بسـیار اذیت کردم و او که مردی عصبی بود و موهبت الله نام داشت، مرا در مقابل چشمان بقیه هم کلاسی ها بیرون کشید و با کمربند ده ضربه به کف دست هایم زد وقتی دست از زدن کشید به او گفتم: «زنِ تان ۱۹ روز بر شما حرام شد.». با عصبانیتی توأم با تعجب گفت: «من زن ندارم»

گفتم: «دیگه بدتر، حالا باید نوزده مثقال طلا به بیت العدل بدید!»

ـ چرا؟!

ـ چون در واحد ۶ باب ۱۱ کتاب بیان عربی خوندم: «اگر معلم برای تأدیب کودکان بیش از ۵ ضربه بزنند، ۱۹روز همسر معلم بر او حرام می شود و همچنین اگر زن ندارد باید ۱۹مثقال طلا جریمه بدهد.»

ـ گفته های حضرت اعلی(باب) ربطی به بهائیت نداره.

آقای محترم حضرت بهاء الله جناب باب رو سلطان رسل نامیده و کتاب بیان رو هم ام الکتاب می دونه حالا شما به من می گید بیان رو قبول ندارید؟(۱) مگه اصلاً کتاب اقتدارات جناب بهاء الله رو نخوندید که صفحه ی ۴۵ نوشته: «آثار باب مخصوصاً بیان فارسی در این ظهور امضاء شده است.»

ـ باریک الله... انگاری درساتو از منم بهتر بلدی هاا... حالا زود دستاتو باز کن ببینم کتک خوردنتم مثل حرف زدنت مَلَسِه یا نه؟!!!!

ادامه داستان بماند اما همین که در جواب من دست به چنین اعمالی می

۱- از مطالب صفحه۲۴ اشراقات معلوم می گردد که بهاء مدعی نسخِ بیان است اما درصفحه ۴۵و۴۶ وکتابِ اقتدارات آن را تأییدکرده و اصلاً می گوید: «کسی که بگوید کتابِ بیانِ نوشته ی میرزاعلی محمدِ باب نسخ شده ظالم است و می خواهد سبب اختلاف شود.» .میرزا حسینعلی در کتابِ صلاه و صیام در لوح احمد، میرزاعلی محمد را تأییدکرده و می فرماید: «...ای امتِ من(ای بهائیان)! حدود و احکامی که در بیان از طرفِ خدایِ عزیز و حکیم واجب شده است پیروی کنید. بگو براستی باب سلطانِ رُسُل وکتابش اُم اُلکتاب است.». حسینعلی درصفحه ۱۸۱ کتابِ مبین نیز به عدمِ نسخِ بیان اشاره کرده و در صفحه ۱۰۳ کتابِ اقتدارات نوشته: «لعنت خدا برکسی که بگوید بیان نسخ شده و باطل گردیده.»

زدند برای عجزشان کافی بود بماند که جواب شان نیز سراسر اشکال بود که می گفتند:

_ اوّلاً آقا یونس آسوده سعی کن مواظب کلماتت باشی، ثانیاً ایشان (بهاءالله) چقدر رنج کشیده اند، چقدر زحمت دیدند؟ و در راه ابلاغ رسالت خود هیچ می دانی چه اندازه خون جگر خوردند؟ آیا دلیل محکم تر از این می خواهی؟

ظاهراً در برابر منطق ایشان سکوت می کردم اما هیچ گاه از ته دل قانع نمی شدم و تأثیری برایم نداشت و این نه تنها مشکل من که مشکل اکثر همکلاسی های خوش فکرم نیز بود. اگر به خاطر جبر پدر و مادرم نبود سر آن کلاس ها حاضر نمی شدم. در زندگی شخصی ام همیشه صاحب طبع مستقلّی بودم و به شنیده ها اعتنایی نمی کردم تا این که این مطلب را خود در کتاب ها می دیدم و بعد قانع می شدم و دست بر قضا خواهرم آرام نیز همین عادت را داشت. خیلی از اوقات می شد که ساعت ها با آرام به بحث و تحلیل بعضی از مباحث و گوشه هایی از کتاب های مقدس مان می پرداختیم، البته بدون ترس از این که جمال مبارک (بهاء) از ما ناراحت شوند و تبدیل به قورباغه یا سوسکمان بکنند!. مثلاً از جمله مسائلی که به آنها می پرداختیم این بود که: «مگر قرار نبود کتاب بیان در ۱۹ واحد که هر واحد ۱۹ باب دارد تدوین شود؟ پس چرا فقط ۱۱ واحد آن توسط سید باب نازل شده!؟ تازه چرا قبل از اینکه حتی بیان کامل بشود من یظهره الله که همان جناب حسینعلی بهاء الله بود ظهور کرد و بیان را نسخ کرد؟! یکی دیگر از سؤالات مطرح بین

من و آرام این بود که اگر طبق واحد ۶، باب۶، بیان عربی که مطابق با صفحه ۱۹۸ بخواهیم عمل کنیم، ایشان فرموده اند: «بر شما واجب شد تمام کتب روی زمین را محو و نابود کنید مگر کتاب بیان را.» در این صورت وقتی همه کتب محو شوند چگونه علوم تجربی، پزشکی، مهندسی و غیره که در بیان نیستند دوام خواهند آورد؟! تازه جالب تر اینکه سید باب در صفحه۱۵۷ بیان فارسی آورده است: «باید تمام ثروت کسانی که به بیان اعتقاد ندارند از آنان گرفته شود.» و از همه بهتر آنکه در لوح هیکل الدین صفحه ۱۵ آورده که :«احدی از کسانی که به بیان اعتقاد ندارند را زنده نگذارید.»

من و آرام با یک حساب ساده فهمیدیم که باید غیر از عده ی خیلی خیلی اندکی اعم از بابیان و بهائیان و ازلیان که معتقد به بیان هستند، ثروت تمامی اهالی دنیا را بگیریم و خودشان را هم به قتل برسانیم. چه جالب!!!...

با خود فکر می کردم اگر بیان نسخ نشده بود چه آینده شومی در انتظار غیر بابیان بود اما باز هم مشکلی هست و آن این که جناب بهاء الله تمام آثار حضرت باب را تأیید کرده اند و این به حیرت من می افزود واقعاً که این داستانی بود بی سروته.

کم کم به فصل امتحانات پایان سال نزدیک می شدیم و بازار تبلیغ ما محصلین داغ تر و داغ تر می شد به این ترتیب که همکلاسی های ضعیف و تنبل را به بهانه کمک کردن در درس ها، تبلیغ می کردیم و تا می توانستیم مابین درس ها به آئین اسلام اشکال می گرفتیم و در مقابل از مسلک

خودمان به نیکی یاد می کردیم و تحت تأثیر قرارشان می دادیم. هر چند برای خودم سؤالات بی جواب زیادی مانده بود و به طور کلّ می شد گفت در بخش هایی از آئینم قانع نشده بودم. باز با این حال در قانع کردن هم ردیف های خود بسیار ماهر و زبردست بودم. به برکت بحث های فراوانی که آموخته بودیم به یک سفسطه کار حرفه ای مبدّل شده بودیم و برای هر آیه قرآن تأویلی مطابق با اهداف خودمان از آستین بیرون می کشیدیم، تأویلی که در هیچ جا نخوانده و ندیده بودیم. برای هر ظاهری، باطنی متصّور می شدیم و مطالبی که با ظاهر مطابق نبود با باطن تطبیق می دادیم. و تقریباً تمامی این توانایی ها ره آورد کلاس ها و حاصل رفتارها و گفتارهای پدر و مادرهایمان بود و نوجوانان و جوانان احساساتی که مجهّز به هیچ گونه سلاح منطقی و تفکری نبودند بدون کمترین مقاومتی در مقابل ما تسلیم می شدند و عقایدمان را می پذیرفتند.

گاهی اوقات مابین همکلاسی ها کسانی پیدا می شدند که هماوردی قوی محسوب می شدند و پنجه در پنجه هم می زدیم و مقابل منطق من اقامه استدلال می کردند. به همین جهت کمتر سراغ آنها می رفتم که غالباً هم روحانی زاده بودند. به طور مثال وقتی که سر کلاس فیزیک بودیم هم میزی من که فرزند یک روحانی بود، خم شد و با آرامی گفت: چرا به حرف های استاد گوش می دی؟

ـ خب پس چی کار بکنم؟

ـ برو بیان رو بخون!...

ص:۲۹

ـ واسه چی؟!...

ـ چون صفحه ۱۳۰ بیان اومده «لایجوز التدریس فی کتب غیر البیان» و ادامه داده: «بیان جامع است و در روی کره ارض فقط باید تدریس شود.»

ـ حرف های باب با کتابش ربطی به بهائیت نداره. کتابش نسخ شده!

ـ بهاء قبولش داره اون وقت تو یه الف بچه قبولش نداری؟! نکنه من یظهره اللهی؟!... هه هه هه

ـ از کجا می گی که بهاء الله قبولش داره؟ کجا خوندی؟

ـ من که نخوندم اما پدرم می گفت توی کتاب صلوه و صیام تألیف اشراق خاوری صفحه ۶۲ و ۶۱ از قول بهاء اومده که: «بگو ای امت حدود و احکامی که در بیان واجب شده اطاعت کنید که به راستی که او سلطان رُسُل و کتب بیان ام الکتاب است.»

دستور بود روی کسانی که احساساتی و عاطفی اند تمرکز کنیم و در محیط مدرسه نیز باید خود را بسیار انسان دوست و با محبت جلوه بدهیم، مثلاًـ هرگاه دعوا و نزاعی صورت می گرفت خود را به میان دعوا رسانده و با از خودگذشتگی طرف ضعیف را یاری کرده و از دستان ضارب می رهاندیم و بعد که ریشه های دوستیم_ان محک_م ش_د، شخصاً شکارش ک_رده و اعت_قادات_ش را ب_ه نیش م_ی کشیدیم. حتماً شگردها و راه های فراوانی وجود داشت که هر کدام برای هدفی خاص طراحی شده بودند. مثلاً وقتی می خواستم از تساوی حقوق زن و مرد صحبت کنم به خانه دعوتشان می کردم و آنان که غالباً در خانواده های محجوب و مذهبی بزرگ شده بودند با ورود

به خـانه مـا بُهت زدگی و تعّجب در چهره هایشـان موج می زد. آنها از این که مادر و خواهرم حجاب درستی نداشـتند جا می خوردنـد و گاهگـاهی هم که آرام و یـا مـادرم به بهـانه ی آوردن چـای یا شـرب_ـت وارد اتاق می شدنـد مجـدداً مبهوت می شدن_ـد و فرصت برای من مهیّا می شد تا مطالب سـنگین را به راحتی به خوردشان بدهم. محدودیت ها را برای زن در اسـلام می کوبیـدم و محـدودیت هـایی که برای مردهـا وجود داشت را زیر سؤال می بردم. از آنجـایی که آنهـا جوانـان تـازه به بلوغ رسیده بودند و از آزادی جنسی استقبال می کردند استمناء را که در بهائیت جایز بود چاشنی تبلیغم قرار می دادم. وقتی امتحان پایان ترم تمام شـد نُه نفر را جـذب کرده بودم که سه نفـ_ـرشان کاملاً مجاب شـده و گوش به فرمان من بودنـد. من نیز برای شروع جزوه ای از کلمات قصار حضـرت بهاءالله را به آنها دادم و سـفارش کردم که هیچ کس متوجه نشود تا برایشان مشکلی پیش نیاید و بعد آرام آرام از گزیده های مناجات عبدالبهاء شروع کردم و تا سر شش هفته تقدیم محفل کردمشان.

تشـکیلات به افتخار پیوسـتنم به جمع دیپلمه های محفل در رشته ی ریاضی و کسب بالاترین معدل دبیرستان و همچنین جذب سه نفر مسـتعد [که باهزینه شخصی خودشان با هزار زور و زحمت به کشور امارات رفته و تسجیل نیز شدند] یک جشن مفصّل و به یاد ماندنی برایم ترتیب داد و لقب جناب یونس مونس البهاء را همراه تقدیرنامه و توقیع مبارک که به سفارش ریش سفید محفـل آقـای نوری از محفـل اعظم برایم صـادر شـده بود به من اهـداء کردنـد و حقّ شـرکت در جلسات شورای محفل را هم دریافت کردم که

عملاً- یعنی برای تمام بهائیان محل و محفل نظر من حجت شرعی حساب می شد و این امری بسیار بزرگ برای من محسوب می شد، چون اعضای محفل حداقل باید بیست و یک سال داشته باشند و من تنها هجده سال داشتم و این حکایت از علوّ مقام من بین بهائیان محل و بزرگان محفل داشت.

حال چند هفته به عقب برگردیم قبل از جشن در روز بیست و ششم خرداد ماه بود که آخرین امتحان را هم با موفّقیّت پشت سر گذاشته بودم. به محض این که به خانه رسیدم همه مهیاء سفر بودند، تعجب وجودم را فرا گرفت، لرزان لرزان پرسیدم:

ــ عذر می خوام، قراره جایی تشریف ببرین؟

آرام گفت:

ــ ببرین نه، ببریم.

ــ کجا؟ اونوقت!

ــ شمال! ویلای آقای آذری.

ــ چطور مگه؟

ــ هیچی امروز اومده بوده مغازه بابا، یه زمین خوب معامله کرده برای شیرینی دو هفته ویلاشو داده به ما بریم بگردیم.

ــ باباجون حتماً به خاطر آذری سر کسی رو شیره مالیدی ها مگه نه؟

ــ نه پسرم. اصلاً اینطور نیست. خودت که منو خوب می شناسی. من اصلاً شیله پیله تو کارم نیست. مجبور شدم یعنی مجبورم کردن.

ـ آره باباجون معلومه! اصلاً از سر کوچه که می اومدم معلوم بود! بدبخت اونی که زمیناشو گرفتین.

ـ منِ بدبخت نگـ‌ـرفتم. بـ‌ـه خاطرِ خانوادَم چاره ای نداشتم بـ‌ـاید قبول می کردم.

ـ چی رو باید قبول می کردین؟

ـ من گفتم چیزی رو قبول کردم؟

ـ آره باباجون همین الان گفتین.

ـ هیچی... هیچی... نه من نگفتم.

گویا خبری در میان بود که کسی غیر از پدرم از آن مطلع نبود؛ به هرحال توجه نکرده وگفتم:

ـ من کـ‌ـه کاری از دستم بر نمی آد پس اقـ‌ـلاً بگید ببینم کـ‌ـی حرکت می کنیم؟

ـ همین الان.

ـ همین الان؟! بابا چه خبره مگه؟ دیر که نمی شه حالا جوجه ها چی میشن؟

ـ داداشی... منم به مامانی گفته بودم إژاژه بده جوجوهامم بیارم ولی نمی ژاله.

ـ قربونت برم چرا نمی ژاله؟ من می آرمشون برات.

مادر گفت:

ـ یونس جون دیگه بسه برو سریع لباساتو عوض کن بیا بریم. سپردمشون

واحد۳و۲ سریع اومدی ها...

به این ترتیب عازم ویلای لب ساحل یکی از احباء جمال قِدَم(۱) از اعضای محفل خودمان به نام آقای آذری شدیم.

وقتی رسیدیم با منظره ی شگفتنی رو به رو شدیم، ویلای آقای آذری واقعاً بزرگ و زیبا بود. دو ساختمان دوبلکس و مجزا داشت که یکی از آن دو غرق در گلهای پیچک بود و یک کلبه نگهبانی و استخری بزرگ با روکش کنترلی داشت.

من و آرام و شقایق بعدازظهرها آنجا شنا می کردیم. سرتاسر باغ پُر بود از انواع درخت ها. وقتی برای تماشای دریا به ساحل می رفتیم، نهایتاً تا زانوها داخل آب دریا می شدیم. هر روز صبح قبل از طلوع آفتاب لب ساحل می رفتیم و تا طلوع آفتاب قدم می زدیم و صدف جمع می کردیم و ساعت۷ صبح همراه آقا مسیح الله که از بهائیان آنجا و نیز باغبان ویلا بود برمی گشتیم و صبحانه می خوردیم. مسیح الله پیرمرد خیلی بامزّه ای بود و از بودن با او خسته نمی شدیم. از مال دنیا هیچ نداشت و به قول خودش زیراَندازش زمین بود و رواَندازش آسمان! گاهی سخنانی می گفت که اعجاب ما را

۱- از القاب حسینعلی نوری معروف به بهاءالله است. حسینعلی نوری اصلی ترین رهبر بهائیان است و بعد از باب ادعای نبوت کرد. او و برادرش بخاطر سعی در ترور ناصرالدین شاه به بغداد تبعید شدند و بعلت راه اندازی جنگ ها و ناآرامی های داخلی به دستور حکومت عثمانی از آنجا نیز به عکّا و قبرس تبعید شدند که نهایت الامر جناب میرزا حسینعلی نوری در سال۱۳۰۹ه.ق مرد و اسباب خدایی را به خدا بچه هایش سپرد.

برمی انگیخت مثلاً ـ از جمله سخنان او این بود که «مس همان طلاست که در اثر غلبه یبوست مریض شده و به مقام طلا نرسیده». ما که به این چرندیات می خندیدیم ناگاه گفت این حرف حضرت بهاءالله است در صفحه۱۲۲ کتاب ایقان اگر باور ندارید نگاه کنید!

ما نیز ناباورانه رجوع کردیم و همان طور بود. تازه علاوه بر آن نیز نوشته بود: «اگر مس در معدن۷۰سال از غلبه یبوست محفوظ بماند طلا ـ می شود...!» در کل آن ایّام، برای ما ایّام جالب و خ_اطره ان_گیزی بود اما برای پدرم خیلی سخت می گذشت. گویی چیزی در درونش بود که همچون موریانه وجودش را آهسته آهسته می جوید. دائماً ناراحت بود و با انواع مشروبات و دخانیات خود را آرام می کرد. رفتارش بسیار سؤال برانگیز شده بود اما چیزی نمی گفت و فقط خودخوری می کرد. تمام حدسم به سمت محفل می رفت که شاید آنها کاری کرده باشند. به هر حال بعد از دو هفته تفریح و استراحت با کوله باری از خاطره به خانه بازگشتیم و من از فردا می بایست طبق عادت هر ساله تابستان را در تعمی_رگاه پدرم مشغول کار می ش_دم و ب_ه قول پدرم فوت و فنّ تعمیرات را می آموختم تا جدای از تحصیلاتم حرفه ای هم داشته باشم.

تعمیرگاه پدرم در راسته ی تعمیرکارها بود و ۱۵ دقیقه با منزل فاصله داشت. سمت چپ تعمیرگاه یک رادیو و تلویزیون سازی بود، به اسم حسین آقا و سمت راست یک تعویض روغنی به اسم مش حیدر بود. یک هفته از همکاری ام با پدرم می گذشت که پدرم با خیال راحت تمام کارهای پذیرش

سفارش ها و تعمیرات جزئی را به من می سپرد و خود تا ظهر به کارهای بیرون از تعمیرگاه می پرداخت و بعدازظهر سفارش ها را درست می کرد و قیمت را به من می گفت من نیز به صاحبانشان برمی گرداندم و اجرت می گرفتم و چون پدرم اندکی طمع پول داشت همیشه جریان (اوسا ألم ألم، این یکی رو بکش قلم!) برقرار بود. نیمی از دستمزدهای تعمیرات را به حساب من واریز می کرد و مدام تشویقم می کرد.

چند روزی از ملقب شدنم به مونس البهاء می گذشت و من با اینکه از کار خسته نبودم اما اوضاع کار و مغازه داشت برایم تکراری می شد نه هم صحبتی داشتم و نه حتی دوستی که هم سنّ و سال من باشد، فقط کار بود و کار. به دنبال یک هم صحبتی خوب می گشتم تا هم اوقات خالی خود را پر کنم هم یک افتخار به افتخارات سابقم اضافه کنم.

یک روز صبح تازه به مغازه رسیده و قفل را باز کرده بودم، اما هنوز کرکره را بالا نزده بودم که جوان زیبایی با قامت نسبتاً بلند با شانه هایی پهن و لباس هایی مرتب از مغازه حسین آقا بیرون آمد و روی سکوی جلوی در نشست. من از این که کسی داخل مغازه نبود مشکوک شدم و از او پرسیدم:

ـ سلام، حسین آقا کجان؟ شما کی هستین؟

با نرمی تمام جواب داد:

ـ علیک سلام، حسین آقا خونشونه، من برادرزاده شم.

حس کنجکاوی ام فوران کرد.

ـ خُب، اگه برادرزاده شونید داخل مغازه چی کار می کردید؟

ـ این دیگه چه سؤالیه؟ معلومه دیگه، داشتم جارو می کشیدم.

ـ پس خودشون کجان که شما جارو می کشیدید؟ ها؟

ـ همین الان گفتم. خونشونن دیگه! معلومه خیلی حساسیدها اما خیلی خوبه، من قراره مابقی سه ماه تعطیلی رو اینجا کار کنم.

خیالم از بابت دزد نبودنش راحت شد و گفتم:

ـ شرمنده ها ولی خُب دیگه باید می پرسیدم.

ـ نه بابا خیلی هم خوبه اتفاقاً.

ـ فعلاً با اجازه.

ـ بفرمائید.

کرکره را بالا زده و سریع مهیّا شدم و بعد از تمیزکردن مغازه کتری چای را روی شعله اجاق گذاشته و برگشتم سراغ شاگرد حسین آقا. روی سکّوی جلوی مغازه نشسته بود. کنارش نشستم و خودم را معرفی کرده و خوش آمد گرمی گفتم. تا جوشیدن کتری کلیّات زندگی اش را فهمیدم.

او بیست و دو سال داشت. نامش سیّدمهدی موسوی بود و از نواد گان امام حسین علیه السلام بود. در کودکی پدرش را از دست داده بود. با مادر چهل ساله و خواهر شانزده ساله اش زندگی می کرد. مسئولیت خانواده بر عهدهٔ او بود. ظاهراً محصّل بود. اما صدای سوت کتری فرصت پرسیدن محل و رشته تحصیلی اش را به من نداد.

سیّدمهدی جاذبه ی عجیبی داشت. طی تنها چند دقیقه آن چنان مجذوبش شدم که به سوت کتری توجهی نمی کردم.او واقعاً خیره کننده بود.

مژه هایش بلند بود و چشمانش درشت و مشکی. ابروانی کمانی داشت که انتهایشان با باریکی خاصی بـه محاسنش پیوسته بود کـه از نزدیـک قابل تشخیص بود. ریش های نرم و زیبا و یکـدستی داشت و موهای سرش پرپشت و لخت و کمی هم بلند بود. بیشتر توجهم را جای مهر روی پیشانی و یقـه ی پیراهنش جلب می کرد. حس کنجکاوی ام را برمی انگیخت. حدس می زدم حتماً خانواده ای مذهبی دارد و با شناختی که از حسین آقا داشتم این حدسم تقویت می شد. اما حدس دیگرم این بود که او حتماً وابسته به یکی از تشکیلات مذهبی است مثل هیئت یا دارالقرآن یا مؤسسات مذهبی دیگر.

سوت کتری رشته ی افکارم را پاره می کرد. برگشتم داخل مغازه و چای را دم کردم و داخل فلاکس ریختم. لیوان ها را شسته همراه چای برگشتم و روی سکوی جلوی مغازه حسین آقا گذاشتم و سیّدمهدی را که مشغول جا به جا کردن ویترین بود صدا کردم.

ـ بفرمائید آقا سیّد چای دم کردم.

سرش را بلند کرد و در حین اینکه دست به موهای بلند و پُرپشتش می کشید، گفت:

ـ چشم آقا یونس، دست شما درد نکنه، الان می آم.

وقتی کنارم نشست دست به چای نزد تا دوباره تعارف کردم. لبانش خشکیده بود. اندکی از چایش را میل کرد و لیوان را در سینی گذاشت. ناخاسته تحت نظر گرفته بودمش.

پرسیدم:

ـ مشکل خاصی داری؟

ـ نه، چطور مگه؟

ـ هیچی آخه لبات خشکیده.

ـ نه مریض نیستم.

مجدداً تعارفش کردم تا بالاخره چایش را کاملاً میل کرد. بعد پرسیدم؟

ـ روزه بودی؟

ـ آره.

ـ پس چرا چای خوردی؟

ـ چون روزه ام مستحبّی بود، دلم نیومد ناراحت بشی.

واقعاً از مهربانی اش خجالت کشیدم و با چهره ای سرخ سر به زیر انداختم. تا شب با هم خیلی صمیمی شدیم و در کارها به هم کمک کردیم. آن قدر خوشحال بودم که دیرتر از همیشه به خانه رفتم. یک هفته به همین روال گذشت. از تنهایی درآمده بودم.

اُنس به خصوصی با سیّدمهدی گرفته بودم. او اطلاعات مذهبی و تاریخی فراوانی داشت. اطلاعات سیاسی اش نیز بسیار دقیق و برای من مفید بود.

بعدازظهر یک روز گرم تابستانی بود، که طبق معمول با سیّدمهدی زیر سایه ی بالکن مغازه روی سکو نشسته بودیم و مشغول گپ و گفتگو بودیم که از دور یکی از بهائیان اهل محفل به نام آقا پرویز که با ما رفت وآمد خانوادگی نیز داشت نمایان شد و هنگامی که به من رسید طبق رسوم خودمان به من سلام کرد یعنی با صدای واضح گفت:

ـــ الله أبهی

من نیز جوابش را دادم یعنی گفتم:

ـــ الله ابهی

سپس حال و احوال پدر و مادرم را پرسید و بعد رفت.

وقتی سرم را برگرداندم در چشمان سیّدمهدی انبوهی از تحیّر را دیدم، گویی چشمانش می خواستند از حدقه بیرون بزنند. دهانش نیمه باز مانده بود و مرتّب می گفت: آاا... م آاااا...

پرسیدم:

ـــ چی شده؟! مگه گرگ دیدی؟!

با صدایی بسیارآهسته با خود گفت: « ای کاش گرگ می دیدم.»

خودم را به نشنیدن زده و پرسیدم: «شما چیزی گفتین؟»

ـــ هیچی، آره درسته چیزی نشده. کجا بودیم؟ اوه، آره یادم اومد!

سیّد به صحبت هایش ادامه داد. شوکه شده بود. گویی از بهائیت چیزهایی در ذهنش نقش بسته بود. در این مدت بسیار به او علاقه مند شده بودم و با هم مثل برادر شده بودیم امّا به خاطر مسلمان بودنش ناراحت بودم. دلم می خواست هر چه زودتر او را هم بهائی کنم.

از رفتن آقا پرویز نیم ساعت گذشته بود که سیّدمهدی رو به من کرد و پرسید:

ـــ یونس؟

ـــ بله آقا سیّد؟

ـ ببینم شما بهائی هستید؟

جا خوردم. آب دهانم خشکید. کمی جا به جا شدم. به یاد حرف پدرم افتادم که اگر کسی نفهمد بهتر است. از طرفی هم سیّد انسانی نبود که درد سر ساز باشد.

سیّد تمام وجودش سرشار از آرامش بود. تصمیم گرفتم حقیقت را بگویم هر چند خودش هم فهمیده بود.

ـ قول می دی به کسی چیزی نگی و درد سری درست نکنی؟

ـ به دیگران چه ربطی داره؟ مردم آزادن هر دینی داشته باشن.

ـ ممنون، آره، امّا از کجا فهمیدی؟

از طرز سلام کردنتون.

ـ معلومه خیلی زرنگی ها!

ـ زرنگی نمی خواد چیز تابلویی بود.

ـ خب به نظر تو که بهائی بودن اشکال نداره؟ داره؟

عمداً این سؤال را پرسیدم تا ببینم تعصّبش چه اندازه است. اما او با جوانانی که دیده بودم فرق داشت. در زمینه ی دین و مذهب برخلاف همه جوانان بود. دید تعصبی و یا نگاه عاطفی به دین نداشت و به طرح اصیل دین معتقد بود. در پاسخم گفت:

ـ آره آقا یونس داره. جایی که آب هست تیمّم باطله.

اندکی بحث کردیم و من گفتم:

ـ آقا سیّد ما حرفی خلاف این می زنیم؟ ما هم می گیم جایی که آب

هست تیمّم باطله دیگه.

بعد از اینکه هر دو طرف همدیگر را خوب محک زدیم سیّد پرسید:

ــ آقا یونس بی زحمت می تونی بگی اصول عقاید شما چیه؟

ــ ما هم مثل شمائیم فقط می گیم که امام زمان شما قبلاً ظهور کرده و قیامت دین اسلام بر پا شده و الان همه باید بهائی بشن.

ــ منظورت از امام زمان همون سیّد علی محمد بابه؟

ــ آره.

ــ اون که امام زمان نبود!

ــ پس کی بود؟

ــ اون که خدا بود!

ــ منظورت چیه؟ کی گفته خدا بود؟

ــ خودش گفته.

ــ کجا؟

ــ مگه کتاب لوح هیکل الدین رو نخوندی که صفحه ی پنجمش می گه: «أشهد أنّ علّی قبل نبیل ذات الله و کینونته» یعنی، شهادت می دهم علی قبل محمد که می شود علی محمد ذات خدا و هستی اوست.

ظاهراً با بد کسی طرف شده بودم امّا چون از مباحثه فرار نمی کردم اینطور ادامه دادم.

ــ اینکه اشکالی نداره، همیشه کسانی از اولیاء الله بودن که ادعای خدایی کردن و أناالحق گفتن و یا لیس فی جبتی سوی الله گفتن و هر بار با

منکرین و حسودان رو به رو شدن و خونشون به زمین ریخته شده.

ــ یونس جان شما در این زمینه یه چیزایی شنیدی امّا کامل نیست، اگه دنبال حقیقت می گردی به حرفای منم خوب گوش کن شاید نظرت عوض بشه. اما این که یک نفر ادعا کنه که من خدا هستم از دو حال بیرون نخواهد بود اول اینکه دروغ می گه و دوم اینکه تجلّی گاه حضرت حق شده و به خاطر عدم توانایی بر حفظ این واردات اون حقایق رو فاش می کنه و این جملاتی که می گه رو اصطلاحاً شطحّیات می گن و این شطحّیات خود دلیل بر نقص و ضعف سالک هستن پس یا دروغ می گن یا ضعف دارند. که در هر دو صورت نمی تونند هدایت جامعه رو به درستی انجام بدن.

ولی عبدالبهاء)عباس افندی)(۱) در صفحه ی ۲۶ کتاب تاریخ صدرالصدور در مورد پدرش حسینعلی نوری ملقب به بهاءالله می گه:

«این ظهور اعظم و ظهور بهاء» نفس ظهور الله است نه به عنوان تجلّی و مجلی و نور این نیّر قدم را اشراقی و غروبی نیست» و در خود عبارت علی محمد باب هم اگه دقّت کنی می بینی که گفته: ذات الله و کینونته یعنی تجلّی گاه نشده بلکه این خود ذات مقدس اله است که معاذ الله ظاهر شده.

ص:۴۳

۱- جانشین بهاء، مبین آثار بهاء و رهبر دوم بهائیان که از طرف پدرش میرزا حسینعلی بهاء به جانشینی انتخاب شد و بعد از مرگ پدر با برادر کوچکترش میرزا محمدعلی (معروف به غصن اکبر) نزاع کردند و تا توانستند یکدیگر را رسوا کرده و از نزاعشان بهائیان به دو دسته ثابتین که طرفداران عباس اند و ناقضین که طرفدار محمدعلی اند منشعب شدند.

پس باید گفت علی محمد تا اینجا یک دروغ باور نکردنی گفته.

ثانیاً اگه قیامت دین اسلام بر پا شده پس تکلیف ظالمین و مظلومین چه می شه؟

در مقابل اطلاعاتش از مسلک مان متعجب شدم و با تمام مغلطه بازی هایی که بلد بودم باز هم نتوانستم کاری از پیش ببرم و فقط کنجکاو شدم بدانم این همه اطلاعات را از کجا آورده که خودش گفت:

ــ پدرم یک بسیجی جانباز بود. وقتی جنگ تمام شد، برگشت و فرماندهی بسیج محلّمان را به دست گرفت؛ وضع فرهنگی شهر خیلی نابسامان بود، طوری که یک سمت دراویش و از طرف دیگر بهائیان و از طرفی یک مشت چاقوکش و قمارباز به شهرحکومت می کردند و حتی در روز روشن فعالیت می کردند و کسی جرأت تعرّض به آنها را نداشت. پدرم تک و تنها آستین ها را بالا زد و با همه این گروه ها وارد نبرد شد و بالاخره موفق هم شد و آرامش را به شهر برگرداند همچنین موفق شد تمام گروهک ها و فرقه ها را متفرق کنه که البته کار بزرگی برای یک فرمانده بسیج بود.

من شش ساله بودم که در یک شب بارانی صدای در خانه بلند شد. منتظر کسی نبودیم پدرم رفت تا در را باز کند. من عاشق پدرم بودم، نمی توانستم حتی برای یک لحظه از او جدا بمانم. دنبالش به راه افتادم. وقتی پدرم در را باز کرد شخصی بلند قامت با صورتی تراشیده و کت و شلواری سفید رنگ نمایان شد که دست راستش داخل جیب کتش بود و وقتی پدرم را دید پرسید آقای موسوی؟

ـ بله، بفرمائید.

دستش را از جیب بیرون کشید و به قصد دست دادن به سمت پدرم دراز کرد. روی مچ راستش یک ماه گرفتگی بود. پدرم نیز با او دست داد.

ـ ببخشید که این وقت شب مزاحمتون شدم؟

ـ خواهش می کنم، بفر مایید.

ـ راستش می خواستم چند کلمه ای در مورد قاچاقچی های محلّمون باهاتون صحبت کنم؟

ـ بفرمایید.

ـ می شه بی زحمت بیرون صحبت کنیم؟

ـ بله، حتماً.

من پشت در خانه منتظر ماندم، اما می دیدمشان. هنوز چند قدمی دور نشده بودند دست چپش را از جیب کت بیرون آورد و با صدای بلندی گفت: «بهاءالابهی» و ناگهان صدای شلیکی بلند شد. وحشت زده بیرون دویدم. پدرم داشت نقش بر زمین می شد که خود را رساندم. مرد سفیدپوش از دیدن من خیلی جا خورد. با خونسردی کامل اسلحه را به سمتم نشانه گرفت. سر پدرم را در آغوش کشیده بودم و با چشمانی پر از اشک و با حالتی مظلومانه در چشمانش خیره شده بودم. قصد شلیک داشت. تپانچه را کوک کرد. گویی از ریختن خون من نیز واهمه ای نداشت. انگشتش را به دور ماشه سفت کرد. چشمانم را بسته و نفسم راحبس کردم. منتظر شلیکش ماندم که هجوم همسایه ها او را به فرار وا داشت. به سرعت باد می گریخت و به محض

رسیدنش به ورودی کوچه با اتومبیلی که منتظرش بود، فرارکردند. پدرم همچنان نقش بر زمین شده بود و از دهان و سینه اش خون بیرون می ریخت، گریه کنان سرش را محکم در آغوش کشیدم. کنار گوشم به آهستگی چنین زمزمه می کرد: «پسرم پیرو امام، گوش به فرمان و پا در رکاب باش. همیشه فاصله بین کفر و ایمان، اطاعت کردن یا نکردن از ولی بوده. راه تو و راه امام. پیش جدّش حسین رو سفیدم کن. مادر و خواهرتو به تو می سپرم قول بده عین مرد ازشون نگه داری کنی».

گریه امانم نمی داد. فقط چشم، چشم می گفتم.

ـ پسرم من پارسال به تمام آرزوهام که دیدن امام بود رسیدم فقط یه آرزوم مونده.

ـ چه آرزویی باباجون؟ هرچی که بود انجام می دم... بگو بابایی...

ـ پسرم... آرزو دارم تو رو توی لباس سربازی آقا امام زمان(عج) ببینم.

سپس توأم با لبخند ملیحی چشمانش را بست و جان به جان آفرین تسلیم کرد و به سایر دوستان شهیدش پیوست. در همین حال هجوم همسایه ها که مثل سیل به سمت ما روانه بودند، رسید امّا افسوس که دیگر کار از کار گذشته بود، من هم از همان روز بود که سعی کردم به نصیحت پدرم خوب گوش کنم و خودم را برای دفاع از سنگرهای آرمانی پدرم آماده کنم که در اصل همان حفظ و تداوم آرمان های نابِ اسلامیِ رهبرکبیر انقلاب اسلامی بود.

قصه ی سوزناک زندگی سیّد قلبم را به درد آورد. آرام آرام اشکهایم را

طوری که متوجه نشود، پـاک می کردم. چیزی می دانسـتم که داشت شـکنجه ام می داد و آن، این بود که من آن مرد قاتل را می شـناختم، او یکی از اعضـای محفـل بود و در اصـل می توان گفت اصـلی ترین و مؤثرترین مهره ی محفـل مـا بود و نامش فیض الله صـفری بود که روی مچ دست راسـتش نیز یک ماه گرفتگی بزرگ داشت و همیشه کت وشـلوار سفید یا طوسی می پوشـید. اهل محفل نیز همیشه آقای صـفری خطابش می کردند. بدون مشورت با ریش سـفید محفل حتی آب هم نمی خورد. آیا می شد که این ترور به دستور آقای نوری بود باشد؟

از سیّدمهدی پرسیدم اگر او را ببینی می شناسی؟

ـ چهره اش توی خـاطرم نیست ولی قشـنگ یـادمه وقتی خواست با پـدرم دست بـده، یه ماه گرفتگی درشت روی مـچ دسـت راستش بود.

یقین کردم که کار، کارِ خود آقای صفری است ولی چیزی نگفتم.

بحث ما به درازا کشـیده بود و خورشید هم غروب کرده بود با امید رسیدن به روزهای روشن و خوب تا فردا از هم جدا شدیم و در راه که می رفتم نه تنها ذهنـم که تمـام وجودم مشـغول حرفهای سـیّد بود و گاهی خودمان را مقصر می دیدم و گاهی پـدر سـیّد را و به حرفهـایش در مورد علی محمـد بـاب خوب فکر می کردم که ناگهـان خود را جلوی دربِ خانه دیـدم. وارد خانه شدم اول دوش گرفتم و بعد سر سفره نشستم ولی هیچ اشتهایی نداشتم. تنها یک لیوان شربت سرکشیدم و بس.

گویی آرام فهمیده بود که چیزی ذهنم را مشغول کرده، از فرط خواب

مکرر خمیازه می کشیدم بلند شده و به اتاقم رفتم، روی تخت دراز کشیدم ولی خوابم نمی برد ذهنم مشغول ادعای خدایی سیّد باب بود بلندشده و نشستم.

از تخت پایین آمدم. با آرنج به تخت تکیه داده بودم و با انگشت اشاره پُرزهای تشک را زیرورو می کردم که دقایقی بعد آرام وارد شد. میوه و شیر آورده بود. روی میز، درست مقابلم گذاشت و با مهربانی و عطوفتی که داشت پرسید:

ـ داداش چی شده پکری! عاشق کسی شدی؟

ـ نه آبجی، قضیه عشق و عاشقی نیست.

ـ پس چیه؟

ـ قول می دی به کسی نگی؟

ـ بستگی داره تا چی باشه.

ـ هر چی که باشه، نباید بگی وگرنه، نه.

خیله خُب، هر چی که بود نمی گم.

قضیه پدر سّیدمهدی و آقای صفری را بازگو کردم همچنین ادعای خدایی سید باب را با استدلالاتی که از سیّدمهدی شنیده بودم. آرام بعد از گوش دادن به تمام سخنانم گفت:

ـ شاید منظور حضرت نقطه اولی چیز دیگه ای بوده، نمی شه این همه برداشت رو تنها از یک جمله حضرت کرد که. فردا تو هم از قرآن اونها استدلال بکن تازه منم امروز توی دانشگاه با استاد اندیشه های اسلامی

بحثم شده.

ـ خوب؟! چطور شد؟ چی می گفت؟

ـ سرکلاس وقتی فهمید که من بهائی ام علت ظهور جناب بهاء الله رو پرسید. منم همون حرف آقا محمد رضایی قناد رو بهش زدم که گفته: «قائم ما ظهور کرده که اهل عالم رو به کلمه توحید دعوت کنه و علمایی که احکام و سنن خدا رو تغییر دادن رو به نور هدایتش مستضی کنه.»

ـ خیلی خوب گفتی. اون چی گفت؟

ـ اونم مثل سیّدمهدی شما حرفای محکمی زد. گفت: « اولاً علماء احکام رو تغییر ندادن. دوماً بر فرض که علماء عمداً هم احکام الهیه رو تغییر داده باشن مع هذا به توحید و نبوت و معاد قائلن و درجه تمرد و عصیانشون کمتر از ملت چین و ژاپنُه که اصلاً نبوت رو قبول ندارن و گاهاً بت پرستن و عموماً هم توحید رو قبول ندارن! پس خوب بود این قائم شما اول سراغ او نامی رفت و موحّد و مؤمن به نبوّت شون می کرد و بعد از انجام این دو وظیفه مهم، به کارهای جزئیه از قبیل ارشاد و هدایت علماء به اصل دین و حقیقت احکام سیّدالمرسلین می پرداخت.»

ـ آبجی انگاری طرف خیلی پهلون بوده ها!

ـ آره، نمی دونی که چقدر با اعتماد به نفس حرف می زد! تصمیم گرفتم دیگه باهاش بحث نکنم یا اگه بحثی هم شد یه جای خلوت باهاش صحبت می کنم که یه وقت اگه شکستم خوردم لااقل ضایع نشم.

ـ آره آبجی فکر خوبیه... چشمام داره از خستگی در می آید ولی چرا خوابم

نمی بره؟!

ــ آره، چشـمات دارن آلبالو گیلاس می چینن الان دیگه تخلیه شدی. اگه بخوابی حتماً خوابت می بره. من دیگه می رم. شب بخیر.

ــ شب بخیر.

آرام، رفت و من نیز به خواب رفتم.

فردا ظهر وقتی که دوباره بحثمان با سیّدمهدی گل کرد به او گفتم:

ــ آقا سیّد، اگه من یک بار یک حرف اشـتباهی بزنم دیگه إلاّ و بالله بایـد همه اون حرف رو حمل بر حماقت من کنن؟ دیگه بقیه حرف های خوبم هیچی؟!...

ــ منظورت چیه؟

ــ منظورم اینه که ممکنه سـید باب داخل لوح هیکل الدین اشـتباه کرده باشه مثل حضرت آدم که اشتباه کرد و از میوه ممنوعه خورد. یا چه می دونم شایدم اشتباه چاپی باشه؟

ــ اولاً اگه تو و من اشتباه کنیم عیبی نداره، اما یک پیامبر که دارای درجه عصمته هیچ وقت نباید نه عمداً و نه سهواً اشتباه کنه چون در ایــن صورت تمــام بشرّیت که باید ازش پیروی کنــن رو بــه اشتبــاه می اندازه. ثانیاً از حضرت آدم تنها یک ترک اولی(۱) سـر زد و بلافاصـله هم توبه کرد اما آقای علی محمد باب تنها یک جا این کار رو نکرده که بتونیم بگیم اشـتباه چاپیه

۱- ترک اُولی یعنی کسی بین خوب و خوبتر فقط خوب را انتخاب کند.

یا بر فرض محال ترک اولی کرده، بلکه مکرر گفته. اتفاقاً دیشب وقتی دوباره به دعاوی سید باب که مراجعه کردم یه یاداشتی برداشتم که الان برات بخونم.

بعد از روی یادداشتش شروع به خواندن کرد.

۱. در نامهٔ خود به یحیی (صبح ازل) چنین نوشته: «هذا کتابُ من عند الله المهیمن القّیوم إلی الله المهیمن القّیوم...» یعنی «این نوشته ای است از جانب خداوند مهیمن قیوم به خدای مهیمن قیوم...»

۲. میرزا ابوالفضل گلپایگان می گوید: «باب در ماکو پرده برداشت و ندای قائمیت و "ربوبیّت" و "شارعیت" سر داد.»

۳. سید علی محمد باب در کتاب «دلائل سبعه» عربی و فارسی می گوید: «إنّنی انا الله لا إله إلا أنا کنتُ من اوّل لا اوّل فرداً منفرداً» یعنی، من همان خدایم که نیست خدای جز من، من نخستین هستم که اول برای او نیست و فرد و منفرد هستم.

۴. ضمن اینکه علی محمد خود را آفریدگار پیروانش قرار داد، این مقام را برای پیغمبر آینده هم ثابت می کند چنان که در بیان می گوید: «کلّ شیء به این شیء واحد (سید باب) برمی گردد و کل شیء به این شیء واحد خلق می شود و این شیء واحد در قیامت بعد (یوم ظهور قائم آینده) نیست الا نفس من یظهره الله (قائم آینده) الذی ینطق فی کل شأن أننی أنا الله لا اله الا أنا

ص:۵۱

ربّ کل شیء و ان ما دونی خلقی ان یا خلقی ایادی فاعبدون(۱)...»

با سرعت در حال یاد داشت کردن آدرس هایی بودم که سیّدمهدی می داد، دست دراز کرد و دستم را در دستانش گرفت و بـا محبّت در چشـمانم خیره شـد و گفت: اینهـایی که عرض کردم تنهـا یـک گوشه از ادعاهای او بود که ادعاهای دیگری هم داشت.

با تعجب پرسیدم:

ــ چی مثلاً؟

ــ مثلاًـ اولاً قول خود سیّد باب هست که خودشو نائب امام زمان معرفی کرده(۲) که این قول، ادعـای بهائیان و خود باب رو مبنی بر این که امام زمانه رو رد کنه.

ثانیاً: قول عبدالبهاء (عباس افندی)(۳) که گفته: «سید علی محمد باب پیغمبر است.»(۴)

ثالثاً: بهائیان معتقدند که «سـید علی محمد شـیرازی همان امام زمان شیعیان است که ظهور فرموده است»(۵) و تحقیقاً دلیلی بر این مطلب ندارند

ص:۵۲

۱- علی محمد باب، بیان ، باب اول، واحد یک.

۲- کتاب تاریخ نبیل رزندی ، ص ۸۲.

۳- رهبر دوم بهائیان که پسـر بزرگ حسینعلی نوری(بهاء) است که ملقب به غُصن اعظم است و توضـیحاتش درصفحات قبل گذشت.

۴- کتاب مغاوضات ، ص ۱۲۴.

۵- تاریخ ظهور الحق ، پاورقی ص ۱۷۳.

جز گفته ی مبلّغین خودشون.

رابعاً یا چهارماً حالا هر چی؛ قول دوم عباس افندی که «سیّد باب قائم موعود شیعیان است.»(۱)

پنجم: قول دوم باب درلوح هیکل الدین مبنی بر این که خداست.(۲)

ششم: قول سوم عباس افندی که او را خدای دیدنی معرفی می کند.(۳)

و قول هفتم که قول خود من هست این است که بگوییم ایشان هیچ کاره بوده و اصلاً اختلال حواس داشته، والّا دست بیگانه و اجنبی نمی تونست ایشون رو بوقلمون معرفی کنه!

با گفتن این جمله دستم را از دستش کشیدم و با شدّت گفتم:

ـ شما نباید در مورد پیامبری که در کتاب خودتان وعده اش داده شده این طور اظهار نظر بکنید!

ـ ناراحت نشو آقا یونس تو که این همه خوش فهمی بهتره خونسرد هم باشی. فدات بشم حالا بگو ببینم کجای قرآن چنین اشاره ای شده؟

خودم رو کمی کنترل کردم و سعی کردم خونسرد باشم. با اندکی عصبانیت جواب دادم:

ـ در آیات بسیار زیادی.

۱- کتاب مقاله شخصی سیاح تألیف عباس عبدالبهاء ص۳ و۴.

۲- لایری فی هیکلی الاهیکل الله ولافی جمالی إلاجماله ولافی کینونتی إلاکینونته ولافی ذاتی الاذاته...ولافی ذاتی إلاالله.

۳- تاریخ صدرالصدور ، ص ۲۰۷.

ـ مثلاً؟

ـ مثلاً در آیه ۳۵ سوره اعراف می فرماید: «یا بنی أدَمَ إمّا یأتِیَنّکم رُسُل مِّنکم یَقُصُّونَ عَلیکم أیتی فَمَنِ اتَّقی و اَصلَحَ فَلا خَوفٌ عَلیْهِم و لا هم یَحزَنونَ.»

یعنی، ای فرزندان آدم....

ـ نیازی نیست معنی کنی حرفت رو بزن.

ـ خیله خُب، چه بهتر. در این آیه از لفظ«یأتِیَنّکم»که فعل مضارع است و دلالت بر زمان آینده دارد استفاده می شود که پس از رسول اکرم(ص) پیامبران دیگری خواهند آمد و آن حضرت آخرین پیامبر الهی نیست.

اینجا بود که سیُد با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد. خنده اش حکایت از تسلطش بر این مطالب می کرد. بعد که خنده هایش تمام شد دستش را در دستم گرفته و پرسیدم:

ـ به چی می خندی؟!

نگاه محبت آمیزی به من کرد و چنین گفت:

ـ ببین آقا یونس خطاب هایی که در قرآن هست دو نوعه اول خطاب هایی که مربوط به زمان نزول قرآن هست و مخاطبانش مسلمین اند مثل آیه ۱۸۳سوره بقره که می فرماید: «یا ایّها الذین امنوُا کتِبَ علیکم الصیام کما کتِبَ علی الذّین من قبلکم.»

دوم خطابهائی که مربوط به زمان نزول قرآن نیست و خداوندمتعال آنها را برای پیامبرگرامی و مسلمانان نقل و حکایت می کنه مثل آیه ۱۰۴ سوره

اسراء که می فرماید: «و قُلنا مِن بَعْدِهِ لِبَنی اسرائیلَ اسکنوا الارضَ...» و خطابه ی موجود در این آیه مورد بحث از قسم دومه که با توجه به آیات قبل روشن می شه که مربوط به آغاز آفرینش انسانه و خداوند در آغاز آفرینش به فرزندان آدم «علی نبینا و آله و علیه السلام» چنین خطاب کرد و این جملات رو گفت، نه این که در زمان رسول خدا مسلمین رو چنین خطاب کرده باشه در ضمن «فعل مضارع» در این قبیل آیات معنای زمان آینده نداره، و اصلاً بذار راحتت کنم دلالت بر زمان نداره. فقط استناد فعل رو به فاعل و توصیف فاعل رو به اون فعل، بیان می کنه و نظری به زمان انجام فعل که در چه زمانی واقع شده یا می شود نداره چون جمله، جمله ای شرطیه است و نیاز به فعل شرط و جزاء شرط داره.

ـ آیات دیگری هم وجود داره که دالّ بر این مطلبند.

ـ بفرمائید.

ـ آیه ۱۵ سوره غافر (مؤمن) هم همین طور است که می فرماید: «رفیع الدَّرجات ذُوالْعَرشِ یُلقی الروحُ مِنْ أَمْرِه عَلی مَنْ یَشاءُ مِنْ عِبادِهِ لِیُنْذِرَ یَومَ التَّلاقَ.» معنی شو بگم یا نمی خواد؟

ـ بگو.

ـ یعنی «بالا برندهٔ درجات، خداوند عرش، به هر کسی از بنده گانش که خواهد، آن روح (فرشته) را به فرمان خویش می فرستد، تا (مردم را) از روز ملاقات (با خدا) بترساند.»

از جملهٔ یلقِی الرّوح که صیغهٔ مضارع است استفاده می شود که رسالت و

ص:۵۵

نبّوت با آمدن رسول اکرم(ص) ختم نشده و در زمان های بعد خدای متعال فرشته ی وحی رو به شخص دیگه ای نازل خواهد ساخت.(۱)

ــ عزیزم من مطمئنم که این استدلال از تو نیست و مال بزرگانتونه، درسته؟

ــ درسته.

ــ پس بایـد بگم کسـی که این طـور اسـتدلال می کنه اگه انـدکی بلاـغت و ادبیـات عرب می دونست خود به خود به اشـتباه خودش پی می برد. بایـد عرض کنم منظور از «یُلقی الرّوح» این است که: خـداست که همه چیز در اختیـار اوست و هیـچ کس حق اعتراض نـدارد. فرشـته ی وحی و خود وحی و این که به چه کسـی باید برسه، همگی در اختیار اوست. فرقی نمی کنه این مطلب با «صـیغهٔ ماضـی یعنی اُلقی» گفته بشه یا «صـیغهٔ مسـتقبل یعنی یُلقی»؛ چون همان طور که گفتم در این موارد این«جمله ها» دلالت بر زمان ندارند و فقط برای بیان استناد فعل به فاعل آورده می شن.

ــ آیه ۲۵سوره نور رو می خوای چی کار کنی؟ که می فرماید: «یَوَمئذ یُوَفّهم اللهُ دینَهم الْحَقَ وَ یَعلَمونَ اَنَّ اللهَ هو الْحقُّ المبینُ.»

یعنی،«آن روز خدا دین حق و شایستهٔ آنان را به طور کامل می دهد و خواهند دانست که خدا همان حقیقت آشکار است.»

ــ یونس جان! بیا با دو تا آیه از قبل شروع کنیم« إنَّ الذّینَ یَرمُونَ

ص:۵۶

۱- میرزا ابوالفضل گلپایگانی، فرائد ، ص۱۳۶.

المُحصَنات الغافِلاتِ المؤمناتِ لُعِنوُا فِی الدُّنیا و فِی الاخِرَهِ و لَهُم عَذابٌ عظیمٌ (۲۳) یَومَ تَشْهَدُ عَلیْهِمْ اَلسِنَتُهُم و اَیدِیهِمْ و اَرجُلُهمْ بما کانوا یَعملُونَ)۲۴) یَومَئذٍ یُوَفِّیهِمُ اللهُ دِینَهُمُ الحَقَّ وَ یعْلَمُونَ اَنَّ اللهَ هو الحقُّ المُبینُ (۲۵) یعنی «کسانی که به زن های با ایمان و با عفّت، نسبت زنا می دهند، در دنیا و آخرت از رحمت خدا دورند، و برای آنها عذابی بزرگ خواهد بود (۲۳) روزی که زبانها و دستها و پاهای آنان به آن چه انجام داده اند، گواهی می دهد (۲۴)، در آن روز خدای عادل جزای شایستهٔ آن را کاملاً خواهد داد و خواهند دانست که خدای جهان حق و آشکار است(۲۵).»

ناگفته پیداست که با در نظر گرفتن دو آیه قبل، حتماً باید «دین» در آیه ی سوم به معنای«جزاء» باشد و باید بدانی که در عربی بعضاً کلمات معانی مختلفی دارند. مثلاً کلمه عین هفتاد معنی دارد که از جمله چشم، چشمه، نگهبان، و..... است و با توجه به جایگاهشان معانی مختلفی پیدا می کنن. ضمناً بهتره اینم بدونی که مفسّرین بزرگی مثل طبرسی در مجمع البیان و زمخشری در کشّاف، دین رو در این آیه به معنای جزاء و حق رو صفت برای جزاء گرفته اند.[1] یعنی اینطور معنا می شه «جزای کامل وشایسته».

حالا با کمترین دقت می تونیم بفهمیم که خدا در مورد افترا زنندگان سه مورد رو تذکر داده:

۱. در دنیا و آخرت از رحمت خدا دورند،

ص:۵۷

۱- طبرسی، مجمع البیان ، ج۷، ص ۱۳۴، تفسیر کشاف ، زمخشری، ج۳، ص۲۲۳.

۲. اعضاء و جوارح آنان علیه آنان در روز قیامت گواهی خواهند داد،

۳. در آن روز به جزای کامل عمل زشت خود خواهند رسید.(۱)

ـ قانع کننده بوده یا بیشتر توضیح بدم.

ـ ببین سیّدمهدی تا اینجا هر چی گفتی همه قبول، اما فکر نمی کنم در مقابل این آیه حرفی داشته باشی که من رو قانع کنه!

ـ خُب بفرمائید توکل به خدا.

ـ آیه های ۴۷ و ۴۹ سوره یونس رو دیدی؟

ـ بله.

ـ اَگه دیدی بخون ببینم!.

ـ داری مچمو می گیری؟! خیلی شیطونی.

ـ خودت گفتی بله. به من چه. حالا زود باش بخون و گرنه دماغ سوخته خریداریما... هه هه هه

ـ می فرماید: «و لِکلِّ اُمَّهٍ رَسُولٌ فَإذا جاءَ رَسوُلُهُمْ قُضِیَ بَینَهُم بِالقِسطِ و هُم لا یُظلموُنَ.» (آیه ۴۷)

« قـل لاـ أملِـک لِنفسـی ضَـرًّا و لاـ نَفعـاً إلاّـ مَـا شَـآءَ اللهُ لِکـلِّ اُمَّهٍ اَجَلٌ إذَا جَآءَ اَجلَهُمْ لا یستئخِروُنَ سَاعَهً و لا یَسـتقدِموُنَ.» (آیه ۴۹سوره یونس)

یعنی « و برای هر امّتی پیامبری هست و زمانی که بیاید میانشان به

ص:۵۸

۱- حال بایـد تأملی کرد به اینکه کسـی که این مطالب را می دانـد چگونه برادرِ خودش میرزا یحیی را در کتابِ بـدیع باالقاب خر و گـاو نر و گوسـاله و مـار و مگس و سوسک و... مفتخر کرده و در جزء یکمِ مائـده آسـمانی صـفحه ۴۰ با گستاخی تمام برادرش را حرام زاده خواند و...

عدالت داوری می کند و بر آنان ستم نمی شود.»

«بگو برای خود سود و زیانی نمی گیرم، مگر آن چه را که خدا بخواهد، هر امّتی را زمانی (محدود) است. آنگاه که زمانشان به سر رسد، پس نه ساعتی (از آن) تأخیر کنند و نه پیشی گیرند.»

ــ آقا سیّد، کل قرآن رو حفظی؟

ــ آره، خب چطور مگه؟

ــ هیچی آخه من تا حالا از بین این همه بهائی حتی یک نفر رو هم ندیدم که کتاب اقدس یا ایقان رو حفظ باشه و لو قسمتی شو!

ــ ما کاری نکردیم اینها همه نشانگر عظمت قرآن و اسلامه که حتی بچه ها هم بدون هیچ مشقتی حفظش می کنن بگذریم حرفتو بزن.

ــ آره... شما مسلمین ادعا می کنید که آیین اسلام ابدیه و احکامشم تا روز قیامت باقی خواهد بود، در صورتی که از دو آیه و یک روایت به دست می آد که دین اسلام هم مثل سایر ادیان عمر محدودی داره و پس از سپری شدن مدتش، پیامبر و امّت دیگری خواهد آمد. و وقتی این آیه به پیامبر نازل شد اصحاب از اجل و مدّت امت اسلامی سؤال کردند که حضرت در پاسخ گفت:

«إن صلحت امتی فلها یوم و ان فسدت فلها نصف یوم» یعنی اگر امت من راه اصلاح پیش بگیرند اجل آنان یک روز و اگر راه فساد در پیش بگیرند نیم روز خواهد بود. و در مورد یوم هم باید بگم خداوند در سوره حج آیه ۴۷ می فرماید: «... و انَّ یوماً عندَ رَبِّک کألف سنه مِمّا تَعُدُّون؛» یعنی؛...و در حقیقت یک روز نزد پروردگارت مانند هزار سال است از آن چه می

شمرند.

و از زمان غیبت امام زمان که در سال دویست و شصت هجری رخ داد تا ظهور سید باب که در سال هزار و دویست و شصت اتفاق افتاد دقیقاً یک روز فاصله بوده و حکایت از این دارد که امت اسلامی راه صلاح را پیش گرفتند و یک روزشان کامل شد و اکنون أَجَلَ اسلام گذشته.

_ آفرین آقا یونس، باریک الله خیلی خوب گفتی، اما تعجب نمی کنم چون بهائی ها چند تا حَربه بیشتر ندارن که یکی از اونها همین شُبهه ست اما در مورد آیه «و لکلّ امهٍ رسول...» باید بگم که این آیه دال بر این مطلبه که وقتی پیامبر هر امّتی برای هدایت اونا می اومد، به عدالت بین اُونا داوری می کرد و هرگز اُونا مورد ظلم و تعدی واقع نمی شدن. به خوبی معلومه که این آیه به هیچ وجه دلالت بر محدودیت و یا دوام رسالت پیامبران نداره. بلکه حکایت از یک سنّت الهی می کنه.

پس چه اشکالی داره یکی از این پیامبران، خاتم پیامبران و شریعت او ابدی و همیشگی باشه؟ و در حقیقت آیه مورد بحث شبیه آیه۳ سوره نحله اونجا که می گه: «وَ لَقَد بَعَثنا فی کلِّ اُمَّهٍ رَسوُلاَ أنِ اعبُدُو اللهَ...» آیا از این آیه استفاده می شود که بعد از اسلام دین دیگری خواهد آمد؟ قطعاً پاسخ منفیه، فقط از این قبیل آیات استفاده می شه که هر امّتی پیامبری داشته.

و اما در مورد دوم یعنی آیه۴۹سوره یونس که از یه جهاتی هم شبیه آیه ۳۴ سوره اعرافه. جونم برات بگه که راغب اصفهانی در کتاب مفردات، امّت رو این طور معنی می کنه: «به هر جمعیّتی که در هر جهتی از جهات با هم

مشترک باشند امت گفته می شود، خواه قدر مشترک میان آنان دین آنان باشد یا زمان و مکانی که در آن به سر می برند و خواه این وجه اشتراک به اختیار آنان باشد و خواه خارج از اختیار.»(۱)

قرآن امت رو گاهی در مورد یک نفر به کار می برد: «اِنَّ ابراهیم کانَ اُمَّهً قانتاً لِلهِ حنیفاً...»(۲)

گاهی به پیوندهای خویشاوندی معنی می کنه: «و قَطَّعنا هُمُ اثْنتی عَشرهْ اَسباطاً امماً...»(۳)

گاهی برای جماعتی به کار رفته که در یک زمان و مکان بوده اند: «و لمّا وَرَدَ ماءَ مَدیْنَ وَجَدَ عَلَیهِ اُمَّهً مِن النّاسِ یَسقَونَ...»(۴)

گاهی به گروهی که دارای آیین واحدی هستند گفته می شود مثل این آیه: «رَبّنا و اجْعَلنا مُسلِمینَ لَک و مِن ذُرّیِّتنا اَمَّهً مَسّلِمهً لَک...»(۵)

همچنین این آیه: «کنتُم خَیرُ اُمهِ اُخرجتْ لِلنّاسِ تَأمرونَ بِالمعروفِ و تَنهونَ عَنِ المُنکرِ...»(۶)

و گاهی هم به جاندارانی که با هم وجه اشتراک دارند اطلاق شده مثل:

۱- مفردات راغب ، ص۲۳.

۲- سوره نحل، آیه ۱۲۰.

۳- اعراف، ۱۶۰.

۴- قصص، آیه ۲۳.

۵- بقره، آیه ۱۲۸.

۶- آل عمران، آیه ۱۱۰.

«و ما مِنْ دابَّهٍ فی الارضِ و لا طائِرٍ یَطیرُ بِجِناحیهِ إلّا أَمَمٌ أمْثالُکم...»(۱)

بنابراین می توان گفت واژه «امت» در تمام این موارد یک معنا بیشتر ندارد و هر کدام از این موارد مصداقی از آن معنا هستند و آن یک معنا این است: «جماعتی از انسان یا حیوان که در امری از امور با هم مشترک باشد مانند دین، زمان، مکان، اصل و نسب، اخلاق و غیره»(۲)

و دومین معنایی که برای امّت در قرآن آمده طریقه و دینه. حال باید ببینیم کلمهٔ امّت در آیه مورد بحث در کدام یک از دو معنا به کار رفته[؟].

با دقت و تفکر در آیات در می یابیم که «امّت» در آیه مورد بحث نمی تواند به معنای شریعت و دین باشه چون بلافاصله بعد از « لکل امّه اجل» ضمیر جمع به کار رفته: «فاذا جاءَ اجلهم» که اگر مقصود از آن«امت»، دین و آیین بود باید می فرمود: «فإذا جاءَ اجلها» و به جای جمع، ضمیر مفرد مؤنث می آورد. به همین خاطر مقصود از امت در این آیه همان جمعّیت و گروهه.

ــ خب آقا یونس تا اینجا سؤالی نداری؟

ــ نه. دلایلت محکم بود، قبول می کنم.

ــ پس بریم سراغ حدیث: «إن صلحت امتی فلها یوم و ان فَسَدت فلها نصف یوم»

ــ بگو سر تا پا گوشم. تا حالا این طوری با کسی بحث نکرده بودم. امروز

۱- انعام، آیه ۳۸.

۲- جعفر سبحانی، خاتمییت از دیدگاه عقل و قرآن ، ص۱۵۳، ترجمه رضا استادی.

خیلی درس ها گرفتم.

ـ خواهش می کنم اینها همه مقدماتین انشاءالله درس رو خدا به ما هم نصیب کنه که چیزی جز ولایت ائمه(علیهم السلام) نمی تونه باشه، بگذریم.

در مورد این حدیث باید بگم که اولاً فقط در کتاب «الیواقیت و الجواهر» شعرانی، نقل شده و جمله های قبل یعنی« وقتی این آیه نازل شده و اصحاب از پیامبر سؤال کردند و پیامبر در جواب آنان گفت...» همه از اضافاتی ست که میرزا ابوالفضل گلپایگانی صاحب الفرائد اضافه کرده.

ثانیاً: اگر فرض هم که بکنیم این جمله همان طور که صاحب فرائد گفته روایت بوده و پیامبر هم این جمله رو به عنوان تجدید امت و اجل امت اسلامی بیان کرده باشه.

جای این سؤال هست که مگر نباید این مدت از بعثت این پیامبر تا بعثت پیامبر بعد باشه؟ پس چرا از سال غیبت امام زمان شروع شده؟ در حالی که باید مبدأ آن سال بعثت یا هجرت و یا وفات پیامبر بزرگوار اسلام باشد و نباید فراموش کرد که بعثت پیامبر سیزده سال قبل از هجرت او از مکه به مدینه رخ داده.

ثالثاً: مراد از یوم و نصف یوم چیه؟ آیا واقعاً منظور از یوم، هزار ساله؟ اون هم به دلیل آیه: «إِنَّ یَوماً عندَ رَبِّک کأَلفِ سنهِ مِمّا تَعُدُّنَ»؟(۱)

کاملاً واضح و روشنه که تفسیر«یوم» به هزار سال، ادعای بی دلیله چون

ص:۶۳

۱- سوره حج، آیه ۴۷.

اگر آیه: «إنَّ یَوماً عنـدَ رَبِّک...» دلیـل بر این بـاشه که منظور از «یوم» هزار ساله، پس آیه: «تَعرجُ الملائِکهُ و الرّوحُ إلَیهِ فی یَومِ کانَ مقدارُهُ خَمسینَ اَلْفَ سَنَهِ.»(۱) هم دلیل این می شه که منظور از «یوم» پنجاه هزار ساله به چه دلیل شـما به اون آیه تمسک می کنید و این آیه رو نادیده می گیرید؟

نزدیکی هـای اذان مغرب بود و هر دو خسـته شـده بودیم امّا دقّتِ نظر سیّد و اطلاعات فراوانش از مسلک ما در سطح بسیار بالایی بود. هر دو برای استراحت و شام به خانه هایمان رفتیم.

مقـدار کمی از راه را بـا هم مشترک بودیم. در راه به من گفت آیـات دیگری هم هست که بهـائیت دلیـل بر حقّانیّت خود می داند.

ـ مثلاً؟!

ـ مثلاً آیات ۲۱ و ۲۲ سوره فجر، آیـات ۵-۱ و ۳۸ و ۳۹ سورهٔ نبـأ، آیه ۶ سـوره مطففین و همچنین آیه ۳۰ سوره یاسین که تماماً می توان گفت از متشابهات اند و مورد سوء استفاده قرار گرفته اند.

دیگر طاقت نیاوردم، پرسیدم:

ـ راستی آقا سیّدِ عزیز، بهم نگفتی ها!

ـ چی رو؟

ـ اینکه کجا درس می خونی دیگه؟

ـ آهان، راستشو بخوای من طلبه ام، توی حوزه علمیه یکی از شهرهای

۱- معراج، آیه ۴.

اطراف درس می خونم.

انتظار شنیدن همین را هم داشتم لذا متعجب نشدم.

سر چهار راه از هم جدا شدیم. تمام یاداشت هایش را گرفتم. کمی که از او فاصله گرفتم، برگشتم و دورادور زیر نظر گرفتمش و سایه به سایه دنبالش کردم

صدای اذان از بلندگوی مسجد بلند شد و سیّد که بسیار خسته هم بود داخل مسجد شد. از راهی که رفته بودم برگشته و راهی خانه شدم. پیش خودم از خدا خجالت می کشیدم. من که در مقابل سیّدمهدی سنگ سیر و سلوک و شناخت خدا را بر سینه می زدم و مسلمین را به تحجر و خدانشناسی محکوم می کردم حال آنها با تمام وجود به فکر خدا بودند و ما با تمام وجود در فکر خود، به خانه رسیدم. به سرعت شام را خوردم و به آرام، اشاره کردم به اتاق خودش بیاید و من هم زودتر به آنجا رفتم.

کمی بعد، آرام خود را رساند. بحث هایمان را مفصّلاً برایش تعریف کردم.

تعجب را در چشمانش می خواندم و هنوز در میانه ی کلام بودم که طاقت نیاورد و قلم و کاغذ برداشت و خلاصه تمام یاداشت های سیّدمهدی را برداشت و گفت: باید از اساتیدمان در این رابطه ها تحقیق کنیم ولی خیلی سرّی، چون من تازه به لقب یونس مونس البهاء ملقب شده بودم و اگر می دانستند که در دین خود دچار تردید شده ام عاقبت سختی در انتظارم بود. آرام، نیمی از سؤالات را به من داد و نیم دیگر را نیز خودش برداشت. قرارمان بر این شد که فردا شب از اعضایی که به اصطلاح ملهم به الهامات

غیبیه بودنـد بپرسـیم. آنان نه برای ما ولـی بـرای سایر اعضای تشـکیلات در حـدّی بالا بودنـد که گویی به آنها وحی می شود.

آرام از دقتِ نظر و عمق بینش سـیّدمهدی متعجّب شـده بود. از طرفی نیز از تهدیـدهای اعضای محفل راجع به این که با غریبه ها نباید بحث کنید، می ترسید گفت:

ـ یونس فکر نمی کنم بتونی مجابش کنی. بهتر نیست دیگه باهاش بحث نکنی؟

ـ نه، من اصلاً برای مجاب کردنش بحث نمی کنم که. من برای اینکه دینمو بهتر بشناسم بحث می کنم. من دنبال حقیقت می گردم. شایـد اصـلاً مـا اشـتباه می کنیم و اون درست می گه، مگه مـا نمی گیم بایـد تحرّی حقیقت(۱) بکنیـم؟ مگه نمی گیم خودمون بـا اختیـار خودمون حق رو بایـد انتخـاب کنیم؟ منم همین کـارو دارم می کنم دیگه. تـا حالا که هر چی گفته با دلیل گفته. فقط نترس و پا به پای من بیا. عقب نمون، جلو هم نزن. باشه؟

ـ باشه، ولی به نظر من روایت هایی که داخل جزوه محفل بود رو ببری و روی اونها بحث کنید خیلی خوب می شه ها.

ـ همین خیالم داشـتم. آبجیِ گُلم. توی آیه ها که حرفاش درسـتن فقط با زیر پا گذاشـتن وجـدان می تونیم بگیم غلطه. ببینیم روایت ها رو چی کار می کنه؟

ص:۶۶

۱- تحرّی حقیقت یعنی بدون هیچ تعصبی بدنبال حقیقت بودن.

ـ راست میگی ها...یادته استاد مفاوضات در مورد تحرّی حقیقت چی می گفت؟

ـ نه، چی می گفت؟

ـ می گفت تحرّی حقیقت با ترک تعصب جاهلانه پیوند داره. کسی که گرفتار طرفداری جاهلانه از عقیده ای یا شخصی باشه، مثل همه ما بهایی ها نمی تونه رأی مخالف رو بپذیره به حقیقت برسه چون بت درون اونو گرفتارکرده.

ـ گُل گفتی. اما ای کاش اساتید ما عقیده های غلطشونو پشت این حرفای قشنگ پنهان نمی کردن.

ـ ببین یونس می تونی عکسش رو برام بیاری؟

ـ عکس؟...عکسشو می خوای چی کار؟ کلک؟ ها؟

ـ هیچی بابا فقط می خواستم ببینمش، همین.

با لبخندی آکنده از شیطنت گفتم:

ـ همین؟

ـ آره بابا اصلاً بی خیال.

ـ نه، آبجی نمی تونم. صلاح هم نیست. ولی صداشو می تونم ضبط کنم.

فردای آن روز را سرکار نرفتم و با آرام سؤالاتمان را مرتب کردیم و به آدرسهایی که سیّدمهدی داده بود رجوع کردیم تا از صحّت گفتارش مطمئن شویم تا همان شب درجلسه محفل از به اصطلاح اساتیدمان بپرسیم اما آن شب موفق به گرفتن جواب برای سؤالاتمان نشدیم حتی یک استدلال نیز

از هیچ کس نشدیم و دوباره فردا جزوه را برداشته و راهی مغازه شدم. حدود ده دقیقه بعد از رسیدنم بود که سیّدمهدی نیز از راه رسید. جزوه بزرگی در دست داشت. خسته و گرفته به نظر می رسید. مغازه را باز کرد و طبق معمول روی سکوی جلوی مغازه نشست. من هم چای را دم کردم و با دو استکان و یک قندان پیش سیّد رفتم. بعد از سلام واحوال پرسی از او اجازه خواستم تا صدایش را ضبط کنم. او نیز هیچ مخالفتی نکرد. من هم که عطش دانستن و آگاه شدن تمام وجودم را فرا گرفته بود بدون معطّلی رفتم سراغ بحث.

ــ آقا سیّد کتاب اصول کافی که یکی از چهار کتاب اصلی شماست رو قبول داری؟

ــ حرفامیزنی ها؟!! البته که قبول دارم.

ــ آفرین... جناب بهاءالله در کتاب ایقان از کتاب کافی اینطور نقل کرده: «و فی روضه الکافی عن معاویه بن وهب عن ابی عبدالله قال أتعرف الزّوراء قلت جُعِلتُ فداك یقولون أنها بغداد قال لا،ُثمّ قال دخلتَ الرّیّ قُلتُ نَعَم، قال رأیت سوق الدّواب قلتُ نعم قال رأیِتَ الدّواب قلتُ نعم قال رأیِتَ جبل الاسود عن یمین الطریق تلك الزوراء یقتل فیها ثمانون رجلاً من وُلد فلان کلّهم یصلح الخلافه قلتُ من یقتلهم قال یقتلهم اولاد العجم.»

یعنی، امام صادق علیه السلام به معاویه بن وهب فرمود: آیا زوراء را می شناسی؟ عرض کرد: فدایت شوم می گویند در بغداد است. امام فرمود: خیر. بعد امام فرمود: آیا وارد ری شدی؟ عرض کرد: بله، امام فرمود: آیا وارد سوق (بازار) دواب شدی؟ عرض کرد: بله. امام فرمود: کوه سیاه در سمت راست

ص:۶۸

راه، همان زوراء است که در آنجا هشتاد نفر کشته می شود که همهٔ آنها سزاوار خلافت بودند. سؤال کرد: چه کسانی آنها را می کشند؟ فرمود: آنها را اولاد عجم می کشند.

این روایت اشاره به کشته شدگان قلعه طبرسی داره که به فتوی سیّد العماء بار فروش، به دست مسلمونا کشته شدن با ا ین که تمامشون لایق حکومت بودن.

ما بین سخنانم سیّدمهدی جزوه اش را ورق می زد و آخرالامر روی یک صفحه ایستاد و وقتی کلام به آخر رسید گفت:

ــ بیا این حدیث رو از اصل کتاب کافی بررسی کنیم و بعد فرقشو با چیزی که حسینعلی نوری (بهاء) گفته ببینیم؛ متن حدیث اینه:

«روی زیاد عن بکر بن صالح عن محمد بن سنان عن معاویه بن وهب قال تمثّل ابو عبدالله(علیه السلام) بِشِهر لابق ابی عقبه.

تنحر بالزّوراء من هم لدی الضّحی

ثمانون ألفاً مثل ما ینحرالبدن.

ثم قال: دخلت الرّی؟ قلت نعم. قال دخلت السّوق لدواب؟ قلتُ: نعم، قال رایت الجبل الاسود عن یمین الطریق تلک الزّوراء یقتل فیها ثمانون الفا من ولد فُلانٍ کلّهم یصلح للخلافه، قلتُ: جعلت فداک من یقتلهم؟ قال: اولاد العجم.»

ترجمه شعر این است: قربانی می شود در زوراء مثل شتر، قربانی وقت ظهر هشتاد هزار نفر از آل عباس.

وقتی این حدیث رو کنار حدیثی که حسینعلی بهاء در ایقان آورده و ازش

برای ادّعای خودش استفاده کرده قرار بدیم متوجه می شیم که سه فقره از این حدیث خذف شده و در ایقان نیستند.

۱. شعر ابی عقبه رو ذکر نکرده.

۲. «الفاً» یعنی هزار، رو از حدیث حذف کرده.

۳. «فلان» یعنی ابن عباس رو انداخته.

اولاً: معلومه اگر از یک حدیث سه جمله حذف بشه، می شه برای هر ادّعایی استفاده اش کرد.

ثانیاً: اگر گفته بشه نسخه ای که حسینعلی ازش استنساخ کرده این جا افتادگی ها رو داشته؛ چنان چه آقای علوی خراسانی چنین ادعایی رو کرده که یکی از نویسندگان بهائی هم بود. پس معلوم می شود که حسینعلی هم پیامبر نیست بلکه یک انسانه که باید مطالعه کنه تا بفهمه در حالی که ما عمل حضرت علی (ع) را در مقابل این عمل حسینعلی می بینیم که برای مرد یهودی از تورات و برای مسیحی از انجیل استدلال می آوُرد همینطور امام رضا)ع) همچنین سایر ائمه بدون اینکه مطالعه ای کرده باشن.(۱)

ثالثاً: این کوه که در روایت نام برده شده، در ری واقع شده که لابد یا کوه شمیرانه یا کوه بی بی شهربانو. در حالی که مقبره شیخ طبرسی که هشتاد نفر از بابی ها اُنجا دفن هستن در مازندرانه.

یک چای برای سیّد ریختم و یکی هم برای خودم.

ص:۷۰

۱- -[۱]   برای نمونه به جلدِچهارم پیامِ قرآن صفحه ۲۷۴رجوع شود.

ـ یـک گلویی تـازه کن تا من روایت بعـدی رو بخونم، البته فکر نکنی اینها رو من از خودم در آوردم ها نه... اینا چیزآییه که توی همین جزوه ها به خورد ما می دن. خود منم از اوّل به بهائیت خوش بین نبودم.

ـ چرا؟!

ـ چون خیلی از چیزای پشت پرده رو دیدم و می بینم.

ـ یعنی الان خود تو بهائی نمی دونی؟

ـ چرا... می دونم. امـا از اون چیزی هم که بایـد باشم خیلی فاصـله دارم. اصـلاً هم نمی خوام اونجوری که تشـکیلات ازم می خواد باشم و زندگی کنم. می خوام بنده و برده ی خدای بی شریک باشم. اما با اسلامم خیلی فاصله دارم.

ـ انشاءالله همون خدای بی شریک هم دستتو می گیره اصلاً خودش وعده داده که: «وَالّذِین جَاهَدُوا فِینا لَنَهدِیَّنَهُم سُبُلَنا وإنَّ اللهَ لَمع المُحسِنین»(۱) بگذریم آقایونس از بحث خارج نشیم. روایتت چی بود؟

ـ چای نمی خوری؟

ـ نه.

ـ چرا؟

ـ بماند...

در ابتدا فکرکردم که شاید مشکل خاصی داردکه چای را رد کرد اما بعدها

۱- -[۱] سوره عنکبوت، آیه مبارکه ۶۹.

معلومم شـد که شـرعاً چـای و اساساً تمام خوردنی ها و نوشـیدنی های ما نجس بوده و خوردنش برای مسـلمانها حرام، مگر در مواردِ اضطراری. بعد از اتمام تعارفات بحث را اینگونه دنبال کردم:

ــ در کتاب ایقان جناب بهاء الله گفته:

ــ ببخشـید وسط حرفت پریـدم ها ولی ببین آقا یونس بهتره به حسـینعلی نوری این لقب بهاءالله رو ندی چون بهاء یعنی خوبی، زیبایی، درخشـندگی، و بهاء الله می شه زیبایی خـدا که هیـچ گاه این لقب به یک انسان صـدق نمی کنه هر چند پیامبر یا امام باشه. پس بهتره از لقب بهاء استفاده کنی یا اسمش رو ببری یا اگه خیلی دوستش داری بگو بهاءالدین.

ــ باشه، ادامه بدم؟

ــ بفرمائید.

ــ بله، جنـاب بهاء در ایقان چنین گفته: «فی البحار انّ فی قائمنا اربع علامات من اربعه نَبِیّ موسـی و عیسـی و یوسف و محمـد. اَمّا العلامَهُ من موسـی الخَوفُ و الانتظار. و اَمّا العلامَهُ مِن عیسـی ما قالوا فی حقّه. والعلامَهُ مِن یوسف السَّجنُ و التَّقّیَهُ. و العلاَمهُ مِن مُحمد یَظهرُ بِآثار مِثلِ القرآنِ.»

یعنی، در کتـاب بحـار نقـل شـده که در قـائم چهار علامت از چهار پیامبر وجود دارد. از موسی، عیسـی، یوسف و محمـد. اما علامتی که از موسـی دارد خـوف و انتظـار و از عیسـی آن چه که در حقش گفت ـه می شـود و از یوسف زنـدان و تقّیه را و علامتی که از محمد دارد ا ین است که آثاری مثل قرآن را با خود می آورد.

ص:۷۲

و سیّد محمد باب تمام این خصوصّیات رو داشت و آثار مثل قرآنشم که کتاب بیانه دیگه.

ــ با عرض پوزش باید عرض کنم حدیثی به این شکل در کتاب بحار وجود نداره!

ــ پس چه شکلی وجود داره؟

ــ اصل این حدیث در کتاب شریف بحارالانوار علامه مجلسی (ره) اینطور نقل شده: « عن ابی بصیر قال: سمعت ابا جعفر علیه السلام یقول: فی صاحب هذا الامر اربع سُنَن من اربعه انبیاء، سُنه من موسی و سنّهُ من عیسی و سنّه من یوسف و سنّه من محمد (صلّی الله علیه و آل) فاما من موسی فخائف مترقّب و اما من یوسف فَالسّجن و اما من عیسی فیقال انه مات و لم یمت و اما من محمد (صلّی الله علیه و آل)فالسِّیف.»(1)یعنی« از ابن بصیر نقل شده: شنیدم که امام صادق (ع) فرمودند: صاحب این امر چهار سنت از چهار پیامبر دارد. سنتی از موسی و سنتی از عیسی و سنتی از یوسف و سنتی از محمد (درود خداوند بر او و خاندانش) اما سنتش از موسی ترس است و از یوسف زندان و از عیسی اینکه می گویند او مرده در حالی که نمرده است و اما از محمد شمشیر است.» پس معجزه جناب علی محمد باب که همان کتاب بیان باشه فقط و فقط به درد خودش می خوره و بس چون شباهتش به حضرت محمد باید شمشیر باشد، نه کتاب.

۱- بحارالانوار ، علامه مجلسی، ج۵۱،ص۲۱۶، سطر آخر.

ـ بسیار خُب، در حدیث جابر در لوح حضرت فاطمه سلام الله علیها در وصف قائم هست که می فرماید: «...عَلَیهِ کمالُ موسی وَ بَهاءُ عیسی و صَبْرُ أیُوبَ فَیُذَلُّ أولیائی فی زَمانهِ و تُتَهادَی رُؤُسِهِم کما تُتَهادَی رُؤُسُ التُّرْک و الدَّیْلَم فَیُقْتَلونَ و یُحرقونَ...»(۱)

یعنی، بر اوست کمال و موسی و درخشندگی عیسی و صبر ایوب و در زمان او دوستان ذلیل شوند و سرهای ایشان به هدیه فرستاده شود مانند سرهای ترک و دیلم، ایشان کشته خواهند شد و سوزانده خواهند گردید...» جناب حسینعلی بهاء هم در ایقان فرموده: «حرفی از این حدیث باقی نماند، مگر آن که ظاهر شد. چنان چه در اکثر اماکن خون شریفشان ریخته شد و در هر بلدی ایشان را اسیر نمودند و به ولایت و شهرها گردانیدند. بعضی را کشتند و بعضی را سوزاندند و...»

ـ یونس جان، این حدیث طولانی رو ابی بصیر از امام صادق علیه السلام و ایشان از پدرش نقل کرده که به جابر بن عبدالله انصاری فرمود: ای جابر از لوحی که در دست مادرم فاطمه سلام الله علیها دیدی مرا خبر بده.

جابر هم هر آنچه که دیده بود رو بیان کرد. در این لوح بعد از بردن نام مبارک پیامبر صلّی الله علیه و آله وسلّم و نامهای مبارک هر یک از دوازده امام علیهم السلام، به ترتیب دوره امامت بود هرکدام بود که، چون به نام

۱- ایقان، میرزا حسینعلی بهاء ، صفحه ۲۹۵(حسینعلی بهاء این حدسث را از غیبت نعمانی صفحه ۲۶۴ برداشته است)

امام حسن عسکری علیه السلام رسید فرمود:... أُخرجُ مِنْهُ الدّاعی اِلی سَبیلی و الخازنَ لِعِلْمی الْحسن وَ اُکمِلُ ذلِک بِابْنِهِ م. ح. م. د رحمه لِلعالَمینَ عَلَیهِ کمالُ موسی و بهاءُ عیسی و صَبرُ أیُوب فَیُذلُّ أولیائی فی زَمانهِ...)(۱)

یعنی، خ_ارج می کنیم از حضرت امام ع_لی ال_نقی (ع) ک_سی را ک_ه ب_ه سوی راه م_ا دلالت کننده است و خازن علم م_ا است. آن امام حسن (عل_یه ال_سلام) است و یازدهمین ای_شان. ک_امل می کنیم ما ای_ن نعمت ه_ای وجود ائمه را ب_ه پسر ب_لافصل آن حضرت ک_ه نامش" م. ح. م. د" است از جهت رحمت برای عالمیان....» همان طور که آَشکار است جناب میرزا حسینعلی بهاء جملهٔ « و اُکمِلُ ذلک بِابْنه» را حذف کرده. ایشان عمداً نام پسر امام حسن عسکری (ع) را نیاورده تا بتواند این حدیث را به پسر سیّد رضا بزّاز، یعنی علی محمد شیرازی بچسباند.

ساعت به تندی می گذشت. آن روز قبل از ظهر من باید زودتر برمی گشتم تا با خانواده به جلسه محفل برویم به محض رسیدن ناهار را صرف کرده و بلافاصله همراه آرام یک جلسه محرمانه را تشکیل دادیم و گفته ها و شنیده هایم را به او نیز انتقال دادم. حدود دو ساعت با آرام مشغول خلاصه برداری شدیم و بعد از دو ساعت به سرعت آماده و منتظر آمدن پدر شدیم. در حالی که مادرم مشغول برنامه های تلویزیون بود ما نیز مشغول گفتگو در رابطه با شخصّیت سیّدمهدی شدیم و رفته رفته به سمت مباحث و استدلالات او

۱- کافی ، کلینی، ج۱، ص۵۳۷، باب، ما جاء فی الاثنی عشر.

رفتیم.

تقریباً با استدلالهای قاطعی که از او دیده بودیم هر دو مجاب شده بودیم اما باز هم باید از بزرگان محفل به طوری که به ما شک نکنند پرس وجو می کردیم خوشبختانه چیزی که بین ما به وفور یافت می شد محفل و جلسه بود. ما پنج محفل مهم داشتیم که هم اکنون نیز همین طور است.

۱. محفل روحانی: ضروری است در هر شهری یک محفل روحانی که مرکب از نُه نفر از اعضای عامله و مهم است، باشد که این نه نفر از جانب بهائیان آن شهر منتخب می شوند. عرفا محفل محلّی نیز نامیده می شود.

وظیفه این محفل: اول مکاتبه و مراسله با مرکز حیفا و تمام محافل روحانی بلاد است و مراسلات آنها باید مشتمل بر اخبار مسرت آمیزی باشد که مبشر قلوب و میهج نفوس شود و مقرر و حتم است که حتی المقدور از انتشار اخبار حزن آور که سبب کدورت قلب و خمودت نفس بهائی می شود خودداری کنند، ولو راست باشد، یعنی با دنبه سبیلشان را چرب کنند و بگویند عجب مرغ خوش طعمی بود! و به عکس اخباری که سبب تهیج و تشویق است ولو دروغ باشد به هر طوری که می شود بنویسند. بالطبیعه باب دروغگویی به رویمان گشوده بود.(۱)

۲. محفل ملاقاتی: اختصاص به خود ما بهائیان دارد و به اصطلاح نباید اغیار در آن وارد نشوند. بهائیان معتقد هفته ای یک مرتبه آنجا جمع شده و

۱- نمونه ای از مراسلات در کتاب فلسفه نیکو ج۱ موجود است.

یـک نفر الواح و آثـاری را که در آنهـا ذکر الوهیت میرزا و کبریائی او شـده را با تغنی و آواز می خوانـد و سایرین گوش می دهنـد؛ ضـمناً هر کـدام یک معجزه و خرق عادت از میرزا حسـینعلی و پسـرش عبـدالبهاء نقل می کنند و به سایر ملل طعنه می زنند که چرا متعجب مانده اند و مثل بهائیان گوسفند نشده اند.(۱)

۳. محفـل تبلیغی: مرکـب است از یـک نفر صـاحب خانه و یـک نفر مبلغ و یـکی دو نفر واسـطه کـه مبتـدی را در آن محفل بـه انـواع فنـون می آورنـد و تبلیغش می کردند. مثلاً یکی از حیله ها که خودم نیز بارها عملی کردم این بود که به رفیق مسلمانمان می گفتیم: دیشب خونه یکی از بـهائی ها بودم. سه ساعت با مبَلِغاشون بـحث کردم. صحبت هایی می کرد که آدم مبهوت می شد.

حـال اگر مسـتمع می گفت: مزخرف می گن نبایـد به حرفـاشون گـوش داد. سـریعاً تصـدیق می کردیم و من بعـد چیزی نمی گفتیم اما اگر خشونتی نمی کرد و اسـتفساراً می پرسـید، چی می گفتن؟ مشـغول حرف زدن و تبلیغ کردن می شدیم که چنین وچنـان می گفتنـد و در ضـمن خودمان را نیز مبهوت جلوه می دادیم تا اثر بیشتری بگـذارد و نتیجتاً می گفتیم شـما که فصـیح تری امشب بیا بریم و جوابشونو بدیم.

۴. محفل مبلغین: مبلغین هر هفته دور هم جمع می شوند و راجع به هفته

۱- اگر کسـی در آن محفل وارد شود خواهـد دیـد که این قوم کمی از سامری و گوساله پرسـتان ندارند. {به نقل از ـفلسـفه نیکوـ ج۱}

گذشته صحبت می کنند و طرز سؤال و جواب های شاگردان را گزارشی داده و اشخاص مشکوک را شناسایی و برخورد می کنند یعنی عملاً با گرگ دنبه می خورند و با چوپان گریه می کنند!

۵. محفل تقدیس: وظیفه این محفل این است که از هر بهائی که تمکن مالی دارد به اندازه یک اطعام نه نفری کمک می گیرد و در دفتری ثبت می کند و هر هفته بنا بر رضایت محفل و صاحب خانه در خانه یک نفر برگزار می کند.(۱)

غیر از این محافل، محافل دیگری نیز هست که عبارتند از: محافل نشر نفحات، اصلاح، تهذیب، نطق، درس تبلیغ، خادمین اطفال، کمیته مدرسه تربیت، گلستان جدید و غیره که تماماً برای توسعه امر تبلیغ منعقد گردیده اند.(۲)

صدای زنگ در بلند شد پدرم رسیده بود. همگی به راه افتادیم و آن شب تقریباً به جواب تمام سؤالاتمان رسیدیم و بعد که با آرام به تحلیل آنها نشستیم آن جواب ها در ابتدا با تأویلات خنک و در هم بر هم شروع می شد و یک مقدار بار روانی و عاطفی پیدا می کرد و در نهایت به روضه مبدّل می

ص:۷۸

۱- مدعوین که نه نفرند سه قسم اند: ۱- کسانی که به باطن دروغ پرداز فرقه پی برده اند و قصد دارند از گله گوسفندان جدا شده و به انسان ها بپیوندند که اصطلاحاً مخمود نامیده می شوند. ۲- مسافرانی که از شهرهای دیگر آمده اند دعوت می شوند تا هنگام بازگشت تعریف و تمجید با خود ببرند. ۳- مبتدیانی که آقایان باور کرده اند که تبلیغ شده و تصدیق کرده اند.

۲- به نقل از فلسفه نیکو ، ج ۱.

شـد و چهره ی حق به جـانب مجیب دیگر مجـال سؤال بعـدی را نمی داد بنـابراین مجبور بودیم که سؤال بعـدی را از شـخص دیگری بپرسـیم. آن شب مفه_وم دقیق مغلطه کـاری را ب_ه خوبی درک کردم. وقـتی در مقابـل اسـتدلالات_م گری_ه می دی_دم خن_ده ام می گرفت. می خندیدم به یک عمر پذیرفتن های بدون چون و چرای خودم و اطرافیان بدتراز خودم.

از فردا دیگر وقـتی به سـیّد مهـدی رسـیدم دیگر هیـچ کراهـتی از مسـلمان بـودن او نداشـتم و بر عکس از بهـائی بـودن خودم احساس ناخوش آیندی داشتم.

انـدکی تعـدیل شـده بودم و حق را فقط منحصـر به گفته های خودم نمی دیـدم و اندکی بیش از پیش احتمال حق بودن کلام طرف مقابل را نیز می دادم.

سیّدمهدی متوّجه دگرگونی حالم شده بود و می دید که دیگر آن تعصّب گذشته را ندارم.

میانه های روز بود که سـیّد چای خوش عطروبویی دم کرده و دعوت کرد. من نیز که مشـغول نظافتکاری مغازه بودم با اندکی بهانه تراشی بالاخره پذیرفتم. بعد از صرف چای مجددا باب صحبت باز شد و این بار با خیال آسوده تری از من پرسید؟

ــ یونس جان، سـیّد علی محمد شـیرازی در بیان فارسی صفحه ۱۹۸ نوشـته: «فی حکم محو کـل الکتب کلها...» طبق این فتوی تمامی کتب چه علمی، چه مذهبی وغیره باید همگی محو بشه و از بین بره که عملاً منجر

به محو علم و پیشرفت از صحنه ی زندگی می شه.

سؤال من اینه که اگه این فتوی عملی بشه آیا انسان به عصر حجر بر نمی گرده؟ آیا اصلاً این کار عاقلانه است؟ مگر خدایی که علی محمد به قول خودش پیامبر اونه با خدای رسول مکرّم اسلام(ص) فرق داره؟ که در قرآن و احادیثش این قدر سفارش به علم و علم دوستی و خوندن و نوشتن شده؟

هیچ جواب منطقی و محکمه پسندی نداشتم زیرا آن‌چه در رابطه با علم و علم دوستی در آیین بهائیت وجود دارد اصلاً قابل مقایسه با اسلام نبود. اساساً جز مشتی چرندیّات که هرکس قابل به گفتنش هست، چیزی نداشتیم. تنها کاری که از دستم برمی آمد این بود که دور از چشم سیّدمهدی سؤالاتش را بنویسم و با خواهرم در موردشان صحبت کنم که او هم مثل من هیچ جوابی نمی توانست پیدا کند چون به قول معروف: «حرف حساب که جواب نداره.»

چند روز بعد بود که وقتی با سیّد مشغول تمیز کردن جلوی مغازه بودیم ناگهان سیّد رو به من کرد و گفت:

ـ یونس خان دلت می خواد حسینعلی نوری رو برات معرفی کنم؟

ـ بدم نمیاد بدونم راجع بهش چی فکر می کنی؛ ولی آخه الان؟

ـ قبول، می ذارم برای بعد از کار، خوبه؟

ـ آره. خوبه.

بعد از اتمام کارها پیش سیّد رفتم و وقتی بحثمان شروع شد گفتم:

ـ چون می دانستم حتماً صحبت های تازه ای خواهد کرد لذا پرسیدم: «اشکالی نداره صدات رو ضبط کنم؟ می خوام بعداً با دقت روش فکر کنم؟»

ـ نه، هیچ اشکالی ندارد، اتفاقاً خوبم هست.

ـ بسیار خوب، الان بفرمائید.

ـ ایشون یعنی حسینعلی نوری هم کمی از باب نداشته و مقامات گوناگون و زیادی رو یدک می کشیده که به اختصار ذکر می کنم:

۱. من یظهره الله بنابر عقیده تمام بهائیان.

۲. پیغمبری همچون موسی و عیسی و حضرت محمد(ص) بنا بر قول عباس افندی.(۱)

۳. الوهیت و خدایی طبق عقیده خودِبهاء(۲) و عبدالبهاء.(۳)

۴. امانت دولت روس است بنا بر عقیده شوقی افندی.(۴)

خلاصه کلام این که از مقام نیابت امام زمان(عج) گرفته و خودش رو آهسته آهسته به مقتضای روزگار و باوراندن به پیروانش به مقام خدائی رسونده و بر خدای عالم نیز رحم نکرده، از مقام معبودیت ساقطش کرده و قبر خودش رو قبلهٔ گوسفندانش قرارداده.(۵)

۱- مفاوضات نوشته عباس عبدالبهاء، ص ۱۲۴.

۲- کتاب مبین نوشته میرزا حسینعلی بهاء، ص۲۲۹.

۳- تاریخ صدرالصدور نقل از عبدالبهاء، ص ۲۰۷

۴- کتاب قرن بدیع ، قسمت دوم، نوشته شوقی افندی، ص ۳۳ و ۳۴.

۵- دروس الدیانه ، درس نوزدهم (نوشته ملا محمد علی قاینی).

برای مزاح با تعجب گفتم عجب این آقای بهاء هنر دیگه ای نداشت؟

صـدای شـلیک خنده ی سـیّدمهدی بلند شد. آرام آرام خودم نیز به خنده افتادم و رشـته ی کلام از کف رفت. اندکی بعد که خنده هایمان قطع شد، سیّد بلند شد و رفت از داخل مغازه حسین آقا جزوه اش را آورد و شروع به خواندن کرد:

_ آقای حسـینعلی نوری در پی ادعای من یظهره اللهی که در نوشته های باب آمده خود را موعود نامید و در نامه هایش که به « الواح» معروف است، ادعای وحی و رسالت و شـریعت جدیـد را دارد و کتاب اقدس را حاوی شـریعت خود نامید که بعضـی ادعاها و گفتارهای ایشان از این قرار است:

۱. قد ظهر الموعود فی هذا المقام؛ به تحقیق موعود در این زمان ظهور کرد.(۱)

۲. إن آمنتم بنفسـی تا الله هـذا نفسـی و إن آمنتم بایاتی تا لله نزل من عنده ما نزل علی احدٍ من قبل، اگر به من ایمان آورده اید به خـدا قسم این نفس من است، اگر می خواهیـد به آیات من ایمان بیاوریـد به خدا قسم بر من از طرف خدا نازل شده آن چه که قبلاً بر کسی نازل نشده است.

۳. هذا یوم فیه اتی مشرق الوحی بایات بینات، امروز روزی است که در آن فرستنده وحی به آیات روشنگر آمده است.

۴. لیس لمطلع الامر شریک فی العصمه الکبری انه لمظهر فعل مایشاء

ص:۸۲

۱- حسینعلی نوری، اقدس ، ص۸۷.

فی ملکوت الإنشاء(۱)، یعنی: کسی در عصمت کبری، شریک مطلع امر (بهاء) نیست همانا او مظهر یفعل مایشاء در ملکوت انسان است.

۵. إنّ اوّل ما کتب الله علی العباد عرفان مشرق الوحی و مطلع امره الذی کان مقام نفسه فی عالم الامر و الخلق(۲)، اولین چیزی که بر بندگان واجب است شناختن کسی است که وحی بر آن نازل می شود و مطلع امر است همان کسی که دارای مقام خداوند در عالم امر و خلق هست.

در همین هنگام بود که صدای سیّدمهدی گرفت اول یک چای برای من ریخت و بعد هم برای خودش چند ثانیه استراحت کرد و یک جرعه از چای سرکشید.

پرسیدم.

_ صحبتت تموم شد؟

با سر اشاره کرد که نه، هنوز ادامه دارد و چند ثانیه بعد به صحبتش ادامه داد و با صدایی نیمه گرفته گفت:

_ شاید این مطالبی که می خوام بگم طنزآمیز به نظر برسه اما باید پذیرفت چون حسینعلی این پرت و پلاها رو بین اطرافیانش با مهارت و زیرکی و به خوبی جا انداخته و آنها هم پذیرفتن.

یا ملاء الانشاء اسمعوا نداء مالك الاسماء أنّه ینادیکم من شطر سجنه

ص:۸۳

۱- حسینعلی نوری، مجموعه الواح ، لوح برهان ، ص۱۳۲.

۲- حسینعلی نوری، مجموعه الواح ، لوح برهان ، ص ۱۸۰.

الاعظم انه لا اله الاّ أنا المقتـدر المتكبر المتَخر المتعالی العلیم(۱)،یعنی: ای جمع مخلوقات بشنوید ندای مالک اسماء و صفات الهی را که همانا او از زندان بزرگ صدا می زند که خدایی جز من مقتدر و متکبرِ بزرگِ بلند مرتبه و بسـیار داننده نیست، یا می نویسد:

لا إله إلاّ انا مسجون الفرید(۲)، خدایی جز من زندانی تنها نیست.

همچنین می نویسد:

یا ایها الناظر إلی شطری و المتوجه إلی وجهی و امنادی باسمی ان استمع النداء من افق البلاء انه لا اله الاّ أنا الغریب المظلوم(۳) یعنی: «ای نگاه کننده به طرف من! و توجه کننده به چهره ی من! و نداکننده ی اسمم! گوش کن ندایی را کـه از کرانه ی بلا می آید کـه می گوید نیست خدایی جز من که غریب و مظلوم واقع شده ام.»

در تحلیـل این به اصـطلاح آیـات بایـد همـان بحث تجلّی و مجلّی که در مورد سیّد بـاب کردم رو تکرار کنم، که عرض شـد گوینـده این کلمـات محکومه چون اگر واقعاً به این جایگاه رسـیده باشه با گفتن این کلمات که شـطحیّات نام دارنـد، ضـعف خـودش رو در دریـافت اسـرار نشـون می ده و اگر هم به دروغ این کلمـات رو بر زبـان آورده بـود بـاز هم تکلیفش مشخصـه شخصتی کذّاب و دروغ گو خواهد بود.

ص:۸۴

۱- حسینعلی نوری، اقدس ، ص۱۲۳.

۲- حسینعلی نوری، مبین ، ص۲۲۹.

۳- حسینعلی نوری، آیات الهی ، ج۲، ص۳۴.

یونس جان بذار بی پرده بهت بگم حسینعلی از دو حال خارج نیست، یا شخصی ضعیف النفسه یا کذّابه که در هر دو صورت لیاقت مقام نبوت رو نخواهد داشت! درسته؟ قبول داری؟

ــ بله، قبول می کنم.

ــ قربون آدم چیز فهم. حالا بهتره بدونی که تمامی عرفا متفق اند که انسان هر چه مقرّب تر می شه فقر و نیازش به خدا بیشتر می شه مثل ائمه اطهار (علیهم السلام) که شما اگه یک سری به مفاتیح یا صحیفه سجادیه بزنی خودت می بینی که با چه حالت فقر و نیازی به درگاه خداوند قادر متعال مناجات می کنن و نوای «یاغیاث المستغیثین(۱)؛ای فریادرس درمانده گان» سر میدن. چون در هر صورت مخلوق و بنده اند، نه اینکه با غرور و درشت گویی دهنشونو پر بکنن و بگن« لا اله الا أنا المقتدر المتکبِّرِ المتخَرِّ المُتعالِی العلیم»(۲)

چون هیچ انسانی حتّی خاتم انبیاء هم نمی تونه مظهر کامل اسماء و صفات الهی باشه، چون محدوده و اسماء و صفات نامحدودند و نامحدود در محدود جای نخواهد گرفت، حالا که کامل ترین انسان ها هم نمی تونن مظهر کامل اسماء و صفات خداوند بشن این موجود دروغگو کجا می تونه مالك اسماء(۳) یا مظهر ذات پروردگار باشه؟

ص:۸۵

۱- فرازی از دعای امام علی(ع)که به کمیل بن زیاد(رحمه الله علیه) تعلیم فرمودند.

۲- حسینعلی نوری، اقدس ، ص۱۲۳.

۳- حسینعلی نوری، اقدس ، ص۱۲۳.

جناب ملاصدرا نخبه الفلاسفه هم بر این عقیده است که: «انسان نمی تواند مظهر کامل اسماء و صفات الهی باشد بلکه به اندازه سعه وجودی خود می تواند محل تجلّی صفات الهی قرار گیرد.»(۱)

در ضمن آقای حسینعلی نوری صراحتاً تجلّی رو رد کرده و خودشو همان ذات الهی معرفی کرده که دیگه نمی شه اینو با هیچ چسبی چسبوند! چنانکه در کتاب مبین صفحه۲۱سطرپنجم گفته:

«قل لا ـ یُری فی هیکلی إلّا هیکل الله و لا فی جمالی إلّا جماله و لا فی کینونتی إلّا کینونته و لا فی ذاتی إلّا ذاته ولافی حرکتی إلّاحرکته ولافی سکونی إلّاسکونه ولافی قلمی إلّاقلمه العزیزالمحمود»، یعنی: بگو دیده نمی شود در هیکلم مگر هیکل خداوند و نه در جمالم مگر جمال خداوند و نه در هستی ام مگر هستی او و نه در ذاتم مگر ذات خداوند و نه درحرکتم مگر حرکت خداوند و نه درساکن بودنم مگرساکن بودن خدا را و نه در قلمم مگر قلم خدایِ عزیزِ محمود را.»

معاذالله! ببین کار بنده نابکار به کجاها می کشه؟! احتمالاً چت کرده بوده! هه هه هه...

هنوز رشحاتی از بهائیت را داشتم با اینکه به شک افتاده بودم همچنان علاقه ام برقرار بود لذا اندکی اخم کرده با ترشرویی گفتم:

ــ آقاسیّد؟

ص:۸۶

۱- صدرالدین محمد شیرازی، حکمه المتعالیه ، ج۱،ص ۱۳۱.

سیّد خنده اش را قطع کرد و گفت: در ضمن عبد البهاء گفته: «این ظهور اعظم (ظهور بهاء) نفس ظهور الله است، نه به عنوان تجلّی و مجلّی و نور این نیّر قدم را اشراقی و غروبی نیست.»(۱)

به نظر من که عبدالبهاء آب پاکی رو یه باره روی دست همه کسانی که به دفاع از حسینعلی بر می خیزن ریخته و خیال خودشو و بقیه رو راحت کرده که هر چه گفته اند و می گویند؛ همه و همه دروغ محض و به هم بافتن های فلسفی است و لا غیر.

حالا آقا یونس که می خوای بنده ی خدای یگانه باشی؛ دوست داری ببینی که خدای محمد(ص)، همون خدای یگانه و بی شریک چه عاقبتی رو برای حسینعلی و مریداش تدارک دیده؟

ـ دوست دارم عاقبت خودمو بدونم.

ـ پس خوب گوش کن، «اعوذ بالله من الشیطان الرجیم- أُفٍ لکم و لِما تعبدونَ مِن دون الله»:(۲) یعنی، اف بر شما و آن چه که غیر از خدا می پرستید.

«لا تدعُ مَعَ الله إلهاً آخَرَ لا إله إلا هوُ»(۳)یعنی معبود دیگری را با خدا مخوان که هیچ معبودی جز او نیست.

« و ما ارسلنا من قبلك من رَّسولِ إلّا نوحی إلَیه لا إلهَ إلَّا أنا فَاعبدُونِ»(۴)

۱- تاریخ صدرالصدور ، ص۲۶.

۲- سوره انبیاء، آیه ۶۷.

۳- سوره قصص، آیه ۸۸.

۴- سوره انبیاء، آیه ۲۵.

یعنی ما هیچ پیامبری را قبل از تو نفرستادیم مگر به او وحی کردیم که همانا هیچ خدایی جز من وجود ندارد پس مرا بپرستید.

«و من یَقُل مِنهُم إنّی إلهُ مِن دونِهِ فذالک نَجزیهِ جَهَنَّمَ کذلک نَجزی الظالمین»(۱) یعنی: هر کسی از مقرّبان یا سایر مخلوقات بگوید من خدایی هستم غیر از خدای عالم جهنم را به او پاداش می دهیم که آن پاداش ستمگران است.

به نظر بنده حقیر، این آیه ۲۹ سوره انبیاء تکلیف حسینعلی نوری رو یکسره کرده و البته تو نه، ولی گوسفندان بهاء(۲) باید بدانند که تمام اهداف پیامبران الهی گسترش کلمه توحید و شعار شرک زدایی بوده.

در همین هنگام بانگ الله اکبرالله اکبرِ مؤذن بلند شد و از هم جدا شدیم. من به سوی خانه و سیّد نیز به سوی مسجد به راه افتاد. طبق معمول وقتی رسیدم بلافاصله بعد از ناهار جلسه ی غیر علنی خود را با آرام ادامه دادیم و بعد از اندکی گفت وگو پیرامون مباحثی که با سیّدمهدی داشتم هر دو متقاعد و مجاب شدیم. برای لحظاتی احساس کردم حال که دست از مغلطه کاری براشته ام و صادقانه و بدون پیش داوری حرکت می کنم، خداوند دروازه های رحمتش را بر من گشوده و از من خشنود شده، نمی دانستم چرا ولی دائماً حس و حال خوبی داشتم. در حین بحث با آرام نیز به حساب ترشی گوجه

۱- سوره انبیاء، آیه ۲۹.

۲- (اغنام الله) لقبی است که حسینعلی نوری به پیروان خود داده است.

سبزی که اول تابستان انداخته بود می رسیدم و او نیز برخلاف معمول چیزی نمی گفت و همین بیشتر از علاقه ام بــه ترشی گوجه سبز موجب تحریکم برای خوردن می شـد. حسابی زیاده روی کردم. درست در زمانی که بایـد آماده رفتن به مغازه می شـدم دل دردی به من دست داد. اعتنا نکرده و راهی شدم. به سر کوچه نرسیده شدیدترشد. با بی اعتنایی کامل باز هم به راه خود ادامه دادم اما طولی نکشید جام طاقتم را به سرکشید و از میانه راه به خانه بازم گرداند. از بازگشتم چند دقیقه می گذشت که درد نقش بر زمینم کرد. هر لحظه دردم بیشتر می شد. در همین حال که من با دل درد دست درگریبان بودم پدرم از راه رسید و بعد از مختصر استراحتی با هم روانه دکتر مخصوصمان شدیم. او نیز بهائی بود و تحصیلاتش را در اسرائیل به پایان برده بود. نامش شمس الله بود و همبازی دوران کودکی و نوجوانی پدرم بود. رفت وآمد نیز داشتیم اما نه زیاد به محض اینکه وارد مطب شدیم به احترامман بلند شد و گفت:

ــ به به، عباس آقا! خوش اومدین.

بعد از کمی سلام و احوال پرسی رو به من کرد و با خنده پرسید:

ــ آقا یونس مونس البهاء! چت شده؟ چرا تا شدی؟ هه هه هه...

حال و توان صحبت کردن هم نداشتم تا جوابش را بدهم. تا متوجه وضعم شد سریعاً گوشی را برداشت و چیزهایی به زبان انگلیسی به منشی گفت که من فقط لطفاً اولش و بیارید آخرش که به زبان فارسی گفت را، فهمیدم. بعد از لحظاتی خانم منشی با سرعت مخلفات آمپول را فراهم کرد و خودشان

نیز تزریق کرد. اندکی بعد احساس درد برطرف شد و به راحتی توانستم بنشینم. ده دقیقه نگذشته بود که دیگر تمام دردهایم رفع شد. ضمن اینکه آقای دکتر شمس الله با پدرم صحبت می کرد رو به من کرد و گفت:

ـ شکر خدا آمپول مؤثر بود. حالا چند تا قرص برات می نویسم، سعی کن سر وقتش بخوری.

ـ نه، قرص برای چی می خواید بنویسید؟ مگه قرص حرام نیست؟

اِ اِ اِ... صبر کن ببینم. فکر کنم دلش رو خوب کرده ولی در عوض مغزش رو از کار انداخته! هه هه هه... منظورت چیه؟ قرص حرامه یعنی چی؟

خودم را کاملاً جدی جلوه دادم و مثل برج زهرمار گفتم:

ـ مگه بیان عربی رو نخوندید که توی صفحه۴۲ مصرف هرگونه دارو حرام اعلام شده؟!

آقای دکتر جسارت خاصی داشت که من عاشق این طرز رفتار و سخن گفتنش بودم. با چهره ای نسبتاً جدی به من گفت:

ـ جناب مونس البهاء! من کلاً به این مزخرفات و خرافات اعتقادی ندارم و این رو با صراحت وسط محفل روحانی شما هم گفتم. من پیرو عقلمم، وقتی سید باب داخل همون بیان عربی که الان گفتی صفحه ۴۹ می گه: «شیر خر نخورید و سوار گاو نشوید.» من می بینم که عقل خودم از اون بهتر کار می کنه یا باز دوباره همونجا می گه: «تخم مرغ را قبل از پختن به دیوار نکوبید چون می شکند و ضایع می شود.» خب هر عاقل دیگه ای هم که جای من باشه همینو می گه: «برو دنبال عقل و دل خودت و ضمناً سعی کن اینجور

منفعلانه با مسائل برخورد نکنی، اگه می خواستیم به این حکم باب عمل کنیم شما تا شب حتماً روانه قبرستون می شدی. پدرت منو از بچگی می شناسه. ما با هم بزرگ شدیم از دبستان تا دبیرستان با هم بودیم. خوب می دونه که توی دین اطلاعات من از همه ی اهل محفل بیشتره. درسته آقا عباس یا نه؟

ـ بله، درسته، دکتر از همه اهل محفل بیشتر استاد دیده، توی اسرائیل بهترین اساتید رو داشته. مطالعاتشم زیاده بوده والانم هست.

ـ اما باز هم با این حال برای من سکولار بودن بهتر از اینه. تو جوانی و جویای نام، وقت می بره تا به عمق حرف های من برسی. متأسفانه شما نمی دونید که چه کسانی دارن بهتون فرمان می دن؟! اگه شما هم مثل من می دیدید حالا من که خوبم ولی شما کتابای میرزا حسینعلی رو هم به آتیش می کشیدید! من تقریباً کلّ دنیا رو گشتم. فقط ی ـه نمونه اش رو می گم که بفهمی خیلی از چیزایی که بهتون گفتن دروغه. تشکیلات بهائیت به دلیل ساختار فرقه ای که داره از کمترین اقبال در جهانِ غرب برخورداره. غربیها، بهائیت رو یک مسلک شبه عرفانی شرقی می دونن که به ظاهر لباسی از مدرنیته ب ـه تن کرده و سعی می کنه سروشکلی غربی و روشنفکرانه به خودش بگیره با این حال اگه شما لوح طرازت رو بخونی می بینی که جناب بهاء بدجوری بندو آب داده و سرسپردگی خودش به غرب رونشون داده.

ـ چی گفته مگه؟!

ـ توی لوح پنجمش دیدم نوشته: «...امروز آفتاب صنعت از افق آسمان

غرب نمودار و نهر هنر از بحر آن جهت جاری باید با انصاف تکلّم نمود و قدر نعمت را دانست لعمرالله کلمه انصاف بمثابه آفتاب روشن و منیر است از حق می طلبیم کلّ را به انوارش منوّر فرماید...» همینطور در صفحه ۱۵۵ گنجینه حدود و احکام از جناب شوقی نقل شده که: «بهائیان باید همّت در ترویج و اقتباس از حسنات اهل غرب نمایند».

_ آقای دکتر معنای این حرفا چیه؟

_ خیلی روشنه، خیلی. جناب بهاء! عملاً ـ ما رو داره به مصرف گرایی دعوت می کنه. می گه اقرار کنید که غرب از شما جلوتره اقرار کنید که بهتره اقرار کنید که صنعت و هنر مال اوناست اونوقت برید در خونه اونا و فقط پارس کنید شاید یه چیزی جلوتون انداختن.

در همان میان کشوی میزش را بازکرد و یک برگه بیرون کشید و گفت:

_ توی طراز شیشم از همون لوح طرازات گفته: «امروز اسرار ارض امام ابصار موجود و مشهود و اُوراق اخبار طیّار روزنامه فی الحقیقه مرأت جهان است. اعمال و افعال احزاب مختلفه را می نماید. هم می نماید هم می شنواند. مرأتی است که صاحب سمع و بصر و لسانست ظهوریست عجیب و امریست بزرگ ولکن نگارنده را سزاوار آنکه... بنگارد در امر این مظلوم آنچه ذکر نموده اند...». به نظر من که این حرفا رو غیر از یه آدم کم سواد و روزنامه ندیده و مدّعی هیچ کس نمی تونه بزنه.

رفت و کتاب اقدسی آورد. سی صفحه ورق زده بود که انگشتش را روی سطر دوم گذاشت و نشانم داد و گفت: «میرزا بهاء وقتی رفت به اسلامبول و

بیروت و خصوصیّات حمام های اونجاها رو دید ببین چه طوری آبروی ایرانی ها رومیبره! گفته اُدخلو ماءً بکراً و المستعمل منه لایجوز الدخول فیه ایّاکم أن تقربوا خزائن حمامات العجم من قصدهاوجد رائحتاالمنتنه قبل وروده فیها...» یعنی؛ داخل شوید به آبی که غیر مستعمل است و جایز نیست داخل شدن در آب مستعمل و بپرهیزید از نزدیک شدن به خزینه های حمام های عجم، کسیکه نزدیک به این خزینه ها می شود بوی کریه و متعفن آنها را از دور احساس می کند...

ـ وحدت عالم انسانیه(۱) دیگه...هه هه هه.

ـ جناب مونس البهاء بگو ببینم تعلیم پنجم بهائیت چیه؟

ـ "دین باید سبب اُلفت و محبت باشد" باید باشه، درسته دیگه؟

ـ بله درسته ولی تو بگو این دینی که پیامبرش به یه ملّت توهین می کنه می تونه سبب اُلفت بشه؟

پدرم سر به زیر انداخته بود. مانند سایر اعضای محفل از زبان تند و شخصیّت توانای دکتر می ترسید و چیزی جز بله و چشم به خاطرش نمی رسید. دکتر نیز حق مطلب را اَدا می کرد و با انتقادهای عالمانه همه را به چالش می کشید اما در عین حال برای همه محترم بود.

در همان لحظات بود که مطلبی به ذهنم خطورکرد لذا گفتم:

ـ آقای دکتر، جناب عبدالبهاء هم صفحه ۱۱۹ خطابات بزرگ در مقام

۱- دومین تعلیم از تعالیمِ دوازده گانه بهائیت.

تعریف و تمجید از سیاهان آمریکایی و مقایسه شون با سیاهان آفریقایی اینطور گفته: «مثلاً چه فرق است میان سیاهان آفریک و سیاهان آمریک. اینها خلق الله البقر علی صورت البشرند. آنان متمدن و باهوش و فرهنگ و حتّی در این سفر در مجامع و مدارس وکنائس سیاهان در واشنگتن صحبت های مفصل شد، مانند هوشمندان اُروپ به تمام نکته ها پی می برند».

ـ آقایونس به نظر من سیاهان آفریقا هم مثل ما یه مشت انسانن که نیاز به تعلیم و تربیت دارن. گاو نیستن که عبدالبهاء گاوهایی به شکل انسان خطابشون می کنه. اینجاس که باید پرسید: اینه معنای وحدت عالم انسانی؟ جناب عبدالبهاء دست مریزاد!

ـ آقای دکتر شما که این همه با بهائیت زاویه دارید پس چرا دینِتون رو عوض نمی کنین؟

ـ به دو دلیل اوّل نمک دوّم آتو

ـ آتو؟

ـ همون سوتی گرفتن دیگه.

ـ آهان!

پدرم تا دید که بحث به خیال خودش رو به سمت نادرستی درحرکت است، سریع به بهانه باز بودن در مغازه من را نیز برداشت و به قول معروف کفشهایمان را به زیر بغل زده و دِ برو که رفتیم.

هنگام خارج شدن بود که آقای دکتر به من گفت این شعرِ آقای آواره رو

ص:۹۴

به شما تقدیم می کنم.

«گر روشنی ازحسینعلی جویی وباب

زین باب نه روشنی برآید نه جواب»

«بی خانه اگربمانی ای خانه خراب

زآن به که به سیل خانه سازی وبرآب»

تا دیـدار بعـد خـدا نگهـدارت باشه. حرفامم فراموش نکن. من و پدرم خداحافظی کردیم و راهی منزل شدیم و در راه از پدرم در رابطه با منظور آقای دکتر از نمک و آتو گرفتن سؤال کردم اما هیچ نگفت و دیگر در این باره حتی با یکدیگر هم صحبت نکردیم. آن روز را تا شب در خانه مانـدم و شب نیز انـدکی تب و لرز کردم. پدرم خواست تا فردا را هم نروم تا کاملاً خوب شوم امّـا از غُرولُنـدهای طـاهره خـانم کلافـه شـده بودم و دلم می خواست هر چیزی که نزدیکم بود را بشـکنم تا حـداقل برای لحظاتی هر چند کوتاه صدای نصیحت هایش را نشنوم. مدام می گفت:

ــ ترشـی یـک قـاشق، اونهم فقـط بـا غـذا چه خبره؟! این همه لیته بس نبود! گوجه سبزم می زنه تنگش! همین طوری می شـی دیگه خوب شد حالا؟ سر فدای شیکم؟!...

به هر حال روز بعـد را نیز استراحت کردم و شب وقتی پدرم داخل شد ناگهان با صدای بلندی گفت سـلام بر همه، خانم جان مژده بده!

ــ چی شده؟

ــ اوّل مژدگونی بعداً خبر.

مادرم نصف مشت آجیل از داخل کابینت برداشت و در دست بابا ریخت و با خنده پرسید:

ـ مژدگونیتم که گرفتی حالا بگو ببینم.

ـ هیچی امروز آقای آذری به من زنگ زد و خواست که آبگرمکن دیواری شونو تعمیرکنم. منم بـدون معطلی رفتم و سـریع هم تمومش کردم. موقع اومدن گفت:

ـ حاج عباس آقا؟

منم گفتم:

ـ شما که دیگه غریبه نیستین عباس آقا کفایت می کنه.

ـ چشم... ممنون راستی هفته ی پیش یه خونه باغ توی شمال قولنامه کردم و تا الانم کلیدشو غیر از خودم به هیچ کس ندادم، اگر میل رفتن داشته باشید الان کلیدو بدم تا هوا گرمه و بچه ها هم مدرسه ندارن بازم یه تفریحی بکنید.

من هم که از خدا خواسته و به قول معروف: «کور از خدا چی می خواد دو چشم بینا» کلید رو گرفتم. اگر حال یونس تا صبح بهتـر شد فردا ظهر راهی شمال می شیم.

یک مرتبه چراغی درون ذهنم روشن شد.

ـ صبرکـن بابا! ببینم این مرتیکه آذری چرا این همه بـه ما حال می ده!؟ اون از اول تابستون اینم از الان.

ـ پسرم معلومه دیگه براش کار کردم دیگه.

ـ نه خیر اصلاًاَم معلوم نیست یه آبگرمکن درست کردن که این همه بریز و بپاش نداره! من می دونم او چه مرگشه!

ـ چه مرگشه باباجون؟

ـ اون حتماً آرامو می خواد بخاطر همینه که چپ و راست بـ‌ـه ما کلید می ده.

ـ بی راهم نمی گی ها ولی اگر این طور هم که باشه آرام جای نوه ی اونه مگه من می دَم؟!

آرام با قیافه ای درهم کشیده گفت:

ـ ایش... مرتیکه ی چشم چرونِ نزول خور... اَه، شکلشو به درِ دستشویی بکشن آفتابه رم می کنه.

ـ هه هه هه... آبجی جون!

ـ ها... چیه؟

ـ هاف هافُوشو یادت رفت.

ـ آره... سرتخته بشورنش. آدم گدا این همه اَدا؟!

ـ آخه باباجون اون سر تخته مگه آفتاب لب بوم نیست؟ نزدیکای هفتاد سالشه اصلاً قاچاقی تا الان زنده مونده اون دیگه چرا فیلش یاد هندستون کرده؟

ـ پسرم اون جفت پاهاش توی گـ‌ـوره! اون هیچ وقت ایـ‌ـن درخواستو نمی کنه چون می دونه که سنگ روی یخ می شه. شما دارین در موردش بد قضاوت می کنین. اون بنده خدا سفره ش همیشه پهنه.

ـ پهنه ولی واسه ی یه مشت کفتار و شغال اون دائماً داره به همه رشوه می ده.

ـ نه یونس جان، اینطور نیست.

ـ چرا باباجون همینطوره مگه نه آرام؟

ـ آره... پَ چی؟ از این دم بریده هر چی بگی بر می آد.

ـ باباجون شاعر می گه: «من از تنگی چشم فیل معلومم شد، آنانی که غنی ترند محتاجترند! حافظاآ...

ـ می بینی خانم؟ ببین دست کیا گیر افتادیما؟ ابلهی گفت و احمقی باور کرد اصلاً همین امروز می برم کلیدآرو تحویل می دم. خوبه؟

ـ عباس آقا نمی خواد. خودتو ناراحت نکن. خودمون دوتایی می ریم. چطوره؟ شقایقم می بریم که اینا اذیتش نکنن.

ـ نفهمیدم! ما اذیتش می کنیم یا اون؟ یه کلمه هم بهش نمی گید ساکت بشه.

ـ آرام جون، دخترم این که مرغ نیست پاشو ببندم به میز. بچه اس باید شلوغ کنه.

ـ باید شلوغ کنه!... باید شلوغ کنه!...

ـ دخترم صبرداشته باش. وجود بچه توی خونه مایه ی خیره.

ـ باباجون اگه خیر داشت اسمشو می ذاشتین خیرالله! نمی ذاشتین شقایق.

کمی بعد که همه ساکت شدند مادرم و آرام مشغول انداختن سفره و مهیّاکردن لوازم بودند. خیالم از خبرچینی های مادرم به محفل راحت شد و شرایط را مساعد دیدم پس با نرمی آهستگی بطوری که مادرم نشنود به پدرم گفتم: حالا باباجون این حرفا به کنار شما که می دونین اونا مثل آدم

نمی آن جلو. اگه بخواد با پول تشکیلات رو مجبور می کنه آرام رو بهش بدن، ما هم که حق اعتراض نداریم. پس لطفاً مراقب اطرافیانتون باشین. متوجهین که؟

ــ باشه ولی با پول چطوری می خواد این همه آدمو بخره؟

ــ باباجون اون آدمه ناشیه که سُرنا رو از سر گشادش باد می کنه. اون که نیازی نداره این همه آدمو بخره. می ره صفری رو می خره تشکیلاتم که قربونش نرم داره داد می زنه: از شما عباسی، از ما رقاصی! هر روز داریم کثافت کاراشونو می بینیم دیگه.

ــ راست می گی ها. ولی آقای نوری نمیذاره. به نظرت میذاره؟

ــ آقای نوری رو نمی دونم. اون با بقیّه فرق داره. حداقل منو که خیلی دوست داره.

بعد یک مرتبه بلند گفت:

ــ آره... همینه... بخاطر تو نمیذاره اتفاقی واسه ی ما بیفته.

مادرم متوجه ما شد. پرسیدم:

ــ بخاطر من؟ منظورت چیه بابا؟

ناگهان مادرم خودش را وارد صحبت ما کرد و با اضطراب گفت:

ــ وآ... آقا عباس این حرفا چیه که میزنی؟ عوض این حرفا بیایید شامتونو بُخُورید که صبح خیلی کارداریمآ.

ــ صبر کن ببینم مامان. بابا منظورتون چی بود؟ چرا آقای نوری بخاطر من باید هوای شما رو داشته باشه؟

ـ بازجویی می کنی؟

ـ من غلط بکنم ولی لابد یه منظوری داشتی دیگه. اینطورنیست؟

ـ منظورم شوخی بود که بخندیم. حرفی داری؟!

ـ اگه شوخی بود چرا مامان هوول کرد؟!

ـ چه بِدونم. مامانت کی هوول نمی کنه؟

ـ خیله خب حالا یونس بیایین شامتونو بُخُورین. ولی باباجون؟

ـ چیه دخترم؟

ـ یادته می گفتی بزرگای تشکیلات ما بخاطر یه دستمال قیصریه رو آتیش می زنن؟

ـ آره دخترم. الانم می گم.

ـ پس یادتم نره کـه بـه قـول معروف: «بـا پول سر سبیل شاه نقـاره می زننا!».

ـ یادم می مونه دخترم. شما نگران نباشین. بیایین بریم اصلاً هم نترسین. اگه من ساربونم، می دونم اون شتر رو کجا بخوابونم!!

همگی با هم خندیدیم و سر سفره جمع شدیم اما در آن میان ظاهراً به سرّنا گفته ی دیگری نیز اشاره شدکه سر نخ یک داستان دیگر بود. مادرم گفت:

ـ عباس آقا دیدی این بچه ها حواسشون از تو بیشتر جمع بود!

ـ آره، دیگه خانم جان باید باشه آخه مونس البهاء منه دیگه بابا...

با وجود دل نگرانی هایی که داشتیم باز هم کسی از شوق سفر در پوست

خود نمی گنجید. وقت خواب بود اما آرام و مادرم مشغول جمع کردن لوازم سفر بودند. از شوق سفر همان شب بود که حالم به کلّی خوب شد. دلم برای سیّدمهدی تنگ شده بود کمی بعد وقتیکه همه خوابیدند درِ اتاق را قفل کردم و به سیّدمهدی زنگ زدم گمان نمی کردم سیّد بیدار باشد. شب جمعه بود و پاسی از شب گذشته بود. بعد از چند مرتبه زنگ خوردن سیّد گوشی را برداشت.

ـ سلام آقا سیّد، چطوری؟

ـ علیک سلام شکر خدا من خوبم، تو چطوری؟ شنیدم دل درد گرفتی. بهتری؟

ـ آره شکر خدا بهترم، سیّدجان چی کار می کردی که این وقت شب بیداری؟

ـ هیچی بیدار شدم برم همین نزدیکی ها یه دعای کمیل هست. تو هم می آی؟ نزدیکه ها؟

ـ آخه همه خوابیدن چطوری بیام؟

ـ آخه نداره دیگه پاشو لباساتو بپوش بدو بیا سر کوچه منم موتور عموم دستمه می آم می ریم زودم برمی گردیم. قبوله؟

از اینکه روی سیّد را به زمین بیندازم خجالت کشیدم و بالاجبار و با اکراه پذیرفتم و به این ترتیب همراه سیّد روانه دعای کمیل شدیم. کمی بعد از رسیدنمان مداح شروع به خواندن دعا کرد و از همان باء بسم الله حال عجیبی تمام وجودم را فرا گرفت. دلم می خواست بلند فریاد بزنم.گریه کنم و

خالی شوم. با خود می گفتم صد افسوس که برنامه ای برای ما بهائی ها ترتیب داده شده که برای مُردن هم باید برویم داخل صف و نوبت بگیریم.

هنگامی که مداح به این فراز از دعا رسید دیگر اختیار خود را از کف دادم و به پهنای صورت اشک می ریختم.

...

فَلَئِنْ صَیّرَ تَنی لِلْعُقُوباتِ مَعَ اَعْدائک و جَمَعْتَ بَینی و بَینَ اَهل بِلآئک

پس اگر بنا شود مرا به خاطر کیفرهایم در زمره ی دشمنانت قرار دهی و مرا با گرفتاران در طوفان بلا و عذاب در یکجا گرد آوری

و فَرَّقْتَ بَیْنی و بَینَ اَحِبّائک و أولِیائک فَهَبنی یا الهی و سیّدی

و میان من و دوستدارانت و دوستانت جدائی اندازی، پس گیرم که ای معبود و سرور

وَ مولایَ وَ ربّی صَبَرتُ عَلی عذابِک فکیفَ اَصْبِرُ عَلی فِراقِک

و مولا و پروردگار من بر عذاب تو صبر کردم، اما چگونه بر دوری از تو طاقت آورم

وَ هَبنی صَبَرتُ عَلی حَرّ نارِک فَکَیْفَ اَصْبِرُ عَلی النَّظَر اِلی کرامَتِک.

و گیرم که آتش حرارت تو را تحمل کنم پس چگونه از بزرگواریت چشم پوشی کنم؟

اَمْ کیْفَ اَسْکنُ فی النّارِ وَ رَجائی عَفْوک

یا چگونه در آتش بمانم در حالی که امید به عفو تو دارم؟

در تمام طول عمرم هیچگاه این حال را پیدا نکرده بودم. با این که دعا

هـای فراوانی را خوانـده بودم اما هیـچ کـدام این تأثیر را بر من نگذاشـته بود. با خود عهـد بسـتم که تا زنـده ام دست از دامان علی(ع) و اولاد معصومش نکشم. با خود عهـد بسـتم که تا تکلیف دین و مـذهبم را روشن نکردم دست از تلاش برنـدارم. در راه بازگشت مدام این نغمه سعدی را زمزمه می کردم.

خدای_ا ب_ه حق بنی فاطمه

ک_ه بر قولم ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول

من و دست و دامان آل رسول

صبـح زود که همه بیـدار و خوشـحال بودنـد و حال من هم بهتر شـده بود، مابقی اسـباب را جمع کردیم. پدرم اتومبیل را برای تنظیم به تعمیرگاه برده بود. وقتی که برگشت بلافاصله راهی شدیم. هنوز از کوچه خارج نشده بودیم که مادرم گفت:

ـ آقا عباس ببین از صبح ما رو چشم به راه گذاشتی، توی این ظل گرما هلک و تلک داریم تازه راه می افتیم؟

ـ آره خـانم جـان راست می گی، این ماشـینم دیگه مثـل صاحب قبلیش عمرشو کرده، آفتابه خرج لحیمه برگردیم فروختمش برات یه مدل بالاشو خریدم.

ـ انشاءالله، خدا از دهنت بشنوه.

ـ راستشو بخوای دیگه خودمم خسته شدم این لگن خیلی داغونه خیلی خرج داره. می فروشمش راحت می شم. به قول شاعر که در مورد من گفته:

آسوده کسیست که خر ندارد

از کاه و جوش خبر ندارد

ـ منظورش از آسوده منمآ... هه هه هه....

همه خوشحال بودند و غافل از این که چه انقلاب عظیمی در من رخ داده.

قبل از غروب آفتاب به مقصد رسیدیم. خانه باغی با بام شیروانی و قدیم ساخت با یک اسطبل که در کنارش بود. یک حصار از سیم خاردار دورتادور خانه را احاطه کرده بود.

درب ورودی کوچک و شیکّی داشت. زمین آکنده از سبزه و گلهای رنگارنگ بود طوری‌ که هنگام قدم زدن پاهایمان تا بالای مچ در میان سبزه ها مخفی می شد. خانه یک اتاق داشت و تمام دیوارهایش به نحو خاصی رنگ کاری و نقاشی شده بود که حس شادابی و نشاط القا می کرد. درست در همسایگی خانه یک خانواده بهائی زندگی می کردند که خانه ی آنها نیز مشابه خانه ی آقای آذری بود. صاحب آن خانه خسرو خزائی نام داشت. پدرم از آقای آذری شنیده بود که او از مبلغین چیره دستی ست که حتی در بیت العدل اعظم نیز روی او حساب ویژه ای هست به عبارتی ملهم به الهامات غیبیه است و بارها جزو محفل ملّی شده و سالیانه چند مرتبه به دعوت بیت العدل به حیفا و عکا و سایر نقاط اسرائیل می رود و تاکنون به تمام کشورهای اروپایی و آمریکایی و حتّی آفریقایی و پاکستان سفر کرده و خلاصه برای خود اعجوبه ا ی تمام عیار است و همسرش نیز دست کمی از خودش ندارد.

روزی که رسیدیم مشتاق دیدارش بودم. فردای آن روز برای شب نشینی و خوش آمدگویی و به اصطلاح خودمان برای محفل تقدیس تلفناً دعوتمان

کردنـد. شب وقتی وارد منزلشان شـدیم دیدیم که آقای خزائی پوستی سبزه و قدّی بلند داشت با شـکمی همچون طبل عطار و موهایی فِر و درهم برهم و صورتی تراشیده و کلاً چشمتان روز بد نبیند مصداق این شعر بودکه:

«با ما کج و با خود کج و با خلق جهان کج!

آخر قدمی راست بنه ای همه جا کج»

اما شنیدنی تر وصف همسرش هنگامه خانوم بود.

گویی این زوج خوشبخت پشت به دنیـا کرده و پشت پا به زیبایی و خوش انـدامی زده بودنـد. همین جا پی به کُنه این ضـرب المثل بردم که می گوید:

«خدا نجار نیست، اما در و تخته را خوب بهم می اندازد!»

جدای از وصف آقای خزائی که:

«ظـاهرش چون گور کـافر پُر حُلَل/ بـاطنش قهر خـدای عزوجـل» بود. وصف هنگـامه خـانوم از این قرار بود که قـدی کوتاه و اندامی نحیف و چهره ای معصوم داشت لیک اگر اصـلاح نکرده بود مثل مردها ریش داشت {به به از این قیافه!} وقتی که در کمال غرور و خودخواهی به ما خوش آمد می گفت: آرام به نرمی در گوشم زمزمه کرد:

ـــ از دماغ فیل افتاده که اینجوری سلام می ده؟ سلام نده که بهتره!

ـــ آرام جان دماغ فیل نه و خرطوم فیل، ثانیاً به کلاس خانم نمی خوره که از دماغ فیل افتاده باشن حتماً سـقف آسمون سوراخ شده و همین یکی افتاده. با اون ریشای بزبز قندیش!

ـــ ببین یونس می خوای دماغشو بگیرم جونش در بیاد!؟

ـــ نه حالا فعلاً ببخشش، رفتنی یه فوت می کنیم باد ببرتش!

ص:۱۰۵

ـ شنیدی می گن: «در خانه ی مور، شبنمی طوفان است!»

ـ ببین آرام یعنی اگـه بفهمه ما چی داریم می گیم یـا دو تا پا قرض می کنه فرار می کنه یا همون دو تا پاهاشو می کنه توی چشمون هآ...

ـ حالا که نمی دونه خودشم: «ستم بر ستم پیشه عدل است و داد.»

ـ آرام میگم چقدر ضرب المثل می گی ها.

ـ تو هم بلدی بگو.

ـ شرّ به پا نکن. فعلاً دعوای خودمونو فراموش کن. میگم اینکه این همه مغروره اگه شوهرش پالان دوز بود می گفت شوهرم چی کارست؟

ـ نمی دونم.

ـ نمی دونی؟ خب می گفت شوهرم واسه خر کت و شلوار می دوزه دیگه. هه هه هه...

ـ هه هه هه... جریانِش شبیه اون قاطرَ ست که بهش گفتن بابات کیه؟ گفت: مادرم اسبه...

ـ تازه شرط می بندم تا الان درخت کاج دم در خونشو ندیده. از بس که مغروره...

ـ یونس داداش ببین چطوری داره به مامان نگاه می کنه. انگار به کُلفتش نگاه می کنه.

ـ غلطای اضافی! میگم آرام به خدا دیگه بنده خدا گناه داره هآ...

ـ ولش کن بابا از قدیم گفتن: «خدا را بنده نیست کسی که یاغی و طاغیست!»

ـ راست می گن ولی از بس که ضرب المثل گفتی حالم داره به هم میخوره. هه هه هه...

درکل شاید همین نقص ها بود که آقای خزائی را به فکر تجدید فراش انداخته بود و با اینکه در آئین بهائیت ازدواج با بیش از یک زن حرام است با این حال او همسر دوم و سوم نیز داشت امّا بنابر دلایلی که عمدتاً ترس بود غالباً با هنگامه زندگی می کرد.

به هر حال آن شب را تا صبح به گپ و گفتگو گذراندیم. نزدیک اذان صبح بود که خداحافظی کرده و محفل تقدیس را ختم کردیم. وقتی برگشتیم، تازه به رختخواب رفته بودیم که صدای اذان از مسجد بلند شد و حزن و اندوهی سراسر وجودم را فرا گرفت که حتی وحشی ترینِ حیوانات نیز در حال مناجاتند و من تازه می خواهم بخوابم. فردا هنگامه ی غروب آفتاب بود که با شقایق از خانه بیرون آمده و همراه هم مشغول دنبال کردن یک پروانه در چمنزار نزدیک خانه شدیم. بعد از کلّی بازی وگشت زدن در اطراف خانه وقتی با شقایق برمی گشتیم، آقای خزائی را در حال هرس کردن علف های هرز خانه اش دیدم و دست تکان داده و عرض ارادت کردم. به نشانه جواب سرش را تکان داد. به نظرم رسید خوب است که تعدادی سؤال از سؤالهایم را از او بپرسم لذا شقایق را به خانه فرستاده و خود دوان دوان به کنار خزایی رفتم. کمی کمکش کردم و بعد بسیار مؤدبانه گفتم:

ـ آقای خزائی اجازه می دید سؤالی از شما بپرسم؟

ـ بفرمائید.

ــ مگر حضرت جمال قدم (میرزا حسینعلی) در صفحه ۵۷ اقدس که مطابقه آیه ۶۴ هست نفرموده: «قد کتب الله علیکم النکاح ایّاکم ان تجاوزوا عن الاـ ثنتین و الـذّی اقتنع بواحـده من الامآء استراحت نفسه و نفسـها و من اتّخـذ بکراً لخـدمته لا بأس علیه کذلک کان الامر من قلم الوحی بالحقّ مرقوماً؟»(۱)

ــ چرا، همین طوره، فرموده.

ــ مگه توی اقـدس نگفته گرفتن دو زن جـایِزِه؟ پس چرا مـا بهائی ها نبایـد بیشتر از یه دونه زن بگیریم؟ این قانون که درست برخلاف اقدس هست!

ــ از جناب عبـدالبهاء در کتاب گنجینه حدود و احکام اینطور نقل شده که: «به نص کتاب اقدس در تزویج فی الحقیقه توحید است زیرا مشـروط به شـرط محال است» به خاطر همینم هست که چون هیچ کس نمی تونه عدالت محضه داشـته باشه یعنی به دو تـا زن به یه انـدازه خرجی بـده و محبت داشـته بـاشه پس هیـچ کس هم حق نـداره دو تـا زن بگیره. توی گنجینه هست که هرکس هم این کار رو بکنه طرد اداری می شه.

ــ پس اگه هیـچ کس نمی تونه عـدالت محض رو بین زنـان رعـایت کنه بهتر نبود جنـاب بهـاءالله آیه رو یه جور دیگه ای می نوشتن؟

ــ مثلاً چه جوری؟

ص:۱۰۸

۱- «قطعـاً بر شـما ازدواج واجـب شـد، بپرهیزیـد از اینکـه از دو تـا تجـاوز کنیـد و کسـی که به یکی اکتفـا کنـد نفس او و نیز همسرش استراحت می کند(!) و کسی که دختر باکره ای را برای خدمت خود برگزیند اشکالی ندارد این چنین است دستور از قلم وحی که به حق مرقوم گشته.»

ـ خب یه دفه می گفتن هیچ کس حق نداره دو تا زن بگیره که بهتر بود.

ـ درسته ولی کارای خدا که بی حکمت نیست.

ـ پس چرا شما سه تا زن دارید و طرد اداری هم نشدین؟ تازه عضو محفل ملّی هم شدین؟ برای همه هم بزرگ و با احترامید؟ قانوناً شما الان مگه نباید طرد اداری شده باشین؟

ـ ظاهراً آره ولی بند آخر فصل سیزدهم از کتاب گنجینه می گه: «قرار قطعی و حکم نهائی راجع به اُمنای بیت العدل اعظم است...» یعنی بیت العدل اعظم هر چی بگه قبوله. در مورد منم موافقت کردن که چند تا زن داشته باشم. و اصلاً حضرت بهاءالله زمانی که می خواد بگه از دو تا تجاوز نکنید با لفظ ایّاکم می گه، یعنی بر حذر باشید و در ادبیات عرب به این الفاظ ادات تحذیر می گن یعنی ترساندن مخاطب یا تنبه دادن او از چیزی و از حرمت علیکم استفاده نکرده یعنی آیه دلالت بر حرام بودن بیش از دو تا نداره چون وقتی ادات تحذیر ابتدای کلام می آن دیگه حتّی فعل و فاعل هم می تونن حذف بشن مثل إیّاكَ و الاسد یعنی مواظب باش که شیر آسیبی بهت نرسونه، اصلاً هیچ حدّ و حصری نمی شه برای زن گرفتن قائل شد و این آیه بیشتر یک سفارش اخلاقیه تا حکم شرعی چون در آخر می گه هر کسی به یکی راضی بشود هم نفس خودش و هم نفس همسرش استراحت می کند. فهمیدی یا باز هم توضیح بدهم؟

ـ نه، لازم نیست، متوجه شدم، ناسلامتی دیپلم ریاضی دارماً... اما یه سؤال جدید برام پیش اومد که به سؤال قبلی ارتباطی ندارد!

ص:۱۰۹

ـ هه هه هه هه... چه بهتر. بفرمائید.

ـ در ادامه آیه هست که هرکسی دختر باکره ای رو هم با وجود داشتن زن برای خدمت انتخاب کنه اشکالی نداره. درحالی که حتی صیغه کردن رو حرام می دونیم این کار چرا زنا حساب نمی شه؟!

ـ زنا حساب نمی شه دلیلی هم برای این ندیدم فقط می دونم که زنا نیست.

ـ همین؟! مسلمونا برای رابطه داشتن با زن دیگه یه سری قوانین و شرایطی دارن مِن جمله اجازه پدر و... وقتی هم که تمام شرایط وجود داشت صیغه محرمیّت می خونن و مخارج طرف رو هم میدن و شرعاً زن و شوهر حساب می شن. ولی بهائی ها اینجا خیلی بی حساب و کتاب و بی مقدمه می تونن از یه دختر باکره استفاده جنسی ببرن زنا هم محسوب نشه؟!

ـ خیلی سؤال می پرسی دیگه بی خیال شو.

ـ پس اجازه بدین یه دونه راحترشو بپرسم که پای شما هم گیر نباشه. قبوله؟

ـ فقط یه دونه ها...

ـ چشم، شما در خلال کلامتون برای استنباط این که فقط دو تا زن بگیرید یا بیشتر، از ادبیات عرب استفاده کردید. درست؟

ـ درسته، همین طوره.

ـ این کار به این معناست که هر زبانی و لغتی قوانین صرف و نحوی داره که اگر از آن برداشته بشه، معنی به کلّی منقلب می شه و چنان فاجعه ای رخ

ص:۱۱۰

می ده که دیگر حتّی مادر و فرزند منظور همدیگر را نخواهند فهمید و در نتیجه چه ها که نمی شود!

آقای خزائی شکم برزگ خود را بالا انداخت و با نیشخندی نمکین و مختصر جا به جا شدنی گفت: اینها قبول سؤالت چی بود؟

ـ سؤالم همینه که آیا اگر قواعد صرف و نحو از زبانها برداشته بشه دیگه دو موجود یافت می شن که زیر این فلک دوّار زبان همدیگر رو بفهمن؟

آقای خزائی که فکر کرده بود سؤالات من به هیچ چیزی ارتباط ندارد گفت:

ـ خُب، نه دیگه هیچ کس زبون همو نمی فهمه و منظورها تفهیم نمی شه.

بلافاصله با صدای بلند گفتم:

ـ پس چرا ما ادعا می کنیم که باب و بهاء با غلطهای زیادی که در نوشته هاشون دارن، قصد داشتن زنجیرهای صرف و نحو رو از گردن و دست و پای کلمات بردارن؟

آقای خزائی که جا خورده بود قیچی چمن زنی را به زمین انداخت و آخ واُوخ کنان به زمین نشست و من را هم کنار خود نشاند و زبان به ماست مالی گشود.

ـ باریک الله، نه درسته. تلفنی تعریف تو رو از آقای آذری شنیده بودم اما حالا یقین کردم که واقعاً لیاقت لقب مونس البهاء رو داری. فقط باید سعی کنی اخلاصتو بیشتر کنی! که اخلاص با علم دو بال برای پروازت می شن اما در رابطه با حرفی که زدی باید بگم: درسته، اما ایشون (باب و بهاء) عمداً

وضع عربیت را تغییر دادن و خواستن که الفاظ رو از قید صرف و نحو خلاص بکنن!

همـان طور که حضـرت بهـاء الله در اقـدس گفته: «قـل یـا معشـر العلمآء لا تزنوا کتاب الله بما عنـدکم من القواعـد و العلوم انّه لقسـطاس الحقّ بین الخلق قـد یوزن ما عنـد الامم بهـذا القسـطاس الاعظم و انّه بنفسه لو انتم تعلمون»(۱)یعنی: این کتاب خدا نیست که باید با قواعد و علوم وزن بشود بلکه قواعد (صرف و نحو) و علوم هستند که باید با کتاب خدا وزن بشوند.

ــ به نظر من که این توجیه رو این آقایون دست و پا کردن تا اشتباهاتشونو بپوشونن، امّا آقای خزائی مگه همین شما نبودید که چند دقیقه ی قبل به کمک یکی از همین قواعد صرف و نحوی گرفتن زن سوم رو برای خودتون حلال کردید؟ در ضمن اگر باب و بهاء زنجیرهای صـرف و نحو رو از گردن و دست و پای کلمات برداشتند، پس چرا عباس افندی (عبدالبهاء) دستور داد تا دوباره زین المقربین اون زنجیرها رو به گردن و دست و پای همون کلمات برگردونه؟ همون طورکه در کتاب اسـرار الآثار هم عبدالبهاء اقرار به این کرده.

اینجا بود که نفس آقای خزائی بند آمد و چون هیچ جوابی پیدا نکرد من را محکوم به عصبانیت کرد وگفت:

ــ تو الان عصبانی هستی و هیچ گونه حرف منطقی در تو کارگر نیست

ص:۱۱۲

۱- میرزا حسینعلی نوری، اقدس ، ص۹۸، آیه ۹۹.

بهتره بعداً ادامه بدیم. باشه؟

من که شاهد شانه خالی کردن و دست و پا زدنش بودم گفتم:

ـ آقای خزائی شما یکی از بزرگان بهائیت هستین شما بگو نبین، چشممو هم می ذارم، بگو نشنو، در گوشمو می گیرم اما اگه بگی نفهم، نمی تونم! می دونید آقای خزائی ما کلاً ـ گوشمون رو برای شنیدن حرف حق بستیم و مطابق هر چی که احساساتمون حکم بکنه رفتار می کنیم و چه بسا این احساسات جا ی خودشونو به هوی و هوس می دن. خود من در کتاب حضرت نقطه اولی(باب) بسیار غلط املایی و عقلائی سراغ دارم و هیچ کدوم از این توجیهات آبکی منو قانع نکرده و نمی کنه.

ـ تو عصبانی هستی، نمی دونم سر چی، امّا بهتره بدونی که هیچ کار پیامبران بی حکمت نیست. دنبال حکمتش باش، نرو دنبال چیزهای دیگه. من اگه به جای تو بودم همین الان از سوءظن خودم به درگاه حضرت جمال قدم(۱) استغفار می کردم.

ـ آقای خزائی من گوشم از این موعظه ها پره جواب منطق، منطقه نه روضه نه نصیحت بهتره به شما که جزء برترین ها هستید بگم من خدایی رو که بمیره رو نمی پرستم، اون اگر قدرت داشت ترتیبی می داد که نمیره.

ـ استغفار کن پسر، استغفار. این حرفها رو از کجا می زنی؟ با کی معاشرت کردی که این طور تو رو خراب کرده؟

۱- میرزا حسینعلی نوری که نعوذبالله خدای اصلی بهائیان محسوب می شود.

بلافاصله بلند شد و رفت و من هم با ناراحتی راهی چمنزارهای اطراف شدم. وقتی برگشتم و جلوی در رسیدم هوا تاریک شده بود و من اصلاً متوجه تاریک شدن هوا نشده بودم. داخل خانه که شدم پدر و مادرم در گوشِ هم پچ پچ می کردند و به محض دیدن من صحبتشان را قطع کردند. پدرم با حالتی مشکوک از من سؤال کرد:

ــ ببینم منظورت از این که خدای مرده رو نمی پرستی چی بوده؟

فهمیدم که آقای خزائی سریعاً به خانه رفته و ماجرا را به گوش پدر و مادرم رسانده و چه بسا به گوش اهل محفل هم رسیده باشد.

به دست و پا افتادم که یک جوابی سر هم کنم که یک مرتبه چیزی به ذهنم رسید:

ــ باباجون مگه ما نمی گیم هر کسی که به سن تکلیف می رسه باید دست از تقلید بکشه و خودش دنبال حقیقت بگرده؟

ــ بله، می گیم.

ــ منم فقط از آقای خزائی چند تا سؤال پیچیده پرسیدم و اونم از کوره در رفت.

به هر حال تو نباید این کار رو می کردی. همین الان آقای خزائی زنگ زد و ما رو به صرف شام دعوت کرد و گفت که سفارش غذا داده، تو می مونی خونه تا ما برگردیم. شاید تونستم گند کاریتو درست کنم. شقایقم نگه می داری و مواظبش می شی. مادرم او را خواباند و بعد رفتند.

حدود ساعت ۱۰ شب بود که آرام با یک ظرفِ یکبار مصرفِ غذا آمد و

گفت: به بهانه ی آوُردنِ شام اومدم که بهت خبر بدم قصد دارن مانع دیدار تو و سیّدمهدی بشن که دیگه تو رو شست وشوی مغزی نکنه. می خوان خودشون شست وشوی مغزیت بدن.

ــ می خوان چی کار بکنن؟ اصلاً اونا سیّدمهدی رو از کجا شناختن؟

ــ بحثش شـد بابا هم گفت که اون طلبه ست و با تو هم خیلی دوسـته. اونا هم همه رو از چشم اون دیدن. خودشونم می خوان یه مدّت یا بفرستنت شیراز یا همینجا نگهت دارند.

ــ که چی بشه؟ بابا اینا چی گفتن؟

ــ اینطور که من فهمیـدم می خوان یه مدت چپ و راست و به محافل تقدیس ببرنت و توی همین حوالی هم یه محفل اصـلاح و تهـذیب و درس تبلیغ دارن که از همه جـای کشور افرادی که مذبـذب شـدن و به شـک افتـادن رو اینجا جمع کردن و از نو روشون کـار می کنن و ریکاوری شون کنن بابا و مامانم مگه نمی دونی تسـلیم امرالله بایـد باشن دیگه، همین که آقای خزائی اینا رو می گفت اونها هم قبول کردن و راضی شدن که یه مدّت بسپارنت دست اونا.

ــ آرام؟

ــ چیه داداش؟

ــ تو که فکر نمی کنی من کار اشتباهی کردم؟ ها؟

ــ نه داداش من هیچ وقت این فکر رو نکردم و نمی کنم و تازه اگه اشـتباهی هم کرده باشـی من هم به اندازه تو شریک بودم. این کاری که اینا

می خوان بکنن یه چیزی شبیه طرد می مونه، امّا موقتیه و اگه تونستن قانعت کنن آخر تابستون برمی گردونت پیش ما و گرنه بیشتر نگهت می دارن. در ضمن قرار شده ما همین فردا صبح بریم ویلای آقای آذری و تو رو فعلاً همین جا بزاریم تا ببینیم محفل چه تصمیمی برات می گیره و توی این مدّت حقّ استفاده از هیچ وسیله ی ارتباطی رو نداری.

پس بهتره گوشی و سیمکارت خودمو یواشکی یه جایی مخفی کنم وقتی گوشیتو ازت گرفتن بتونیم باهم حرف بزنیم، فقط مواظب باش کسی نفهمه. اگه کسی بویی ببره برای هر جفتمون بد می شه. شاید منم مثل تو تبعید می کنن، در ضمن تا یادم نرفته هر چه قدر که پول بخواهی بهت می دن امّا تمام مخارجت رو آخر کار از بابا می گیرن. پس سعی کن هیچ خرج اضافه ای نکنی خود منم یه مقدار پول نقد دارم. همشو می دم بهت که اگه اتفاقی افتاد بتونی فرار کنی ولی به هیچ کس نگو. باشه؟

ــ چه قدر داری؟

ــ اونقدری هست که بتونی باهاش فرارکنی.

ــ بـ ـاشه، دستت درد نکنه ولی آرام برو با مامان و بابا حرف بزن ببین می تونی منصرفشون کنی.

ــ داداش بی چاره ی من، بابا و مامان که چاره ای نداشتن.

ــ برای چی؟!

ــ چون آقای خزائی قبل از اینکه ما بریم اونجا با اعضای محفل تماس گرفته بوده و اونها این نظر رو دادن. بابا و مامان راهی جز قبول کردن

نداشتن. خودت که می دونی مخالفت کردن با نظر محفل چه تاوان سختی داره.

ــ آره، پس می گی چه کار کنیم. من که ۱۸ سال بیشتر ندارم هنوز فرق دست چپ و راستمو از هم نمی دونم دوری از خانواده برای من خطرناکه.

ــ چاره ای نیست، باید بمونی اما من با تو هستم غصه نخور شاعر می گه: «روزگار است اینکه گه عزت دهد گه خوار دارد، چرخ بازیگر از این بـازیچه ها بسیار دارد.» دورا دور هواتو دارم. آمارتــو از هنگامه خانم می گیرم. باهاش خیلی رفیق شدم می سپارم حواسش بهت باشه. اگه اون طرف تو باشه هیچ کس نمی تونه کاریت داشته باشه. نگران نباش.

ــ باشه ولی ببین آرام، به محض این که رسیدی خونه تمام ماجرا رو به سیّدمهدی اطلاع بده. همینطور شماره گوشی رو، فقط اون می تونه کمکم کنه.

ــ خیال داری چی کار کنی یونس؟

ــ فعلاً هیچی، ولی اگه سیّد صلاح بدونه فرار می کنم. حالا برو تا به تو هم شک نکردن.

آرام رفت و دو ساعت بعد همراه پدر و مادرم برگشت و دیگر هیچ صحبتی نشد تا صبح. صبح علی الطلوع پدرم تمام تصمیمات آنها را با زبانی نرم برایم گفت و سعی کرد متقاعدم کند که هیچ مشکلی نیست و بعد از یک هفته همه با هم در خانه خودمان خواهیم بود و بعد با سردی هر چه تمامتر رفتند و من تنها ماندم. ثانیه های ابتدایی جدایی همچون روز و ساعت ها برایم به

بلندی سال بودند. یک هفته توأم با رنج و دوری به همین منوال گذشت، اما در این میان هنگامه غروب آفتاب از تمام ساعات شبانه روز برایم جانکاه تر بود. خبری از بازگشت نشد. هر صبح بعد از صبحانه آقای خزائی دنبالم می آمد و به محفل می رفتیم. در کلاسهای مختلفشان که داخل یک خانه بسیار بزرگ برگذار می شد در میان همسن و سالانم شرکت می کردم و بعدازظهر تا شب به انجام تکالیف بسیار زیادی که فقط هم به من می دادند می پرداختم و برای خورد و خوراک نیز باید به رستوران محل زنگ می زدم و یکی از سه نوع غذایی را که داشتند سفارش می دادم تا به کد اشتراکم بفرستند و بعداً سر ماه آقای خزائی حساب را پرداخت می کرد و بعد هم چند برابرش را از پدرم می گرفت. به عبارتی در حصر خانگی بودم تا اینکه ببینم خواست خداوند به چه تعلق خواهد گرفت این ریکاوری برای من نتیجه معکوس داشت زیرا هر لحظه ای که می گذشت من به پوچی این مسلک بیشتر پی می بردم. بیش از همه برای سیّدمهدی دلم تنگ شده بود و بعضی شبها وقتی که خواب به سراغم می آمد و خانواده ام را کنار خود نمی دیدم اشک در چشمانم حلقه می زد و بغض راه گلویم را می فشرد و قلبم را تنگ تر و تنگ تر می کرد. از خود می پرسیدم به چه گناهی این قوم دستان گرم پدرانه و آغوش پُر مهر مادرانه و محبت خواهرانم را از من دریغ کردند؟ که چه را ثابت کنند؟ تمام دل خوشی هایم زنگهای مخفیانه آرام بود. آنها هنوز شمال بودند و برنگشته بودند و قرار بر این بود که بدون من به تهران برگردند. از آنجایی که من شماره ای از سیّدمهدی نداشتم منتظر برگشتن خانواده بودم تا

آرام شماره ام را به سیّدمهدی برساند. فردای آن روز نیز با تمام بی قراری ها سپری شد و هفت شب و هشت روز بود که در حصر خانگی به سر می بردم. شب از نیمه گذشته بود که گوشیِ همراه به صدا در آمد. شماره ای نبود و چون منتظر زنگ سیّدمهدی بودم به همان نیّت هم جواب دادم. صدای گرم سیّدمهدی بود آری خودش بود. بی اختیار به هق هق افتادم و صدای گریه ام بلند شد. سیّدمهدی دل بسیار رئوفی داشت، او نیز با شنیدن صدای گریه ام به گریه افتاد. زبان به دلداریم گشود و گفت:

ــ هیهات پسر جان هیهات! تو برای رسیدن به حقیقت تنها هشت روزه که زندونی شدی خودشم با تمام مزایا و امکانات، اون وقت ببین دویست و پنجاه سال ائمه مظلوم ها یکی پس از دیگری چی کشیدن؟ و همه یا با شمشیر جفا شهید شدن یا با زهر ستم مسموم. مخصوصاً مظلوم مظلومان حسین، می دونی سر امام حسین چه بلایی آوردن؟ تمام فرزندان و برادران و یاران نزدیکش رو درست جلوی چشماش یکی پس از دیگری قطعه قطعه کردن و در نهایت پیکر پاک خودش رو داخل قتلگاه روی خاک انداختن و چون طاقت نگاه کردن به چشماشو نداشتن سر مبارکش رو از پشت جدا کردن تا هم زجر بیشتری بکشه و هم خودشون از چشماش شرمنده نشن. با این اوصاف خودت بگو تو مظلومتری یا مولای ما حسین؟

در این هنگام بغض امانش نداد و برای لحظاتی سکوت کرد با شنیدن سخنانش آرامش عجیبی پیدا کردم. دوست داشتم سیّد صحبتش را طولانی تر کند تا با سخنان لطیفش آرامش بیشتری نصیبم شود، خوشبختانه

مجدداً قفل سکوتش را شکست و با صدایی که از گریه حکایت می کرد این طور کلامش را ادامه داد.

ــ ببین آقا یونس اصلاً اگه رؤسای بهائیت، کثافت کاریهایی پشت پرده ندارن، چرا به محض این که بو می برن یه نفر به بهائیت بی عقیده شده، فوری به تمام اطراف پیام می دن که از مصاحبت با اون پرهیز کنن؟ چرا؟ جز اینه که می ترسن؟

مگه با میرزا اسدالله اصفهانی(۱) که ملقب به حامل عرش اعلی بود و پسرش دکتر فرید و تمدن الملک و همینطور آواره و مسیح الله رحمانی و صدها نفر دیگه این کارا رو نکردن؟ مطمئن باش اگه تو هم لجاجت کنی همون هایی که لقب مونس البهاء رو بهت دادن، طناب دار رو دور گردنت محکم می کنن! با تو هم همون کاری رو می کنن که با اون بدبختها کردن خود عباس افندی(عبدالبهاء) توی الواح وصایا صفحه۲۶ داره که: «...ایادی امراله باید بیدار باشند به محض اینکه نفسی بنای اعتراض و مخالفت با ولی امراله گذاشت فوراً آن شخص را اخراج از جمع اهل بهاء نمایند و ابداً بهانه ای از او قبول ننمایند. چه بسا که باطل محض به صورت خیر درآید تا القای شبهات کند». یونس جان، دوست ندارم ناراحتت کنم ولی یه حرفایی هست که خیلی وقته می خوام بهت بگم که وقت نشد اما الان وقتشه شاید الانم

ص:۱۲۰

۱- میرزا اسدالله اصفهانی به قول خودشان حامل عرش اعلی بود که استخوانهایی را تحت نام استخوان باب از ایران به حیفا برد.

خوب نباشه ها ولی اشکالی نداره خوب گوش کن که خیلی به دردت می خوره.

ـ باشه سیّدجان بگو، گوش می کنم.

ـ قرن نوزدهم که قدرتهای استعماری انگلستان و روسیه به اوج اقتدار رسیده بودن، سرمایه دارهای یهودی هم داخل این دو تا کشور به اوج خودشون رسیدن طوری که یهود با توسعه دادن شبکه ماسونی در مقررات این دو کشور مؤثر شده بود. قرن نوزدهم انگلیس و روسیه با بخش بزرگی از جهان اسلام درگیر بودن. انگلیس شبه قاره هند رو تصرف کرده بود که شامل بنگلادش، پاکستان و مناطق مسلمان نشین هند و قمستی از افغانستان کنونی بود. روسیه هم برای رسیدن به آبهای گرم خلیج فارس وعمانِ ایران، آسیای مرکزی رو هدف گرفته بود. این دو اَبَرقدرت بیشترین مقاومت رو در نواحی مسلمان نشین مشاهده می کردن و بیشترین ضربات رو هم از مسلمین به ویژه شیعیان دریافت می کردن به خاطر همین برای اینکه بتونن این مانع رو از سر راهشون بردارن دست به تخریب باورهای حیات بخش و ضد استعماریِ اسلام زدن. در همین راستا سیاستمداران روس و انگلیس تفکر نوگرایی دینی رو در منطقه شیوع دادن و بعد اقدام به تضعیف اقتدار ملی در کشورهای عثمانی، ایران و هند کردن و کار رو به جایی رسوندن که در عثمانی با مسلك "وهابیت" و در هندوستان با مرام "قادیانی" و در ایران با فرقه ضاله "بابیت" و "بهائیت" اقتدار ملی مسلمین رو شکستن و سرزمین های اسلامی رو به قطعات کوچك تر تجزیه کردن و

با شعار "تفرقه بینداز و حکومت کن" که از یهود اقتباس کرده بودن، امت واحده اسلام رو درگیر جنگ شیعه و سنی و جنگ های فرقه ای کردن.

ــ اینایی که می گی درست ولی آقا سیّد کدوم یکی از این دسته ها بهائیت رو درست کردن؟

ــ طبــق اسناد معتبر بـذر نحس فرقه ضاله بـابیه و بهـائیه بــه دست مـاسون هـای روس و انگلیس در تجارت خانه هـای یهودی خانـدان "سـاسون" انگلیس و " الکسانـدر تومانسـکی" روسـی کاشـته شـد و توسـط مزدوران "روس فیل" که عبارت بودند از خاندان افنان وانگلوفیل نوری بارور شد.

ــ خب آقا سیّد الان که دیگه نه خبری از روس هست و نه انگلیس[!] الان پس چرا این فرقه ها بازم سرپان؟

ــ درسـته که هـدف کلی از تشـکیل فرقه هـا ایجـاد اختلاف بـود امـا در یـک دوره ای هم از اونهـا به عنـوان حربه در مقـابل مارکسیسم و کمونیسم استفاده کردن چون اولاً با مذاهب سازگار نبودن ثانیاً پنجه در پنجه لیبرالیسم و امپریالیسم داشتند.

ــ خب حالا که دیگه بازم نه خبری از کمونیسم هست و نه مارکسیسم بعد از اونا چرا باز هم حمایت می شن؟

ــ چون بعد از پیروزی انقلاب اسلامی در ایران، جامعه شناسان استعمار غرب پیش بینی کردن که بیداری مسلمان ها در آینده خطری برای منـافع اسـتعمار غرب خواهـد بود، از این رو در صـدد بودن که بـا بیـداری مبـارزه کنن و تا حـد امکان ازش پیش گیری کنن. حال اگر به بی دینی دعوت می کردن

مستقیماً به کمونیسم و مارکسیسم خدمت کرده بودن که به ضررشون بود و اگر هم مستقیماً به دین و دیانت حمله می کردن موجب بیداری سری_عتر مسلمین می ش_د ل_ذا ب_اید راه_ی رو پیش می گرفتن که موجب تضعیف دین می شد لذا تصمیم گرفتن که نوعی دینداری رو ترویج کنن که هم به ضرر مارکسیستها تموم بشه و هم خطر بیداری دفع بشه اندیشیدند که حس عرفانی مردم رو به صورت بدلی ارضاء کنن و در این مورد می توان گفت صوفیه بزرگترین خدمت رو به استعمار کرده و می کنه.(۱)

_ آقا سیّد ارتباط این فرقه ها با یهود چیه؟ چرا یهود اینهمه هواشونو داره؟

_ یونس جان، یهود جامعه ی بسته ای داره و کسی رو دعوت به یهودی شدن نمی کنه، اما نیاز داره که همه جا حضور داشته باشه لذا تأسیس یک مذهب مصنوعی ضرورت داشت تا در اون مذهب غیر یهودیان تحت تعلیم قرار بگیرن و در اختیار یهود باشن و چون کانون یهود باید کاملاً بسته بمونه، اونها در ایران مذهب بهائیت رو راه اندازی کردن که به این وسیله مسلمونها رو تحت امر داشته باشن و مسلمونها هم حق نفوذ در بین یهود رو نداشته باشن به همین جهت بهائیت در ایران و قادیانیه رو در هند و وهابیت رو در عربستان تأسیس کردن.(۲)

آره آقا یونس سرگذشت استعمار پیرو کثیف پُره از این وقایعه حالا ما باید

۱- اخلاق وعرفان اسلامی ، آیت الله محمد تقی مصباح یزدی.

۲- برگرفته از سخنرانی آیت الله طالقانی قبل از پیروزی انقلاب در شیراز.

از خواب غفلت بیدار بشیم و یکم واقع بینانه تر به دنیای اطرافمون نگاه کنیم. راستی ساعت چنده؟

ــ دو و نیم.

ــ راست می گی؟ ای وای ببخشین اینهمه حرف زد ما. برو برو بخواب. مواظب خودتم باش.

ــ باشه. ولی قول بده پیش خدا دعام کنی آ، چون خدای ما صد و پنجاه سال پیش مُرد.

ــ ها ها ها.... ای شیطون هنوز هم دست بردار نیستی ها، آفرین همین طوری شاد باش. غصه هم نخور، خدای ما خدای همه ی آدم هـاس براشم فرقی بین سـیاه و سـفید و عرب و عجم نیست. هر کس تقواش بیشتر بـاشه، ارزشـش بالاـ می ره و در ضـمن فرقی بین زن شهری و زن روستایی قائل نیست که برای مهریه ی شهری رو از طلا و مهریۀ روستایی رو از نقره قرار بده.(۱)

ــ آره عزیزم خدای واقعی هیچ وقت فرقی بین زن و مرد قائل نیست که حج بیتش رو مثل حسینعلی فقط به مردا اختصاص بده و زنها رو از زیارت منع بکنه.(۲)

ص:۱۲۴

۱- اقدس ، ص۶۰ ، آیه ۶۶. مهریه زن شهری نوزده مثقال طلا است و مهریه زن روستایی نوزده مثقال نقره.

۲- در ص ۲۷ کتاب اقدس ، چاپ آلمان، حسـینعلی می نویسد: « قد حکم الله لمن استطاع منکم حج البیت دون النساء عفا الله عنهن رحمه من عنده انه لهو المعطی الوهاب.»

ـ برو بخواب. شب بخیر.

ـ شب بخیر سیّد جان. التماس دعا.

ـ چشم، خداحافظ تا فردا.

ـ خداحافظ.

شب را تا صبح با دیدن خواب های رنگارنگ سپری کردم. صبح با نیرویی مضاعف بیدار شدم، مثل این بود که یک دست دوپینگ درست و حسابی کرده باشم.

سریع آماده شدم و قبل از آمدن آقای خزائی رفتم کنار در و منتظر ماندم تا طبق عادت هر روز مرا به محفل ببرد و ظهر هنگام نیز بعد از اتمام کارهای محفل به خانه برگردیم. بعد از چند دقیقه از راه رسید. نیمی از مسیر را طی کرده بودیم که رو به آقای خزائی کرده و پرسیدم:

ـ آقای خزائی؟

ـ بله آقا یونس، بفرمائید.

ـ اجازه هست یک سؤال فنّی بپرسم؟ البتّه اگه زندانی در کار نیست.

ـ هه هه هه... بپرس عزیز دلم، ضمناً تو آزادترین مردم هستی چون دین بهائیت عین آزادیه!

ـ خیله خب حالا که اینطوره و منم آزادم! بفرمایید ببینم چرا شما سه تا زن گرفتین؟

ـ بازم که شروع کردی! نمی شه در مورد یه چیز دیگه ای سوال کنی؟

ـ اِ... مگه آزاد نیستم!؟

ـ خب بابا، بازم شروع نکن. راستی قبلاً اینو پرسیده بودی ها؟

ـ نه، اونجا در مورد حلال و حرام بودنش بود. الان در مورد انگیزتون دارم می پرسم.

ـ آهان... یه دلیلی داره دیگه!

ـ و اون دلیل چیه؟

ـ بابا خیلی رو داری! موضوع شخصیه.

ـ حالا بگو، کار دارم!

ـ خیله خب، چون خانمم باردار نمی شد، خوبه؟

ـ پس چرا سه تا گرفتین؟ شما می تونستین از دومیه صاحب بچه بشین.

ـ آخه دومیه هم همینطور بود. وقتی سومی رو گرفتم معلوم شد اشکال از منه و همه همسرام سالمن.

ـ چطور ممکنه؟ مگه آزمایش نداده بودین؟

ـ چرا داده بودیم جوابا رو اشتباهی داده بودن.

ـ متأسفم، خیلی ناراحت کننده بود. یعنی دیگه هیچ راهی برای بچه دار شدن شما نیست؟

ـ چه می شه کرد دیگه، چرا راه که هست اما من نمی تونم بپذیرم.

ـ چی لقاح مصنوعی؟

ـ نه، ولی یه چیزی تو اون مایه ها!

ـ یادم آمد که در صفحه ۲۹۸ کتاب بیان فارسی یک چنین عبارتی را دیدم: «اگر مردی بچه دار نشد اجازه دارد همسرش را به خانه یکی از بابیان

بفرستد تا بارور شده و به خانه شوهر برگردد، شاید بچه ای بیاورد.» پس از اندکی تأمل منظور آقای خزائی برایم کاملاً روشن شد و دیگر در این زمینه سؤالی نپرسیدم تا به مقصد رسیدیم.

ما یک کلاس ده نفره بودیم که از نقاط مختلف کشور به دستور محفل کل دور هم گرد آمده بودیم و وقتی استادی لاف گزاف می زد، کلاس به میدان جنگ بدل می شد و همه یک صدا با او به مجادله بر می خواستند که هرگاه نیز از پاسخگویی عاجز می ماندند این جمله از صفحه ششم از کتاب کلمات مکنونه را به کار می بردند: «ای پسر خاک» به راستی می گویم غافلترین عباد کسی است که در قول مجادله نماید و بر برادر خود بگو ای برادران با اعمال خود را بیارائید نه با اقوال تفوق جویید.

آن روز یکی از اساتید به نام استاد رحمانی که خزایی نیز او را بسیار محترم می داشت، سخن را چنین وچنان سر داده بود و نشانه های «من یظهره الله» را از زبان سید باب بازگو می کرد و به حسینعلی بهاء تطبیق می کرد که من طاقت نیاورده و بلند شدم. اجازه خواستم سؤالی بپرسم.

ــ بفرمائید آقای آسوده، سؤالتون چیه؟

ــ ببخشین استاد تأیید می فرمایید که حضرت نقطه اولی(۱) در باب هفتم از واحد هفتم بیان فارسی چنین مطلبی دارند؟ «اگر کسی به حضور من یظهره الله برسد باید که از او درخواست فضل نماید. اگر بخواهد تا من یظهره الله

۱- سید علی محمد شیرازی (باب).

دست بر آن شخص بگذارد، باید آن شخص خود را مشرّف نماید و نحوه ی مشرف شدن این است که مقعدش را به خاک کفش و نعلین من یظهره الله بساید؟...»(۱)

این جا بود که تمام هم شاگردی ها با در آوردن صداهای عجیب و غریب شروع به خنده کردند و معلّم با عصبانیت گفت:

_ بله، تایید می کنم. حالا بفرمایید اشکالش چیه؟ اینم یه نوع احترامه دیگه.

_ هیچی استاد منظور بدی نداشتم ولی ما شنیده بودیم که به خاطر احترام به پادشاهان و بزرگان، پیشانی ادب به زمین می گذاشتن، اما نشنیده بودیم که مقعدشون رو به خاک بمالن! در ضمن پیش خودم فکر می کردم که اگه شما روزی به خدمت من یظهره الله مشرف بشین بله دیگه باید روم به دیوار شلوارتون رو.... بله دیگه... در بیارید و بعداً....

در همین حین که من با شیرینی نحوه ی مشرّف شدن استاد را تعریف می کردم صدای شلیک خنده از همکلاسی ها بلند شد. طوری که شیشه های پنجره به لرزه در آمد و بعضی از بچه ها که ظرفیت کمتری داشتند دلشان را گرفتند و کف کلاس افتادند و استاد با عصبانیّتی غیر قابل وصف کلاس را ترک کرد و تا آخر زنگ نیز برنگشت. وقتی که بچه ها از کلاس خارج می شدند گویی با گرگ جنگیده بودند. تمام سر و صورت ها از شدّت خنده سرخ

۱- بیان فارسی ، سید علی محمد شیرازی، باب هفتم از واحد هفتم صفحه ۲۴۶.

شـده بود. دو نفر نیز لباسـهایشان خاکی شـده بود. ولی خود من اصـلاً نمی خندیدم تا اسـتاد سوء اسـتفاده نکند. بعد از کلاس استاد مرا به حیاط صدا کرد و وقتی کنارش قرار گرفتم رو به من کرد و گفت:

ـ آقـای یونس آسوده من خوب می دونم که تو بـا طلبه هـا ارتباط داری و در دین خودت به لغزش افتادی و شایـد هم عاشـق کسـی شـدی که مخالف ماست امّا سـعی کن هر چی که هستی برای خودت باشـی. آقای آسوده! سـر و گوش افراد رو از این بیشتر بـاز نکن و به زنـدگی افرادی مثل ما لطمه نزن، تو هنوز جوونی و می تونی خیلی کارها بکنی اما من و امثال من نه، پس بذار چند صباحی راحت زندگی کنیم و...

از این گفتار فهمیدم که آقای رحمانی نیز حقیقت مطلب را درک کرده، ولی مصلحت زندگیش اجازه نمی دهد که از بهائیت دست بردارد و چون آقای معلّم را اهل حال یافتم، گفتم:

ـ آقای معلم دوست دارید بدونید که مبلّغ چه طور مسلکی هستید؟

ـ خودم بهتر می دونم ولی بازم اگه بگی ضرر نداره.

ـ قبل از اینکه چیزی بگم باید بدونید که من شخصاً صاحب لوح صادره ام، ازطرف بیت العدل اعظم ملقب به حضرت یونس مونس البهاء هم هسـتم. اجازه دارم در تمام محافل محلّی کشور و همچنین محفل ملّی که شـما به خوابتونم ندیدین حضور غیر رسـمی داشـته بـاشم پس سـعی نکن با حرف های بی سـر و ته وقت منو بگیری و فرار کنی یا حرفای منو نشـنیده بگیری. بهتره بدونی که اگه شما یه باغبون ساده ای، من چندین و چند باغبون حرفه ای

پرورش دادم و به جامعه بهائیت تحویل دادم پس خوب گوش کن.

پروفسور ادوارد براون (۱۸۶۲– ۱۹۲۶) میلادی خاورشناس و پزشک انگلیسی که تاریخ ادبیات ایران اثر ایشونه، در رابطه با بهائیت تحقیقی عمیق کرده خودشم در زمانی که هنوز خدایان ما زنده بودن و نفس می کشیدن در مورد ما گفته: «اگر اقلاً در سایه این عنوانات، آزادی بشر و اشاعه را منظور می داشتند باز چیزی بود. ولی یقین دارم که اگر بهائیت ترویج شود به کلّی آزادی و علم از بین بشر رخت بر می بندد و جهل و قیودات و اوهام، جای آن را می گیرد.»

هرمان رومر، محقق آلمانی می گه: «بهائیت یک مسلک درویش مآب است و تنها به لطف تقارن با جنبش های فرهنگی ملهم غرب در خاورمیانه بوده که لباسی مدرن برتن کرده و می کوشد تا پیوندهای خود را با سایر سلسله های درویشی پنهان کند».

پروفسور نالینو، استاد دانشگاه رُم هم که نه مسلمونه و نه مُغرِض، بهائیت رو آمیزه ای از توهمات شـرقی و آراء و عقـاید غربی معرفـی می کنه و اساساً بهائیت رو نقابی برای لاقیدی مذهبی می دونه که تشکیلات این چنینیِ بهائیت هم در صدد گسترش اونه.

کمی به فکرفرو رفت و زمانی که سرش را بلندکرد چنین گفت:

ــ آقای مونس البهاء!

ــ لطفاً منو یونس صدا کنید، اینطوری راحت ترم.

ــ باشه آقا یونس من برات نمی تونم کاری بکنم. یعنی کاری از دستم بر

نمی آد فقط برات دعا می کنم که موفق باشی. ما چه باشیم و چه نباشیم خدای تو بزرگه و چه بخواهیم و چه نخواهیم اراده خدا پیروزه.

این را گفت و به داخل دفتر اساتید رفت. اما وقتی سر کلاس تهذیب نشستیم، استاد رحمانی موضوع بحث را کتاب احسن القصص قرار داد و مجدداً شروع به تعریف و تمجیدهای بی مورد از سید باب کرد. اواخر کلاس بود و حوصله همه سر رفته بود که یکـی از جوانـان جسـور کلاس که آرش نام داشت ایستاد و بی مقدمه پرسید:

ــ استاد؟ ما قرآن رو قبول داریم؟

ــ بله، آقا آرش البته که قبول داریم.

ــ یعنی تحریف نشده؟

نه خیر، ما معتقدیم که نه تنها قرآن، بلکه هیچ یک از کتب آسمانی تحریف نشده و بشر در هر دوره نیازمند پیامهای جدیده که از خدا دریافت می کنه به خاطر همین همه اون کتابها رو کنار گذاشتیم.

ــ پس چرا جناب سید باب در صفحه۳۴ کتاب احسن القصص چاپ سنگی گفته: «من فرعون و عاد و ثمود را با اجازه خداوند در یکی از دو خلیج غرق کردم و نوح و ابراهیم و موسی را در یکی از دو رودخانه نجات دادم!» در حالی که اولاً: طبق آیات ۵-۷ سوره الحاقّه و آیات ۱۷-۱۵ سوره فصلّت قوم عاد در اثر تند بادهای پیاپی، و قوم ثمود در اثر صاعقه ای آسمانی به هلاکت رسیدن!

ثانیاً: جناب باب باید بفرمایند که ابراهیم (ع) از غرق شدن در کدام

رودخانه پر خروش نجات پیدا کرده؟! آتش نمرود کجا و رودخانه ی علی محمد کجا؟! پس جناب علی محمد دروغ رو هم مثل دوغ سر کشیدن و به ریش همه خندیدن.

ــ کمی مؤدبانه تر صحبت کنی واسه ی خودت بهتره ها...

ــ من جواب سؤالمو می خوام ادب پیشکش. با ادب رفتارکردیم که الان اینجاییم دیگه...

ــ خیله خُب بفرما بشین. ببین آرش خان اولاً ـ باید اعتراف کنم که از این قدر دقت نظرت خیلی خوشم اومد. ثانیاً: همین پایداری جناب نقطه اولی در راه عقیده بهترین دلیله برای اثبات رسالت ایشون.

ــ ببینید جناب استاد رحمانی شما که پایداری در راه عقیده رو مهمترین مدّعی می شمارید، اولاً ـ در برابر توبه نامه های رسمی(1) و سایر توبه های علی محمد باب چی می فرمائید؟ اگه بگیم از بیم شاه و وزیر مصلحت گرایی و تقّیه کرده و توبه اش دروغین بوده، از کجا می تونیم مطمئن بشیم که در اصل ادّعاش هم مصلحت گرایی نمی کرده و دروغ نمی گفته؟

چون آیه ۳۹سوره احزاب در مورد انبیاء تکلیف رو یکسره کرده که می فرماید: «الّذین یُبَلِّغُونَ رسالاتِ اللهِ و یَخشونَهُ و لا یخشونَ احداً إلّا الله و کفی باللهِ حسیباً.» در ضمن اگر مصلحت گرایی بین انبیاء هم رواج می داشت پس حضرت ابراهیم(ع) هیچ وقت نباید در مقابل نمرود می ایستاد چون می

۱- احسن القصص ، ص۳۴، چاپ سنگی.

دونست که با انجام این کار به آتش انداخته می شه. همین طور موسی، همین طور عیسی، همین طور محمد(ص) و همین طور تمامی انبیاء. پس چرا نوبت به علی محمد که رسید تقیه جایز شد؟

ثانیاً ما که توی دینمون کتمان دین نداریم! چرا علی محمد این کار رو کرده؟ ما بخاطر این مسئله دانشگاه نمی تونیم بریم. توی اداره جات نمی تونیم استخدام بشیم. اونوقت علی محمد حتی یه دونه از کارهای ما رو هم انجام نداده. اینجوری باشه من از اون آقا به پیغمبری سزاوارترم.

وقت به سرعت سپری شده بود و ۵ دقیقه هم از وقت کلاس گذشته بود که یک مرتبه استاد با لوازمش از کلاس خارج شد و بحث را بی هیچ اعتنایی نیمه کاره رها کرد و رفت. با تحسین آرش ما نیز به دنبال او از کلاس خارج شدیم تا به منزلهایمان برویم. گویی سخنان ابتدایی من یک جسارتی به اعضای کلاس داده بود و روح تازه ای در جان خسته ایشان دمیده بود. بعد از کلاس منتظر آقای خزائی بودم که یکی از بچه های کلاس به نام کامیار نزدیکم آمد و با خوشحالی به خاطر ضدّ حالی که به جناب استاد زده بودم، تشکر کرد و گفت:

ـ حقیقت اینه که ما هم از دست سخنان تکراری و بی اساس این جماعت عاصی شدیم و امروز تو و آرش خوب جوابشو دادین خیلی خوشحال شدم.

ـ متشکرم، راستی تو رو چرا آوردنت اینجا؟ چی کار کردی؟

ـ من کار خاصی نکردم تا چند روز دیگه هم برمی گردم شهرمون راستش از بهائی بودنم بدم نمیاد. الانم که می بینی اینجام به خاطر اینه که محفل

رو عصبانی کردم.

ـ چطوری؟

ـ هیچی یه پارچه بزرگ ور داشتم و روش نوشتم:

بهاءالله در صریح لوح میرزا فرمودند: «والله اگر کسی از بهائیان در یک شهری دارای درستکاری و اخلاق حسنه باشد. جمیع اهل آن شهر به واسطه ی درستی و حسن خلق آن شخص بهائی می شوند.» بعد زیر آن با خط درشت نوشتم: آیا خود میرزا و پسرانش درستکار نبودند که در عکّا و حیفا تا زمانی که زنده بودند حتی یک نفر هم بهائی نشد؟!

ـ لابد بعدشم محفل تصمیم گرفت که بفرستت اینجا؟درسته؟!

ـ آره... ببین آقا یونس مطلبی هست که خیلی وقته برام مبهم مونده و از هیچ کس نمی تونم بپرسم. اگه از تو بپرسم قول می دی امانتداری کنی؟

ـ قول می دم تا حد امکان رازدار باشم.

ـ باشه ولی یادت باشه قول دادی ها.

ـ خیالت راحت.

ـ بسیار خب سؤالم این بود که حضرت باب در کتاب بیان عربی باب دهم از واحد هشتم گفته: «اگر در خواب شیطانی شدید اشکالی ندارد، و همچنین اگر استمناء کنید.»(۱)در صورتی که اطباء به زیان چنین عملی متفقن و از طرفی هم طبق تعلیم چاهارُم از تعالیم دوازده گانه بهائیت «دین بایدمطابق

۱- بیان عربی ، علی محمد شیرازی، ص۳۵.

عقـل وعلم باشه». یعنی هر چی علم گفت دین هم قبول کنه حالاً سؤال اینه، بهائیت که با این احکامش داره اصولش رو نقض می کنه مگه می تونه دین واقعی باشه؟ دین که آخه نباید داخل خودش این همه اختلافات و تناقضات داشته باشه؟

ــ این سؤالت جوابی نداره و درست به خاطر همین قبیل سؤالات بود که الان من اینجام، فقط به خاطر پرسـیدن همین سؤالات نه چیز دیگه امـا الاـن سؤال من اینه که آیا تابعین این آقایون عقل نـدارن که فرمانهای خلاف عقل رو حـداقل ببینن؟ یا همون طور که بهاء نامگذاری شون کرده گوسـفندن؟ من بین این افراد و اشاعره که در صدر اسلام به وجود اومدن از نوع طرز تلقی فکری شـباهت زیادی احساس می کنم. اونا هم ظاهراً تسـلیم محض کلام خدا بودن و هیچ گونه فکری نمی کردن، این ها هم مـأمور به فکر نکردنن همونطـور که جنـاب عبـاس عبـدالبهاء در کتـاب مکـاتیب می گه: «امروز تکلیف یـاران الهی در بسـاط رحمانی این است که آن چه دیده و شـنیده و فهمیده اند از عقیده بنهند، و آن چه صـریح و ضوع بیان این عبد است بپذیرند و هیچ چون و چرا نداشته باشند...»(۱)

همین طور وقتی از حسـینعلی بهـاء پرسـیدن که چرا سیّد علی محمـد بـاب دوران داوود پیغمبر رو قبل از حضـرت موسـی می دونه، در حالی که همه می دونن داوود بعد از حضرت موسی بود، جوابشونو اینطورداد که: خجالت

۱- مکاتیب ، ج۲، ص۲۴۷.

بکشید اعتراض منمائید!(۱)

ـ مگه مردم گوسفندن که اعتراض نکنن!

ـ آره آقا کامیار از من می پرسی خودت برو دنبال جواب برای سؤالاتت بگرد که این قوم به جای پاسخ دادن دردسر ساز می شن و تمام چیزهای ارزشمند زندگیتو می گیرن تا خودت رو در دست داشته باشن.

البّته به نظر من هیچ اشکالی به اینها نیست، اشکال اصلی به کسی وارده که الگوی اینهاست، متوجه منظورم که هستی؟

ـ بله، بهاء الله دیگه؟

ـ بله، عزیزم، حسینعلی بهاء همونطور که گفتم در جواب سؤال کننده گان در مورد حضرت داوود می گه: «خجالت بکشید، اعتراض منمائید!» پس نمی شه انتظاری بیش از این از مریداش داشت.

چشمان کامیار از تحیّر چهار تا شده بود. کنجکاوی می کرد تا بداند این همه اطلاعات را چطور جمع آوری کرده ام و بدون هیچ کاغ_ذ و یادداشت_ی تمام آدرس ها را مو به مو برایش می گویم.

بعد از کمی گفت وگو با او صمیمی شدم با توجه به صداقتی که در او می دیدم به او اطمینان کرده و راحت تر صحبت کردم.

ـ کامی_ار ج_ان این کار خیلی راحتی_ه. من و خواه_رم با هم مباحثه می کردیم و سؤالاتمونو می نوشتیم، بعد هر کتابی ام که می خوندم راحت قبول

ص:۱۳۶

۱- اشراقات ، ص۱۸.

نمی کردم، کمی روش تأمّل می کردم هر چی ام که اساتید می گفتن یادداشت برداری می کردم. بعد هم همه رو مرور می کردم. حالا خوب گوش کن ببین چی می گم.

ــ باشه! بفرما.

ــ ببین کامیار جان؛ من توصیه می کنم هر چی زودتر دست از این تشکیلات بکشی و بری مسلمون بشی. یه مدت هم طردت می کنن مثل خیلی ها. اما در عوض خدا باهاته. مگه چهارمین اصل از اصول دوازده گانه بهائیت این نیست که دین باید مطابق عقل و علم باشه؟

مگه اصل اوّل از اصول دوازده گانه بهائیت تحرّی حقیقت نیست؟ پس چرا طبق تبصره چهارم این اصل بهائی ها این اجازه رو ندارن که کتُب دیگه ای غیر از کتُب مدّ نظر تشکیلات و آثار غیر امری رو بخونن؟ چرا تحرّی حقیقت از مطرودین ممنوعه؟ چرا طبق تبصره دوم همین اصل امکان چون وچرا کردن در رفتارهای اعضای بیت العدل و مصوّباتشون برای فهم حقیقت وجود نداره؟ چرا معاشرت با ناقضین و ازلی ها و... حتّی برای تحرّی حقیقت نیز ممنوعه؟ اینه معنای وحدت عالم انسانی؟ اینه معنای تحرّی حقیقت؟ معنای ترک تعصّبات اینه؟ کجای این دین سبب الفت و محبته که شعارش رو میده؟

آقاکامیار این دین فقط نقابی از خردگرایی به چهره داره که وقتی اون نقاب روکنار بزنی از دیدن چهره ی کریهِ اش خواب رو برای همیشه فراموش می کنی. خلاصه این دین جمع می شه توی کلمه ی گوسفندِ

ص:۱۳۷

محض بودن.

با گفتن این حقایق دیگر مطمئن شـدم که متقاعد شده و حرکتی انجام خواهد داد که ناگهان او تنها با یک جمله کاخی را که ساخته بودم ویران کرد و تازه فهمیدم که بنیاد این بنا بر آب است.

جمله اش این بود: «آقـای آسوده حرفـاتو قبول دارما ولی من از این همه سـخت گیری های اسـلام خوشم نمی آد. من دوسـت دارم راحت و آزاد باشم.»

برای لحظه ای دنیا در مقابل چشمانم تیره و تار شد، ولی در کمال خونسردی گفتم: کامیار جان شرمند ه ها ولی تو دنبال هوی و هوسـی، منظورتم از آزادی و راحتی همین هوی و هوسه وگرنه آزادی مسـلمونا کجا و آزادی بهائی ها کجا؟ تو اگه جـدای از اینکه عقلاً اسـلام درسته بیایی و احکام اسلام و بهائیت رو با هم مقایسه کنی بازم می بینی که اسلام راحت تره. شما از بچه گی به دیـدن افراد تشـکی_لاـت عادت ک_ردی، الانم چ_ادر و حجابِ مسـلمون_ا رو مای_ه ی ناراحتی می دونی. غیر از اینه آقا کامیار؟

کامیـار سـرش را پـایین انـداخت و من هم تـا می توانسـتم لیچـار بارش کردم. در همین میان بود که آقای خزائی از راه رسـید. کامیار شـماره منزلمان را گرفت و از هم جـدا شـدیم. وقتی سوار اتومبیل آقای خزائی شـدم چهره ی سـرخش توجهم را جلب کرد. نیمی از راه را رفته بودیم که حس کنجکاوی مجبورم کرد تا علّت سرخی گونه هایش را بپرسم.

ـ آقای خزائی؟

ـ بله

ـ می تونم یه سؤال بپرسم؟

ـ بازم سؤال؟ اگه از اون سؤالاس که از آقای رحمانی پرسیدی نمی خواد، ولش کن!

ـ نه، خیالتون راحت.

ـ باشه پس بپرس.

ـ چرا گونه هاتون سرخه؟ صبح که خوب بودین؟

یک مرتبه شروع کرد به خندیدن.

ـ شنیدم امروز سر کلاس بدجوری گل کاشتی انگاری گرد و خاک کردی! وقتی شرح ماجرا رو شنیدم اونقدر خندیدم که این جوری شدم! بیچاره آقای رحمانی... هه هه هه...

ـ گرد و خاک که چه عرض کنم، کمی خونه تکونی کردیم! ضمناً یه مقدار هم گرد و خاک های آقای رحمانی رو خوابوندیم!

با گفتن این جمله آقای خزائی مثل بمب ترکید و از شدّت خنده فرمان اتومبیل از دستانش رها شد و یک ویراژ درست و حسابی به ماشین داد.

من از ترسم با جفت دستانم فرمان را چسبیده و اتومبیل را با هزار زحمت به کنار خیابان کشاندم.

ـ آقای خزائی! شما اَم امروز یه جورایتون می شه ها! مگه من چی گفتم اصلاً هم خنده دار نبود. حالا اگه یه جُک می گفتم لابد می خواستین از ماشین بپرین بیرون. نه؟

ـ وای دلم.... آخ.

از ماشین پیاده شدم و با چشمانی غضب آلود و لبخندهایی که گاه گاه بر لبانم نقش می بست به تماشایش ایستادم. قهقهه هایش که تمام شد، پرسیدم.

ـ آقای خزائی امروز صبح کلّه مورچه خوردین؟

ـ نه بابا، نه. سوارشو بریم.

نزدیک منزل رسیده بودیم که آقای خزائی رو به من کرد و گفت:

ـ امروز حاج عباس، منظورم پدرته، امروز می آد ببرتت خونه.

ـ جدّی می گین؟

ـ آره، لوازمتو جمع کن که تا دو سه ساعت دیگه از راه می رسه.

از این گفتار فهمیدم که در این مدت تمام حرکاتم زیر دقیق ترین ذرّه بین ها بوده چه بسا داخل خانه نیز اعمالم تحت کنترل بوده باشد. شدّت دقّت تا حدی بوده که هنوز من از کلاس خارج نشده خبر به گوش محفل شهرمان رسیده و تصمیم به بازگشت من گرفته شده بود که نکند روی بچه های در حال اصلاح محفل تأثیر منفی بگذارم. به پدرم نیز اطلاع داده شده و او نیز لابد تاکنون نیمی از راه را آمده که تا دو ساعت دیگر خواهد رسید. در همین فکر بودم که خود به خود از شدّت عصبانّیت به خواری و زبونی این فرقه خنده ام گرفت.

ـ اِ.... بسم الله.... خود به خود به چی می خندی؟

بدم نمی آمد کمی عصبانی اش کنم ضمناً از طرفی هم پدرم در راه بود پس کاری نمی توانست بکند پس گفتم:

ـ هیچی، یاد یه جمله ای از میرزا حسینعلی افتادم.

ـ منظورت حضرت بهاء الله دیگه؟ درسته؟

ـ حالا... میرزاخدا یا هر کی...

هیچی نگفت و فقط گوش داد تا ببیند آخر شاهنامه چه می شود.

ـ خیله خُب بگو ببینم چی یادت اومد؟

ـ هیچی یاد این جمله اش افتادم که: «مَن ینکر هذا الفضل الظاهر المتعالی المنیر ینبغی لَه بأن یسئل عن امّه حاله.... قل من کان فی قلبه بغض هذا الغلام (بهاء) فقد دَخَل الشیطان علی فراش امّه...» که یعنی، هر کس بهاء را منکر شود سزاوار است از مادرش وضع خود را بپرسد و هر کس دشمن او باشد قطعاً شیطان در بستر و رختخواب مادرش رفته!

ـ این که خنده نداره، مخالفان حضرت حرامزاده اند دیگه!

ـ می دونم. آخه از طرفی هم وقتی می بینم که دشمن ترین افراد به اون عزّیه خانم خواهر خود حسینعلی بود و یا صبح ازل برادر حسینعلی و یا حتّی پسر خودش میرزا محمد علی افندی بود که ملقب به غصن اکبره، از حرامزاده بودن اینها خندَم می گیره. شما چی می گید؟ خیلی خنده داره ها مگه نه؟ همه حرومزاده اند و فقط جناب حسینعلی حلالزادَست و محبانش!.

خلاصه چشمتان روز بد نبیند آقای خزائی تا بناگوش سرخ شد اما نمی توانست چیزی بگوید و فقط می خندید. مطمئناً اگر در آن حال چاقو می خورد قطره ای خون از او بیرون نمی زد.

اندکی بعد از ظهر پدرم آمد و راه افتادیم، وقتی به خانه رسیدیم اوضاع

خیلی فرق کرده بود. پـدرم لوازمم را به واحـد چهـارم برده بود و به دسـتور تشـکیلات آنجا را به من اختصاص داده بودنـد تا خـدای نکرده سایر اعضای خانواده را از راه به در نکنم و دیگر حق نداشـتم که در مغازه پـدرم مشـغول باشم. مسـتأجر واحد۳ یعنی رباب خانوم و واحد ۲ مینا خانوم را نیز برای نگهبانی و جاسوسی مأمور کرده بودند غافل از این که زمانه تغییر کرده و با حبس کردن و مقـابله عملی نمی تـوان جلوی علم را گرفت. گرچه می توان از سـرعت پیشـرفت علم کـاست، امـا تاریـخ گواه است که هیچگـاه نمی تـوان فروغ نـور علم را خـاموش کرد. پـدرم گوشـی آرام را نیز از من گرفت. غـذا را از خـانه برایم می آرودند و بی هیچ صـحبتی روی میز مطالعه ام قرار داده و می رفتند. تنها دلخوشـی ام آرام بود. شقایق رابط من و آرام بود. با این حساب از چاله در آمده و به چاه افتاده بودم. اسـیر چنگال تشکیلات بودم. آنقدرکه حتی با خواهرم نیز حق صحبت کردن نداشتم. تشکیلات ترتیبی داده بود که در خانه خودم زندانی بشوم و رنج بیشتری بکشم و پدر و مادرِ مهربانم را به زندانبانهای سنگـدل تبدیل کرده بودکه انصافاً به این همه خلّاقیّتِ شـیطانی هزار آفرین باید زد. از زمزمه هایـی که آرام بـه گوشـم می رساند پیدا بود که قصد دارند یکسال به شـیراز تبعید شوم و تحت تعالیم مبلغّین زبردست آنجا قرار بگیرم. تمام مخارج این سفرهـا نیز بر عهـدۀ پـدرِ زحمتکشم بود. امـا زمانی که شخصـی همچون آقای خزائی که بزرگترین مبلّغ داخل و خارج بود در مقابـل منطق من عاجز مانـد تکلیف مابقی برایم واضـح بود. از تمام بهائیان آنقـدر متنفر شـده بودم که اگر همگی می گفتنـد: «ماست سفیده» من به

تنهـایی می گفتم: سـیاهه! به هر حـال آرام نو به نو اخبار را به سیّدمهدی می رسانـد و او را کاملاً از وضـعم مطلع می کـــرد گویی سیّد داشت برای_م کاری می کرد. من تنها می توانسـتم سؤالاتی را از طریق آرام برای او بفرستم و او نیز جوابش را از همـان طریق به من برسانـد. حـدود یـک هفته ای می شـد که در حصـر خانگی به سـر می بردم که نامه ای را برای سیّدمهدی فرسـتادم و از او خواسـتم تا مفصـلاً در مورد اصول دین برایم بنویسد و او نیز در جوابم نامه ی مفصّـلی به این مضـمون فرستاد بود:

هوالمحبوب

بعد از حمد و ثنای پروردگار در رابطه با درخواستی که کرده بودید باید بگویـم تمام انبیاء بدون استثناء از ابتدای خلقت بدون اختلاف به جهانیان اعلام کرده اند که خدای جهان یگانه است و این اصل، توحید نام گرفت و این به معنای یکی بودن نیست بلکه به این معناست که ذات خداوند از دوئیت و از هر اسـمی و رسـمی مبرّا است و اصـطلاحاً واحد بالصـرافه است. هم چنین عقیـده به راهنمایانی برای بشـر و البته از جنس بشـر که به سـعادت دنیا و آخرت هدایت می کنند که اطاعت از آنها نیز واجب است که این اصـل را نیز نبوّت نـام نهادنـد و اعتقـاد به جهـان دیگری پس از این دنیـا برای پـاداش و یا عقاب انسانها بر اساس اعمالشان که معاد نام گرفته که مجموعه توحیـد و معاد و نبوت را اصول دین می نامند که هر کسـی به اندازه سـعه یِ وجودیِ خودش از دل این اصول مطلب بیرون می کشد. حال ببینیم دیدگاه بهائیان به این اصول چگونه است:

ص:۱۴۳

وقتی که بهاء خود را خدا معرفی می کند(۱)، دیگر کاخ توحید را از بنیان ویران کرده و به دنبال آن نبوّت و معاد نیز سقوط می کنند. دینی که خدایش انسان باشد، نبوّت و پیغمبری در آن دین معنی ندارد و وقتی در مورد معاد و جنّت و نار از میرزا حسینعلی سؤال می شود، در جواب می گوید: «بهشت عبارتست از دیدار من، و جهنّم نفس تو است ای مشرک سر پیچ از فرمان!(۲) و نیز باب می گوید: «قیامت هر پیغمبری ظهور پیغمبر بعد از آن پیغمبر می باشد، یعنی ظهور حضرت عیسی قیامت حضرت موسی و ظهور حضرت محمد قیامت حضرت عیسی و هم چنین...»(۳) بنابراین قیامت و روز بازپسینی وجود ندارد، پس معاد که یکی از اصول اعتقادی هر دین توحیدی است در بهائیت وجود ندارد و در این صورت جای این سؤال هست که تکلیف مردمان جنایتکار چیست؟ پس دیگر عدالت خدا و یا عام عدالت چه معنی خواهد داشت؟

حال ببینیم جناب حسینعلی خود را در ایقان چگونه معرفی می کند: «و بر اولی العلم و افئده منیره واضح است که غیب هوّیه و ذات احدّیه مقدس از بروز و ظهور و صعود و نزول و دخول و خروج بوده و متعالی است از وصف هر واصفی و ادراک هر مُدرکی. لم یزل در ذات خود غیب بوده و هست و

۱- ص۲۲۹، کتاب مبین نوشته میرزا حسینعلی نوری_ اقدس فقره۲۸۲،۲۹۸_ اشراقات صفحه۱۴۷،۴و...

۲- کتاب اشراقات ، ص۶۸ ، تألیف بهاء.

۳- بیان فارسی ، علی محمد شیرازی، ص۳۰.

لا یزال به کینونت خود مستور از ابصار و انظار خواهد بود.«لا تدرکه الابصارُ و هو یدرک الابصارَ و هو اللطیفُ الخبیرِ...» تا اینکه به این جا می رسد: «جمیع انبیاء و اوصیاء و علماء و عرفاء و حکماء بر عدم بلوغ معرفت آن جوهر الجواهر و بر عجز از عرفان و وصول آن حقیقه الحقائق مقّر و مذعن اند. و چون ابواب عرفان ذات اَزَل دل بر وجه ممکنات مسدود شد لهذا به اقتضای رحمت واسعه «سبقت رحمتُهُ کلَّ شیء» و «وَسِعَتْ رَحْمتی کلَ شیء» جواهر قدس نورانی را از عوالم روحانی به هیاکل عزّ انسانی در میان خلق ظاهر فرمود تا حکایت نمایند از آن ذات ازلیّه و ساذج قدمّیه و این مرایای قدسیّه و مطالع هوّیه بتمامهم از آن شمس وجود و جوهر مقصود حکایت می نمایند....(۱)

مخلص کلامش این است که چون ممکنات توان شناخت ذات خدا را نداشته اند بنابراین چون رحمت خدا زیاد است خودش آمده! یعنی اگر مرا بپرستید خدا را پرستیده اید. یعنی اگر خدا را دوست دارید من را ناز و نوازش کنید و یعنی...

در حالی که طبق آیات ۳۸ و ۳۹ سوره اعراف وقتی حضرت موسی (ع) بنی اسرائیل را از دریا گذراند به گروهی رسیدند که مشغول پرستیدن بت ها بودند قوم موسی به او گفتند: ای موسی، همان گونه که آنها معبودهایی دارند تو نیز برای ما معبودی قرار ده! موسی(ع) فرمود: حقاً که شما گروهی هستید

۱- ایقان ، ص ۶۳ و ۶۴ ، حسینعلی نوری.

که نادانی می کنید و مسلّماً آن چه اینان در آن هستند از عقاید شرک، نابود شدنی است و آن چه به جا می آورند از عبادت بت ها باطل و بیهوده است.(۱) یعنی هیچ گاه خداوند به هیکل جسمانی و مادی در نمی آید و نخواهد آمد.

اینها را گفتم که این آیه را خوب درک کنی که می فرماید: «وَ لَمَّا جآءَ مُوسی لِمیقَتِنا و کلَّمهُ و رَبّهُ و قالَ رَبّ أرنیِ أَنظُرْ إلیک قالَ لَن تَرَانی و لکن انظر إلی الجبل فإن اِستَقَرَّ مکانهُ فسوف ترانی فَلَمَّا تَجَلّی رَبُّهُ لِلجَبَل جَعَلَهُ دَکاً و خَرَّ مُوسی صَعِقاً فَلَمَّا أَفاقَ قَالَ سُبْحَانَک تُبْتُ إلَیْک و أَنَا أَوَّلُ الْمُؤمنینَ. یعنی، و چون موسی به وعده گاه ما آمد و با پروردگارش صحبت کرد. عرض کرد: پروردگارا خود را به من نشان ده تا به تو بنگرم.

گفت: هرگز مرا نخواهی دید، ولکن به سوی این کوه بنگر، اگر در جای خود ثابت ماند تو هم خواهی دید. پس چون پروردگارش بر کوه تجلّی کرد آن را خرد و غبار کرد و موسی بی هوش افتاد، و چون به هوش آمد گفت: تو (از دیده شدن با چشم) پاک و منزهی، به سویت باز گشتم و من نخستین گرونده ام.

در ضمن باید بگویم طبق آیه ۷۹ و ۸۰ سوره آل عمران آقای حسینعلی نوری حق نداشت مردم را به عبادت خودش فرا بخواند: «ما کان لِبَشَر أن یؤتِیَهُ اللهُ الکتبَ والحُکمَ و النُّبُوَهَ ثُمَّ یَقُولَ لِلنّاسِ کوُنوُا عِباداً لّی مِن دون اللهِ و لکن کوُنوُا ربّانِیّنَ بما کنتُم تُعَلّمُونَ الکتبَ وَ بما کنتُم تدرسون(۷۹) وَ لاَ

۱- سوره اعراف، آیات ۱۳۸ و ۱۳۹.

يَأمُرَكم أنَ تَتخِذوا الملائكهَ و النَبيّنَ أرباباً أيَامُرُكم بِالكفر بَعدَ إذّ أنتُم مُسلموُنَ)۸۰)

و گویی اصلاً خداوند دو آیه ۱۶۵ و ۱۶۶ سوره بقره را برای اتمام حجت با پیروان میرزا حسینعلی فرستاده که می فرماید: «وَ مِنَ النَّاسِ مَن يَتَّخِذُ مِن دوُنِ اللهِ أَنداداً يُحبُّونَهم كَحُبّ اللهِ وَ الَّذينَ ءَامَنوُا أَشَدُّ حُبّاً لِلهِ و لَو يَرَى الَّذينَ ظَلَمُوا إذ يَرَوْنَ الْعَذابَ أنَّ الْقُوَّهَ للهِ جميعاً و أَنَّ اللهَ شديدُ العَذابِ(١۶۵) إذ تَبَرَّأَ أَلَّذينَ أُتُّبِعوُا مِنَ الَّذينَ أتَبعوُا وَ رَأوُا العَذابَ و تَقَطّعَتْ بِهمُ الأسَبابُ (١۶۶) و...(۱)

کلامم را بیش از این طولانی نمی کنم و بی صبرانه مشتاق دیدارت هستم.

«هرچه دلم خواست نه آن شد

هر چه خدا خواست همان شد.»

ص:۱۴۷

۱- هیچ بشری که خدا او را برگزیده و کتاب و حکمت و نبوت را به او داده حق ندارد به مردم بگوید مرا بجای خدا بپرستید بلکه پیغمبران برحسب وظیفه به مردم گویند خداشناس و خداپرست باشید همانطورکه شما علمای اهل کتاب حقیقت را می آموزید و خودتان نیز به آن عمل می کنید(۷۹) وخدا هرگز امر نمی کند که فرشتگان و انبیاء را خدایان خود قرار دهید. چگونه ممکن است شما را به کفر خواند پس از آن که برای خدای یگانه اسلام آورده باشید؟ (سوره عمران، آیه ۸۰). بعضی از مردم نادان غیرخدا را همانند خدا گیرند و مانند خدا دوستشان می دارند، لیکن اهل ایمان کمال دوستی را فقط به خدا اختصاص دهند و اگر ستمکاران درحق خدا عذاب او را ببینند، می فهمندکه قدرت و توانایی خاصّ خداست و عذاب خدا مشرکان را بسیارسخت است(۱۶۵) هنگامی که بیزاری جویند پیشوایان باطل از پیروان خود و عذاب خداوند را ببینند آنگاه است که تمام اسباب نجات از آنان قطع شود (سوره بقره، آیه ۱۶۶).

دوستدار تو: سیّدمهدی موسوی

زمانی که نامه به دستم رسید خوشبختانه کسی در خانه نبود لذا در کمال آرامش همراه آرام به حیاط رفتیم روی تاب، کنار گلهای یاس نشستیم و بعد از خواندن نامه حدود یک ساعت پیرامون مباحثی که سیّدمهدی مطرح کرده بود گفتگو کردیم و توانستیم عمیق تر به توهّمات میرزا حسینعلی پی ببریم.

آرام هـم درست مثـل من مجذوب سیّدمهـدی شده بود و دائماً از او صحبت می کرد گویی سیّدمهدی در درون خود کهربا داشت و کاهها‌یی همچون ما را به سوی خود جذب می کرد و با این که خودش فقیر بود و هیچ ثروتی نداشت اما وقتی پیش او بودم احساس می کردم که بی نیاز ترین شخصِ زمین هستم. به راستی که او اهل زمین نبود و فرشته ای بود از جانب خدا. تصمیم گرفتیم که فردا آرام به بهانه خرید مجدداً به سراغ او برود و سؤال های جدیدمان را تحویلش بدهد و موقع باز گشت جوابها را با خود بیاورد دیده هم نشود که اگر دیده شود برای تمام خانواده ما گران تمام می شد. فردا آرام به بهانه ی خرید لوازم تحریر به سراغ او رفت اما دست خالی بر گشت، او را نیافته بود. روز بعد هم همین اتفاق تکرار شد و تا یک هفته به قول معروف «همین آش بود و همین کاسه» دیگر کاسه صبرم لبریز شده بود که آرام خبر آورد که مادرش بستری بوده و او کاملاً درگیر کارهای بیمارستان مادرش بوده، ضمناً از خواهرش نیز نگه داری می کرده ظاهراً مادرش مشکل کلیوی داشته و خوشبختانه با دارو و آمپول برطرف شده و نیازی به عمل جرّاحی نبوده. تنها پل ارتباطی من با سیّدمهدی آرام بود و

پـل ارتبـاطی من و آرام نیز شـقایق. مـادرم نیز کم وبیش از کمّ و کِیف فعالیت های پنهانی ما آگاه بود اما خوشـبختان_ه هیچ وقت مانع ما نمی شد.

از وقتی در خانه خودمان حبس شـده بودم دیگر اجازه رفتن به محفل را نیز نداشـتم که نکند روی مابقی دوسـتان تأثیر بگذارم تنها از طریق مادرم و آرام از اوضاع با خبر می شـدم و با امیـد به روز های پیش رو زندگی می کردم و در سـردرگمی عجیبی فرو رفته بودم و به تمام اجزای عالم شک می کردم حتّی به خودم و اشیاء اطرافم.

واحـد مخصوص من دائماً محل نزول و صـعود و آمد و شد مبلّغانی شده بود که به بهانه های مختلف برای منصـرف کردن من می آمدنـد و بلااسـتثناء با چهره های عبوس و شـکست خورده بیرون می رفتنـد و میـدان را به دیگری می سپردنـد. هیـچ کدام یارای پنجه در پنجه افکنـدن با من را نداشـتند چون به خوبی مغالطه هایشان را می فهمیدم و دسـتشان را برای خودشان رو می کردم و بعضـاً به اشـتباهات خود واقف می شدنـد و بعضـاً نـاراحت می شدنـد و با نثار کردن الفاظی رکیک از اتاقم بیرون می رفتند و من چون می دانسـتم پشت پرده چه خبر است حتّی سـر سوزنی از کلامشان متأثر نمی شدم. چون خودم یکی از قربانی هـا بودم. گاهی مبلّغانی که وارد واحـد من می شدنـد با دیـدن الواح صادره من که دیوار را پر کرده بود و شـنیدن لقب جناب یونس مونس البهاء بیشتر خوف می کردنـد و خودشان از حرفی که قرار بود به من بزننـد پشـیمان می شدند. چون می دانسـتند که این کارشان ماجرای زیره ب_ه کرمان بردن بود یا جلوی لوطی و معلق زدن! یادم می آید یکبار که یکی از همین

مبلّغین داشت از معجـزات عبدالبهاء بـرای‌ـم می گفت تنها با یک جمله من از کوره در رفت و خانه را ترک کرد. او در حالی که در مورد عباس افندی می گفت، پرسیدم: این حرفا رو در مورد عباس افندی می زنید؟ اونکه خودش به میرزا ابوالفضل گلپایگانی گفت من درس نخوندم و علم غیب هم ندارم؟ ضمناً هر چی هم که پیش بینی کرده بود همه غلط از آب در اُومد. پس شما چرا کاسه ی داغ تر از آش شدید؟!

به هر حال بعد از یک هفته که از سیّد خبری نبود روزی در خلوت خانه ی خودم کنار پنجره نشسته بودم و به این فکر می کردم که چرا با اینکه بار کج به منزل نمی رسد اما باز هم بهائیت به طور کامل از بین نمی رود و لنگان لنگان کما بیش به مسیر خود ادامه می دهد؟

بالاخره به این نتیجه رسیدم که اگر خودم یک نهالی را بکارم، آنقدر از آن محافظت می کنم تا میوه ای بدهد و از آن میوه استفاده کنم قهراً استعمار نیز همینکار را خواهد کرد. او نیز آنقدر از این چاهِ وَیل(۱) حمایت خواهد کرد تا روز به شکلی خاص از ثمره ی آن زهرمار کند و تا به مطلوبش نرسیده دست بردار نخواهد بود و از آن جاناً و مالاً حمایت خواهد کرد کما اینکه به جان فرابی(۲) مأموریت داد تا اشکلات فراوان موجود در کتب بهائیت من جمله

۱- چاه ویل؛ چاهی است د رآخر جهنم که هر چه در آن بریزند، سیر نمی شود.

۲- John frobey (مأمور سازمان جاسوسی اِم آی سیکس)، پس از مرگ عباس افندی دولت استعماری انگلیس متوجه ضعف متون این فرقه گردید و سعی کرد مطالب سخیف و غیر علمی را از متون حذف و بهائیت را با اشکال جدید و نام های عامه پسند عرضه کند. در همین راستا از زمان حیات شوقی افندی عده ای از دانشمندان جاسوس انگلیس نظیر (جان فرابی) را برای به روز کردن و اصلاح کتب مزخرف بهائیت در کنار وی قرار دادند. جان فرابی مسیحی، فارغ التحصیل کمبریج در سال ۱۹۴۱ میلادی به دروغ بهائی شد و از سال ۱۹۵۰ میلادی به عنوان یکی از ایادی امرالله مقیم حیفا شد. وی به عنوان مسئول تبلیغات بهائیت متوجه کشورهای فقیر آفریقایی و آسیایی شد و تعداد زیادی را بهائی نمود. وی در زمینه اصلاح متون بهائیت کارهای زیادی انجام داد که از آن جمله نوشتن کتاب خلق جدید و صنع بدیع را می توان نام برد. او با زیرکی تمام از بیان احکام ضد فطری، ازدواج با محارم و سایر احکامی که با ادیان الهی و عقل مغایرت داشت، طفره رفته بهائیت را به عنوان دین مترقی جلوه داد. جان فرابی تا سال ۱۹۶۳ میلادی مقیم حیفا بود و ده سال آخر عمر خود را در انگلستان به پایان برد و در سال ۱۹۷۳ میلادی در انگلستان با ایمان به مسیحیت مرد و هیچگاه به این حزب ماسونی به عنوان دین اعتقاد نداشت. او فقط به عنوان مامور سازمان جاسوسی انگلیس در بیت العدل برای تقویت بهائیت به حیفا رفته بود. اسماعیل رائین در کتاب انشعابات بهائیت به نقل از سرهنگ ثابت راسخ، جان فرابی را یکی از عوامل مسموم نمودن شوقی افندی می داند. [برگرفته از مقالات سید حبیب الله تدینی.]

اقدس را برطرف کند و اختلافات موجود در بدنه سیستم را حل و فصل و در تمام این مدت خود را بهائی معرفی کند که این یکی از هزاران است که

«گر بگویم شرح آن بی حد شود

مثنوی، هفتاد من کاغذ شود»

در همین فکرها بودم اما گوشم مثل گوش روزه دار به الله اکبر، به صدای زنگ سیّد بود که یک مرتبه صدای در بلند شد و رشته ی افکارم را پاره کرد.

با سرعت در را باز کردم. آرام بود. گوشی خانه را به من داد و گفت:

ــ بیا، سیّدمهدی پشت خطّه.

گویی تمام دنیا را به من دادند. گوشی را گرفته و در را بستم.

ـ سلام آقا سیّد، الهی که فدات بشم.

ـ علیك سلام آقا یونس، خدا نکنه. چطوری مرد؟ خوبی؟

ـ نه آقا سیّد، نه از بی کفنی زنده ام.

فی الحال بی اختیار همچون زن بچه مرده گریه ام گرفت. اندکی دلداری ام داد و گفت:

ـ «گریه بر هر درد بی درمان دواست

چشم گریان چشمه ی فیض خداست.»

گریه کن خالی بشی. این گریه ها مایه ی شادی یه مشت یاغی و طاغیه. تا نگرید اَبر، کِی خندد زمین؟

یونس جان من واسه حال تو خیلی تأسف می خورم اما بیشتر از تو واسه اونایی که این کارها رو در حق تو می کنن تأسف می خورم شاعر می گه: «کسانی که بد را پسندیده اند، ندانم ز نیکی چه بد دیده اند». تو اصلاً به این فشارها توجهی نکن تا می تونی خرِ خودتو بِرون. پرده از حقایق بردار و خودت با عقل خودت همه چیز رو بسنج، هیچ کس غیر خودت نمی تونه کمکت کنه. مطمئن باش که هیچ کاری نداره، فقط یه جو همّت می خواد، از قدیم گفتن قیمت هر آدمی به قدر همّت اوست. پس تو هم یه یا علی مدد بگو و

«همت بلند دار که مردان روزگار با همت بلند به جایی رسیده اند»

هیچ کدوم از این فشارها به تو کارساز نیست به شرطی که همّت کنی. واقعاً «همت اگر سلسله جنبان شود- مور تواند که سلیمان شود»

ـ آقا سیّد شما درست می گی اما اینا دیگه شورشو درآوردن. ببین منو به چه روزی انداختن.

ـ دائماً یکسان نماند حال دوران غم مخور. مگه نشنیدی که می گن: «چاه کن همیشه ته چاهه!» مطمئنم اونا از تو بیشتر در عذابن همین زندانی بودن تو یه تبلیغ منفی بین اعضای محفل به شمار می آد.

ـ آقا سیّد به خدا دیگه طاقت ندارم. دیگه کم آوردم. امیدم فقط به تووه.

ـ یونس جان خدا همیشه درد رو به اندازه طاقت می ده. حتماً این طاقتو در تو دیده که انتخابت کرده و توفیق هدایت خیلی ها رو به تو داده، پس بهتره به خودش توکل کنی ما کاره ای نیستیم. یونس جان هیچکس نمی تونه بلایی سرت بیاره، اگه فقط اُونی روکه دائماً مواظبته رو باور کنی. بگذریم دیگه چطوری؟

ـ با شنیدن صدای تو خوب شدم.

قلبم به شدت می زد. مثل این که گم شده ای را پیدا کرده بودم کلمات در دهانم نمی چرخیدند. صدای سیّد طنین نرم و روانبخشی داشت، مانند آبِ روی آتش آرامم می کرد و بی قراری هایم را می ربود.

ـ ای آقا... مگه من کی ام؟ تو باید از محدودیت های اطرافت رها بشی و راه خودت رو انتخاب کنی و هر مانعی رو کنار بزنی؛ ای چه بسا خودِ من مانعِ تو بشم که در این صورت باید منم کنار بذاری و به حرکت خودت ادامه بدی.

ـ سیّد جان یک خبری برات دارم.

ص:۱۵۳

ـ بفرما.

ـ از وقتی که آرام با تو آشنا شده نمی دونم بهش چی گفتی امّا دیگه چادر رو کنار نمی ذاره این ماجرا اهل محفل رو ناراحت کرده چون حتی توی محفل هم که همه یه جورایی به هم می لولن با چادر حاضر می شه و هرچقدر بهش می گن باید مثل بقیه ی دخترا باشه به حرفشون گوش نمی ده و کار خودشو می کنه تازه دور از چشم پدر و مادرم قرآن می خونه.

ـ یونس جان من که چیز خاصی نگفتم فقط وقتی دیدم که بی حجابی رو با تمدّن و پیشرفت همسو می دونه بهش گفتم «اگر برهنگی تمدّن است پس حیوانات متمدّن ترین اند.» همین و بس.

ـ همین؟

ـ آره والله، همین.

ـ پس نفست حق بوده سیّد و گرنه صد برابر اینا رو هر روز توی این تلویزیون می شنویم.

ـ اونهایی که از حجاب آرام خانم ناراحتن باید بدونن: دست دادن با نامحرم، بی حجابی و بی حیایی و رقص و آواز، لاابالی گریه داره، نه روشن فکری. خدا را بنده نیست کسی که یاغی و طاغیست!

آلوده گی بـه مسائـل ضدّ اخلاقی، خوش گـذرانی و شهوت پـرستی و بی بندوباری از تعالیم دین نیست. بلکه بی دینی و بی هویّتیه. اونا متأسفانه از حقایق دین بی اطلاعَن.

ـ سیّد جان من با چند تایی از بچه ها که صحبت کردم آخر حرفشون به

ص:۱۵۴

اینجا ختم می شد که: «من از سختگیری های اسلام خوشم نمی آد. دوست دارم راحت باشم.» به نظرت باید چی بهشون می گفتم؟

_ لازم نبوده و نیست که ما چیزی بگیم، امام علی(ع) جواب همه رو بخوبی دادن و فرمودَن: «مردم برای اصلاح دنیا چیزی از دین را ترک نمی گویند، جز آن که خدا آنان را به چیزی زیان بارتر دچار خواهد ساخت.»(۱)

پس باید تاوان راحت طلبی و پشت به فطرت کردن خودشونو توی دنیا و آخرت بِدَن. بی اعتنایی به دستورات الهی گناه بزرگیه.

پیغمبر اسلام برای این که دیانت عظیم اسلام رو برای بشریت به ارمغان بیاره خیلی زجر کشید و امامان هم دچار مصائب و بلایای عدیده ای شدن. بی اعتنایی به دین یعنی، نادیده گرفتن زحمات پیامبر و پایمال کردن خون امامان و این واقعاً مجازات سختی داره. شما برای راحتی ظاهری چند صباح این دنیا آتش جهنّم رو برای خودت می خری چون نه تنها به نفس خودت ظلم کردی بلکه همه زحمات نسل های پاک قبل از خودت رو هم ضایع کردی و هم نسل های باقی مونده از خودتو تباه می کنی. چون اونها از آلودگی های روحی و جسمی تو مثلاً عدم رعایت حلال و حرام متأثر می شن. اسلام دنبال آمار نیست. اضافه شدن به جمعیّت مسلمونها برای اسلام هدف نیست. هدفِ اسلام سعادتمندی بشر و رسیدن به کمال واقعیّه. وقتی رضاشاهِ خائن حکم کشف حجاب رو صادر کرد، آیت الله شاه آبادی (رحمـهٔ

ص:۱۵۵

۱- کلمه ۱۰ نهج البلاغه امیرالمؤمنین (ع).

الله علیه) به فراز منبر رفت و این جمله تاریخی رو فرمود: «امروز رضاخان کمر صد و بیست و چهار هزار پیامبر رو شکست.»

آره، آقا یونسِ عزیز، رهبران و قافله سالاران بهائی به خوبی می دونن، اگر از پرده برون افتد راز- یکایک بهائیان دست از این فرقه برمی دارن و به مصداق«الغنم برکهٌ»(۱) کمتر شیر و پشم عاید چوپانان می شه به همین خاطر دست به هر کاری می زنن و هر حرامی رو حلال می کنن و اسباب خـوشگذرانی رو برای اعضاءشون فراهم می کنن و برای هر قشری از جامعه تنوع ها و جاذبه های مطابق با امیالشون رو فراهم می کنن و این وسط خوش به حال تو و خواهرت که دلباخته ی رنگ و روی زندگی نشدین و به سرعت به سوی حق در حرکتید.

ـ سیّد جان دعامون می کنی یا نه؟

ـ اگه توفیقی حاصل بشه شما رو از یاد نمی برم. شما هم وقتی دلتون شکست مادرمو دعا کنید، چون خدا در دلهای شکسته جا می گیره. یونس جان هر چیزی که بشکنه ارزشش کم می شه غیر از دل که اگه بشکنه ارزشش زیاد می شه. آقا یونس اگه شادی ها رو با دیگران تقسیم بکنی زیاد می شن و اگه غم ها رو باهاشون تقسیم کنی بار غم ها کم می شن. راستی سؤال جدیدی داری؟

ـ آره سیّد جان تا الان تمام چیزهایی که به من گفتی همه رو جمع کردم.

ص:۱۵۶

۱- (گوسفندبرکت است.) نهج الفصاحه ، ص ۴۳۲.

اما فقط دو سه تا سؤال هست که هنوز برام حل نشده مونده که اگه حل بشه از این که مسلمون بشم هیچ ترسی ندارم. هر چه بادا باد!

ـ من هر لحظه که بخوای در خدمتگزاری حاضرم.

ـ خواهش می کنم، خدمت از ماست. پس من همین الان سؤال ها رو می گم و فردا آرامو می فرستم برای گرفتن جوابا. فقط تا می تونی مفصل توضیح بده. هیچ نکته ای رو جا نذار. باشه؟

ـ به روی چشم هر چه قدر که می دونستم برات می فرستم حالا سؤالاتو بگو تا فردا انشاء الله.

ـ باشه، سؤالم در مورد خاتمیّت پیامبر اسلامه و خودت بهتر می دونی که ما در رد خاتمیّت سه تا برهان داریم.

ـ ببخشید که میون کلامت می پرم اما اگه منظورت ۱) لزوم استمرار نبوت، ۲) پایان شریعت اسلام و ۳) استقامت و شهرته باید عرض کنم اینها تنها و تنها یک پندارند برهان نیستن حالا ادامه بده.

ـ سیّد جان انگاری همین الان آماده آماده ای ها...

ـ آره خُب ولی بازم فردا جوابا رو می فرستم. حالا ادامه بده.

ـ بله ما سه تا دلیل یا هر چی که اسمشونو می زاری داریم و در این زمینه فکر می کنم شما فقط یک مشت ادعای خالی دارید.

ـ بسیار خوب از قدیم گفتن: «هر کی تنها پیش قاضی بره خوشحال برمی گرده» بهتره قضاوتت رو موکول کنی به فردا بعد از مطالعه نوشته هایی که برات می فرستم باشه!

ص:۱۵۷

ــ باشه حتماً.

ــ سؤال دیگه ای که نداری؟

ــ فعلاً نه.

ــ بسیار خب پس سلام من رو به خانواده برسون و در ضمن غصّه چیزی رو نخور من فکر همه چی رو کردم و تو تا می تونی فقط با شیطون درون خودت بجنگ و اگه پیروز شدی مابقی به لطف خدا حل می شه.

ــ واضح تر می گی برام چی کار کردی؟

ــ الان نه، ولی اجمالاً بدون که اگه روزی مشکل جا داشتی و از خونه خودت هم بیرونت کردن فکر جا برای موندنتم کردم.

ــ کجا؟

ــ فعلاًـ نمی گم اما بزودی می گم تنها کار تو باید تحرّی حقیقت باشه و نه چیز دیگه پس خوب جهاد کن من مطمئنم که تو از عهد ه اش برمی آیی.

ــ بسیار خوب فعلاً تا فردا خداحافظ.

ــ خداحافظ.

بعد از قطع کردن گوشی احساس خوشایندی داشتم و دائماً به حرف های سیّدمهدی فکر می کردم. وقتی آرام برای گرفتن گوشی خانه آمد، خلاصه صحبت هایمان را برایش تعریف کردم. آرام شدیداً با کار من موافق بود اما وقتی فکرِ عاقبتِ کار را می کرد که اگر یک روزی دست از آن فرقه بکشیم و مسلمان بشویم چه می شود؟ خوف به جانش می افتاد و تا حدودی منصرف می شد. به هر حال من تصمیم خود را گرفته بودم و قصد داشتم در این یک

ماهِ باقی مانده از تعطیلات تکلیف آینده خود را روشن کنم و حتی اگر تمام اهل محفل با من دشـمن می شدند، به راهم ادامه می دادم حـتی پـدر و مـادرم نیز دشـمنم می شدنـد و طردم می کردنـد بـاز هم برایم مهم نبـود. یـک تنه به سـمت حقیقت در حرکت بودم و هرگاه که غربت برایم دشوار می شد به امام شهیدان حسین بن علی(ع) اقتدا می کردم و برایش اش_ک غربت می ریختم و از این طریق خود را تسلّی می دادم. در این راه هر لحظه خواهرم آرام را که کنار خود می دیـدم که زینب وار از من حمایت می کنـد اسـتوارتر می شـدم و حتی با مادر و پدرم نیز کاری نداشـتم گرچه می دانسـتم پدرم قلباً برای من ناراحت است. او از دست اعضـای محفـل خشـمگین بـود و بعضـاً به گـوشم می رسـید که می گفته: «آخه این چه دینیه که من بایـد به خـاطر چنـد تا سؤال بچه گانه پسـر بی گناهمو از خودم دورکنم و حسـرت دیـدن روی ماهشو به دلم بزارم؟ خوبه مثل پسـرای خودشون بی عفّت و بی حیـا بـاشه؟ دائمـاً عرق بخوره و دنبـال نـاموس این و اون بـاشه؟ اون مگه چی کار کرده؟ اگه ترس از محفل نبود می دونستم چی کار کنم. آخه مگه من غیر اون کیو دارم؟ آخه این چه جور مذهبیه که دائماً باید مثل قاچاقچی ها فراری باشـیم؟ مگه ما از قاچاقچی ها کمتریم که نبایـد رنگ زندگی خوشو ببینیم؟ اگه حضـرت بهاءالله هم راضـی به این کار باشه حتماً بایـد خدای سـنگدلی بوده باشه که به یه بچه ۱۸ ساله رحم نکنه اونم فقط به خاطر پرسـیدن چنـد تا سؤال، ریگی به کفشش نبود به جای تنبیه جواب می داد. آره! لابد جوابی نداره دیگه!

ولی بعد از چند دقیقه که غضبش فروکش می کرد از ترس خبرچین ها و

جاسوس های طاهره خانوم به محفل از گفته های خود به محضر حضرت بهاء استغفار می کرد و تائب می شد. البته نامادری ام نیز از زمانی که حکم من صادر شده بود بسیار کم پیش می آمد که در جشن های بهائیان و حتّی جلسات خود محفل حاضر شود. فرمانبرداری اش از تشکیلات بسیار کم شده بود و در پیدا و نهان از ندیدن من گریه می کرد. با این که نامادری ام بود از یک مادر حقیقی بیشتر به من عشق می ورزید. بعضی شبها مخفیانه همراه آرام به دیدنم می آمد. طوری که رباب خانم مستأجر واحد ۳ که دیوار به دیوار واحد من بود و بسیار فضول و اصلاً جاسوس محفل هم بود، متوجه نشود. اگر کسی ب ـه واح ـد من می آمد رباب خانم در عرض چند ثانیه محفل را مطلع می کرد و اگر من بیرون می رفتم مستأجر واحد ۲ یعنی مینا خانم این کار را می کرد. هر دو بیوه زن بودند و با روش خاصّ ی بهائیت را تبلیغ می کردند. مایه آبروریزی ما در محل نیز شده بودند. آنها درضمن تبلیغ از راههای نامشروع برای محفل درآمدزایی هم می کردند. من که همیشه با دیدن چهره هایشان به پستی این آئین بیشتر پی می بردم که از هر راهی برای نشر اکاذیبش بهره می برد. زمانی که مهمان راه دوری بود این دو نیز باید در واحد۱حاضر می شدند. در غیر میهمانی ها نیز برای سران محفل خدمت می کردند و مابقی اوقات را آزاد بودند تا در خارج از مجموعه تشکیلاتی فعالیت داشته باشند. بارها پدرم این قضیه را به گوش محفل رسانده بود اما گویی این خواست خود محفل بوده و هر بار پدرم را طوری محکوم می کردند.

ص:۱۶۰

اخیراً بسیار دیده می شد که مادرم از زیر فرامین تشکیلات به بهانه های واهی شانه خالی می کرد. گویی به ماهیّت مستور و زیرِ پردهٔ تشکیلات کم و بیش پی برده بود که در ظاهر حرف از روح و ریحان می زنند اما در باطن مار خوش خط و خالی هستند که زهرشان می تواند یک فیل را از پای درآورد.

من و آرام نیز در مقابل تحریم های محفل بیکار ننشستیم. تصمیم گرفتیم، آرام هر آن چه که خودمان می دانیم را آهسته آهسته به طاهره خانوم نیز بگوید و متقاعدش کند تا شورمان را با شعور توأم کنیم و مادر نیز به بابا بگوید تا هر کس برای خودش تصمیم بگیرد و بعد اگر به یک نتیجه واحد رسیدیم آنگاه با کمک هم راحت تر به هدف برسیم.

اخیراً شب هایی که مادرم در خفا به دیدنم می آمد گاهی یک مرتبه بغض راه گلویش را می فشرد و به ناگاه اشک از چشمانش سرازیر می شد گویی چیزی ناراحتش می کرد که با دیدن من به یادش می افتاد، اما هر چه که بود بی اطلاع بودم و خودش نیز چیزی نمی گفت.

فردا ظهر آرام به بهانه ی دیدن دوست دانشگاهش فریبا بیرون رفت تا جواب ها را از سیّدمهدی بگیرد. وقتی برگشت بسیار مضطرب بود. جزوه را از کناره ی در به داخل واحد پرت کرد و با سرعت بالا رفت. جزوه را برداشتم و بی درنگ به حیاط رفتم. روی تابِ کنار گل های یاس نشستم و بازی جوجه اردک ها را تماشا کردم تا آرام هم بیاید خوشبختانه رباب خانم و مینا خانم خانه نبودند.

کمی بعد آرام با لباسهای خانگی آمد و کنارم نشست، بدنش همچون

درخت بید، لرزان بود.

ـ آبجی جون چرا نگران بودی؟ چی شده؟

ـ فکر کنم، آقای نوری همون ریش سفید محفل جزوه رو از سیّدمهدی گرفتم، منو دید.

ـ شناختت؟

ـ حتماً دیگه؟

ـ ببین آرام، تابلو نکنی ها ولی یه خرمگس معرکه داره از پنجره ی واحد۱ بهمون بدجوری نگاه می کنه. فکرکنم آقا حافظِ، این اینجا چی کار می کنه آخه؟

ـ یونس داداشی اون حتماً گزارش می ده بدجوری دلم داره شور می زنه به نظرت باهام چیکارمی کنن؟

ـ توکلت به خدا باشه. تو یه دختری هیچ کاری نمی تونن بکنن. خدا شاهده اگه بهت چپ نگاه کنن چشماشونو در می آرم. خیالت راحت باشه. قبوله؟

ـ باشه، داداش. حالا زود جزوه رو بخون ببینیم چی نوشته تا وضع بدتر از این نشده.

بی درنگ شروع به خواندن کردم.

بسمه تعالی

اما بعد از حمد و ثنای خداوندِ بی شریک و منزه از دیده شدن با چشم سر، باید خدمت برادر و خواهر عزیزم عرض کنم هنگامی که میرزا حسینعلی از

مقام امامت پا را فراتر گـذاشت و در جرگه ی انبیاء درآمد در مقابل خودش سدّی به نام خاتمّیت پیامبر اکرم(ص) را دید پس سعی خود را بر آن داشت که از آیـات و روایـات مرتبـط بـا این امر، تأویـل و تفسـیر و توجیهی دست و پـا کنـد؛ چنان چه در معنای خاتمیّت چنین می گوید: «در این رتبه، اولیّت نفس آخریت و آخریت نفس اولّیت باشد.... و اگر بصر حدید یافت شود مشاهده می نماید که مَظهَر اولیّت و آخریّت و ظاهریّت و باطنیّت، این ذوات مقدسه و ارواح مجرّده و انفس الهیه هستند»(1)

در حالی که می دانیم آخر یعنی کسـی یا چیزی که بعد از او کسـی یا چیز دیگری نیست و این تشکیک در بدیهیات است که هیچ عقل سلیمی این قبیل تأویلات خنك و بی اساس را نمی پذیرد.

در ضـمن چون حسینعلی هیچ دلیل و مدرکی برای ادعای خود نداشت، تنها نوشته ها و گفته هایش را حجت بالغه می دانست یعنی ادعـا را دلیـل بر مـدعا قرار می داد و به قول شاعر « آفتاب آمـد دلیل آفتاب» این امر بعـدها بهائیان را بر این وا داشت که ادلّه ای برای این دعـاوی دست وپـا کننـد که در این صورت به هـدفشان می رسـیدند و واقعاً هم فکر جالبی کرده بودنـد تا به جای این که ادّله ی عقلی و نقلی برای دعاوی رنگارنگ خودشان بیاورنـد یك مرتبه بزنند زیر خاتمیّت که خودشان را راحت کنند، اما هر چقدر که بیشتر دست وپا می زدند بیشتر در این ورطه فرو می رفتند و غافل از این که

۱- میرزا حسینعلی نوری، ایقان ، ص ۱۲۷.

اگر خاتمیّت را رد هم که می کردنـد باز هم برای اثبات نبوّت حسـینعلی نوری (بهاء) نیاز به برهان و معجزه از سوی حسـینعلی داشتند، اما همین رد خاتمیّت هم تا حد خیلی زیادی به آنها کمک می کرد.

بنابراین یونس جان، اگر بهائیان خاتمیّت را هم که رد کننـد باز هم چیزی تغییر نخواهد کرد چون جناب حسـینعلی برای اثبات نبوتش هیچ معجزه ای اقامه نکرده که این بحث را انشاءالله در مبحث معجزه برایت توضیح می دهم.

برگردیم سر بحث خودمان، با جستجوهای فراوان این چنین به نظر می رسد که بهائیت در این باره بیشتر از سه پندار ندارد که به نام های ۱- لزوم استمرار نبوّت، ۲- استقامت و شهوت، ۳- پایان شریعت اسلام نامگذاری کـرده اند که بـه هـر کدام طی نامه ای جداگانه می پردازم و برایت ارسال می کنم.

والسلام علیکم و رحمه الله

بعد از به بحث نشسـتن محتویات نامه منتظر نامه بعد شدیم و طبق معمول قرار بر این شد که زحمت نامه را باز هم آرام بکشد. نمی دانم از چه بود که احساس می کردم آرام شدیداً به سیّدمهدی علاقه مند شده ولی از سیّدمهدی هیچ اطلاعی نداشتم که نظرش راجع به آرام چیست؛ لذا از آرام پرسیدم:

ــ سیّد چه جور آدیمه؟

ــ یعنی چی چه جور؟ از چه لحاظ؟

ص:۱۶۴

ـ شخصیتش، رفتارش، اخلاقش؟

ـ آها آ... خیلی سر سنگینه، مهربونم هست! اما رفتارش اصلاً شبیه جوونهای محفل یا همکلاسی های دانشگاهم نیست.

ـ مگه چه جوریه؟

ـ خیلی با حیا و با ادبه. وقتی با من حرف می زنه اصلاً سرش رو بلند نمی کنه، تا سؤال نپرسم حرفی نمی زنه، اصلاً همون چند دقیقه ای هم که با من حرف می زنه خیلی اکراه داره و یه ناراحتی توی چهره اش موج می زنه.

ـ به نظرت فرق سیّدمهدی با بچه های محفل چیه؟

ـ تو سیّدمهدی رو با بچه های هیزِ محفل یکی می کنی؟ این کجا و اونا کجا! اصلاً اسم این دو تا رو نباید کنار هم آورد. اگه بیاری در حق سیّدمهدی خیانت کردی.

ـ بابا من کی اینا رو با هم یکی کردم؟... آرام جونم؟ آبجی؟

ـ بله داداشی.

ـ ناراحت نشی ها ولی انگاری تو به سیّدمهدی علاقه مند شدی، درسته؟

ـ علاقه مند که شدم اما نه به معنای عشق و عاشقی.

ـ پس چطور علاقه ای داری؟

ـ مثـل خودت. خودت چطـوری دوستش داری[؟] منم همونجوری. نمی دونم اصلاً قابل بیان نیست. فقط روی این حساب که اون واقعاً خوبه و هیچ انسانی نیست که از آدم خوب، بدش بیاد. منم دوست دارم از سیّدمهدی الگوبرداری کنم و مثل اون بشم. به نظر تو این عیبی داره؟

ـ نه، اصلاً. تو مثل کوه محکم و استواری.

ـ داداشی اگه یه روزی عاشق شخصی بشم مطمئن باش اول تو رو در جریان می گذارم.

ـ لغزش برای تو معنا نداره. آنرا که حساب پاک است، از محاکمه چه باک است؟ حالا دیگه مطمئن شدم خبری نیست.

قلباً خواهان وصلت این دو بودم اما افسوس که مسلکمان بین ما و آنها دیواری ضخیم از آهن آبدیده کشیده بود. هر چند ازدواج با غیر بهائی در آئین ما بخشیده شده بود اما از دیدگاه اسلام ما کافر بودیم و نجس.

حتی بین خودمان فاصله ای به طول میلیاردها سال نوری قرار داده بود و به عبارتی دیگر بین هر کس که عَلَم مخالفت را به دست بگیرد با سایر اعضاء نیز فاصله می اندازد تا دیگر مزاحمتی متوجهش نباشد. باری فردا اوّلین نامه سیّد در تحلیل خاتمّیت به دستم رسید و مطابق دیروز همراه آرام روی تاب، کنار درختچه ی گل یاس نشستیم و با دقت تمام شروع به خواندن نامه کردیم.

هوالمحبوب

امیرالمؤمنین علی(ع) فرمودند: «دو دعوت به اختلاف نرسند جز این که یکی باطل باشد!»(۱) و باز فرموده اند: «هر کس که با حق در آویزد، نابود می

ص:۱۶۶

۱- حکمت،۱۸۸، نهج البلاغه .

گردد.»

اما راجع به اولین پندار که به نام لزوم تجدید شریعت یا استمرار نبوت معروف است باید عرض کنم بزرگان بهائیت در این اندیشه می گویند: عقلاًـ لزوم تجدید شریعت ثابت است پس خاتمّیت معنا ندارد. مثل این عبارت: «چون از نظر عقل، لزوم تجدید شریعت اثبات شود بالطبع بطلان خاتمیّت و اشتباه ناس راجع به عدم تجدید شریعت ثابت می شود.»(۱) که معلوم نیست عقل کی و چه موقع چنین حکمی را صادر کرده که ما بی خبریم؟!

امّا عباس افندی (عبدالبهاء) نیز چنین می گوید: «عالم امکان مثل هیکل انسان گاهی صحّت دارد، گاهی علیل و مریض است، لهذا معالجات به نظر اختلاف امراض متفاوت است... مراد آن است که آن قسم از شریعت الله که تعلّق عالم جسمانی دارد و آن تغییر و تبدیل حاصل می کند و این نظر به اقتضای زمان دارد.»(۲)

یکی از نویسندگان بهائی نیز در این مورد چنین نوشته است: «چون بشر دگرگون می شود حقایق او هم دگرگون می گردد و از آن جایی که حقایق او تغییر می یابد، روابط ضروری منبعث از آن حقایق نیز تبدیل می جوید، از این رو دین یا شریعت که روابط ضروری منبعث از حقایق نوع بشر است، نیازمند

۱- روحی و روشنی، خاتمیت ، ص۶۵.

۲- روحی و روشنی، خاتمیت ، ص۶۷.

تجدد و تحوّل می گردد.»(۱)

پاسخ:

اولاً با توسعه و گسترش تمـدّن، نیازهای جدیـدی در جامعه به وجود می آید و باعث ایجاد یک سلسـله قوانین فرعی از جمله مقررات راهنمایی و رانندگی... می شود؛ اما توسعه و پیشرفت تمدّن، قوانین حقوقی و جزائی و مدنی مربوط به دادوستدها، وکالت ها، غصب ها، ضمان ها، و امثالهم اگر مبتنی بر عدالت و حقوق فطری واقعی باشد، دچار تغییر نمی شود چه رسد به قوانین مربوط به ارتباط انسان با خدا یا رابطه انسان با طبیعت.(۲)

دوماً باید توجه داشت که نیازمندی های بشر دو گونه است: قسمتی از نیازها از عمق ساختمان جسمی و روحی بشر سرچشمه می گیرد مثل: نیاز به خوراک و پوشاک و نیاز به علم، زیبائی، معاشرت، عدالت، و آزادی و... که تا زمانی که انسان، انسان است این نوع نیازها وجود دارد. این نیازها را نیازهای اولی می گویند که باعث توسعه و کمال بالاتر نیز می شود.

بخشی از نیازمندی های دیگر نیز در انسان وجود دارد که از نیازهای اولی او ناشی می شوند مثل نیاز به انواع وسائل زندگی، نیاز به آموزگار و... که در هر عصر و زمانی متفاوت است.

با توجه به نیازهای بشر سلسله مقرراتی که مربوط به شرایط خاص زمانی

۱- علاءالدین قدس جورابچی بهاءالله موعود کتابهای آسمانی ، ص۲۱- عباس افندی، مکاتیب عبدالبهاء ، ج۱، ص۴۵۵.
۲- استاد شهید مرتضی مطهری، مجموعه آثار ، ج۳، ص۱۸۴- ۱۸۵.

و مکـانی است و در جوامع مختلف متفـاوت می شود، در اسـلام برای آنهـا یـک سلسـله اصول کلی تعیین شـده که با توجه به اصول کلّی، جزئیـات آن بر اسـاس نیازمنـدی هـای عصـر و جوامع مختلف به وسـیله ی کارشـناسان اسـلامی (فقهاء) تعیین می شود.(۱)

به عبـارت دقیق تر می توان گفت که از سـیاق کلام بهائیـان روشن است که این قوم قائل به تغییر فطرت هسـتند ولی مسـلمین قائـل به این هسـتند که فطرت انسانهـا هیـچ گاه تغییر نمی کنـد و از آنجایی که اسـلام بر اساس فطرت انسان ها بنا شـده دیگر نیازی به تجدید دین نیست.

با توجه به این که این پنـدار به زبان اسـتدلال عقلی بیان شـده بود ما نیز بر همین رویّه پاسخ دادیم و گرنه دلایل نقلی بسـیاری وجود دارد. مثل این آیات که ذیلاً فهرست وار اشاره می کنم.

« فأقِم وجهک لِلـدَّینِ حنیفاً فِطرَتَ اللهِ التّی فَطَرَ النّاسَ عَلَیها لا تبـدیلَ لِخَلقِ اللهِ ذلک الـدِّینُ القَیِّم.»(۲) یعنی: پس روی خـود را متوجه آیین خالص پروردگار کن! این فطرتی است که خداونـد انسان ها را بر آن آفریـده و تبدیل و تبدّل (تغییر حالت دادن) در آفرینش خداوند نیست، این است آئین استوار.

این آیه سی ام سوره روم در رابطه با عنصر زمان و تغییر نکردن فطرت و به تبع آن عدم لزوم تغییر کردن اسلام ثابت می شود، حال برویم سراغ

۱- جعفر سبحانی، خاتمیت از نظر قرآن و حدیث و عقل ، رضا استادی، ص ۱۵۳ .

۲- سوره روم ، آیه ۳۰ .

عنصر جهان شمول بودن اسلام که خداوند فرمودند: « تَبارَک الّذی نَزَّل الفرقانَ عَلی عَبدِه لیکونَ للعالمینَ نذیراً.»(۱) یعنی: مبارک است کسی که فرقان (جدا کننده حق از باطل) را بر بنده اش نازل کرد که برای اهل عالم بیم دهنده باشد.

و در جای دیگر که حکایت از دقیق بودن در عین جهان شمول بودن دارد چنین فرموده: «... لا رَطبٍ و لا یا بسٍ إلاّ فی کتابٍ مبین.» یعنی: هیچ تر و خشکی نیست مگر این که در کتاب روشنگر وجود دارد در ضمن باید عرض کنم که سعی خودم را کردم که در این زمینه نیز فقط از آیات استفاده کنم والّا در همین زمینه بسیاری از احادیث و روایات محکم در کتاب هایی مثل اصول کافی(۲)، عیون اخبار الرضّا(۳)، و الامالی(۴) وجود دارد که ذکرش مثنوی هفتاد مَن کاغذ می شد.

«هر چند که پیر و خسته دل و ناتوان شدم

هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم»

ارادتمند شما: سیّدمهدی موسوی

همانطور که گفتم مادرم که پی به فعالیت های زیرزمینی من و آرام برده

ص:۱۷۰

۱- سوره فرقان ، آیه ۱ .

۲- الکافی مرحوم کلبین، ج۱، ص۵۸.

۳- عیون اخبار الرضا ، تألیف مرحوم شیخ صدوق (ره)، ص۲۳۹.

۴- الامالی مرحوم شیخ طوسی، ص ۵۸۰.

بود با این حال هیچ مخالفتی نمی کرد و دورادور مواظب ما نیز بود با رشوه هایی مینا خانم و رباب خانم را ساکت می کرد. همین مایه ی دلگرمی ما می شد تا به هیچ چیز غیر از نامه های سیّدمهدی فکر نکنیم. همگی کاملاً مراقب اوضاع بودیم که آرام هم مثل من بایکوت نشود. در این راستا من تصمیم گرفتم که شبانه شخصاً برای دریافت نامه ها سراغ سیّد بروم اما آرام مخالفت کرد زیرا در ضمن دریافت نام_ه ها، سؤالاتی نیز از او می پرسید. من نیز مخ_الفتی نک_ردم. فقط توصیه می کردم در مکان های شلوغ یکدیگر را ببینند که خط_ر کمت_ری متوجه مان باشد.

فردا آرام نامه ی بعدی سیّد را برایم آورد که به تحلیل برهان استقامت و شهرت پرداخته بود.

هوالمحبوب

علی(ع) فرمودند: «شایسته ترین مردم به بزرگواری آن است که بزرگواران را با او بسنجند.»(۱) که در غیر این صورت کوری عصاکش کور دگر شود.

اما در ادامه ی بحث به برهان استقامت و شهرت رسیدیم که باید عرض کنم:

بهائیان برای اثبات ادعای خود، استقامت و نفوذ کلمه یا شهرت را دلیل دانسته اند و مدعی اند حسینعلی نوری این دو را داشته، مثلاً عباس افندی

ص:۱۷۱

۱- حکمت ۴۳۶، نهج البلاغه .

چنین می گوید: « یک برهان عقلی دیگر گویم و اهل انصاف را همین برهان کفایت است که هیچ کس نمی تواند انکار کند و آن این است که این شخص جلیل در سجن اعظم (زندان بزرگ) امرش را بلند کرد و نورش باهر شد وصیتش جهانگیر گشت و آوازه بزرگواریش به شرق و غرب رسید و ألی یومنا هذا چنین امری در عالم واقع نشده.»(۱)

ناگفته نماند که میرزا ابوالفضل گلپایگانی نیز به تقویت این استدلال پرداخته و آن را (دلیل تقریر) نامیده(۲) و مخلص و لُبّ کلام این که کثرت جمعیّت و ماندگاری یک فرقه، می تواند دلیل بر حقانیت آن فرقه باشد.

حال در پاسخ به دلیل تقریر باید گفت جدای از این که انسان به کمک عقل پیامبر را از غیر پیامبر می تواند تشخیص بدهد، علاوه بر این بحث معجزه نیز نیاز است و ثانیاً اگر کثرت جمعیت و ماندگاری یک فرقه دلیل بر حقانیّت آن است، پس چرا میرزا حسینعلی فرقه قادیانیه را باطل می داند؟

چنان که گفته: «نفسی از اهل سنت و جماعت در جهتی از جهات ادعای قائمیّت نموده و الی حین قریب صد هزار نفس اطاعتش نمودند و به خدمتش قیام کردند اما قائم حقیقی (علی محمد باب) به نور الهی در ایران قیام به امر فرمود، شهیدش نمودند.»(۳)

ص:۱۷۲

۱- عباس افندی، مفاوضات ص۲۸.

۲- میرزا ابوالفضل گلپایگانی، الفرائد ، ص۷۶-۷۷.

۳- حسینعلی نوری، اشراقات ، ص۸-۷.

حال این که پیروان قادیانیه(۱) به مراتب از بهائیان بیشتر بوده اند.

در پایان با عَلَم کردن چنین استدلال ضعیفی باید پرسیّد که حضرت نوح(ع) با این که ۹۵۰ سال تبلیغ دین کرد جز عدهٔ کمی به او ایمان نیاوردند. آیا این ایمان نیاوردن مردم دلیل بر کذب بودن رسالت حضرت نوح(ع) است؟ هم چنین باید پرسید که مگر ادعای ربوبیت فرعون که می گفت: «انا ربکم الا علی» به بیشتر نقاط جهان نرسیده بود؟ پس آیا فرعون درست می گفت و خدا شده بود؟

آقایان وقتی سنگِ استقامتِشون رو به سینه میزنن لابد یادِشون رفته که جنابِ باب چند مرتبه باصراحت و در حضورِ جمع توبه کرد و از ادعاهای خودش دست کشید. یا شاید فراموش کرده باشندکه عبدالبهاء برای عوام فریبی و مخفی کاری دست از استقامت کشیده و مدتها در میانِ مسلمینِ فلسطین که از اصنافِ اهلِ سنت بودند، به روشِ آنان نماز می خواند و با وجودِ اینکه نمازِ جماعت در آئینِ بهائی نسخ شده بود باز هم در نمازهای جمعه و جماعتِ آنان شرکت می نمود.(۲) آیا این استقامت است؟! آیا این معنی تداعی گر نفاق عباس افندی و دروغ پردازیِ آقایان نیست؟!

باید عرض کنم که همین اعمال خدایان و رهبران بهائیت نیز خود برهان

ص:۱۷۳

۱- قادیانیه: نام فرقه ای است به سردماری غلام احمد قادیانی که در هند به وجود آمد و با ادعای مهدویت پیروان زیادی را برای خود جمع کرد.
۲- ۲- عبدالحمید اشراق خاوری، ایام تسعه ، ص۴۸۹- قریب به همین معنی را میرزا عبدالحسین آیتی در الکواکب الدریه ، ج۲، ص۲۰۰، مرقوم فرموده اند.

نقضی است برای رد برهان استقامت و شهرت که می رساند سران بهائیت با نفاق و دو دوزه بازی و رشوه و هزاران کثافت کاری دیگر توانسته اند برای مدّتی این عَلَم کفر را سر پا نگه دارند که اگر حمایت های مغرضانه ی روسیه و انگلیس و اسرائیل نبود دقیقه ای نمی توانست به حیات مذلّت بار خود ادامه دهد. چنان که پرنس دالگورکی از شخص وزیر «میرزا آقاخان نوری صدر اعظم ناصرالدین شاه» به طور صریح و رسمی خواستار گردید ودیعه پر بهائی را که دولت روس به وی می سپارد در حفظ و حراست آن بکوشد...»(۱)

و یا در جایی که سفیر روس از تسلیم میرزا به مأمور شاه امتناع کرد مجدداً پرنس دست به کار شده و کاغذ به صدر اعظم نوشت که باید میرزا حسینعلی را از طرف من پذیرائی کنی و در حفظ این امانت بسیار کوشش نمائی و اگر آسیبی به او برسد و حادثه ای رخ دهد شخص تو مسئول سفارت روس خواهی بود.(۲)

و یا حسینعلی در چاپلوسی از روس می گوید: «اعلی حضرت امپراطور دولت بهیّه روس ایده الله تبارک و تعالی حفظ و رعایت خویش را فی سبیل الله مبذول داشت.»(۳)

و هم چنین شوقی افندی می گوید: «بهائیت امانت روس است..»(۴)

ص:۱۷۴

۱- قرن بدیع ، ج۱، ص۳۱۹.

۲- تاریخ نبیل ، ص۶۴۸.

۳- قرن بدیع ، ج ۲، ص۴۹.

۴- قرن بدیع ، ص۳۴ و ۳۳ قسمت دوم.

یا وقتی که روس حمایتش را از عباس افندی برکشید و انگلیس به او روی خوش نشان داد، سیل دعاها و تعریف و تمجیدها را به سوی لندن روانه کرد و از روس برید!

جناب حسینعلی بهاء نیز وقتی می گوید: «اول ضرری که بر این غلام وارد شد این بود که قبول شهریه از دولت نمودم و اگر این نفوس همراه نبوند البته قبول نمی کردم.»(۱)

باید پرسید دولت، کدام دولت بوده و به چه دلیل به خدای قرن اتم شهریه می داده؟

جواب این سؤال معلوم نیست اما همین قدر مسلّم است که تبعید شده ای از ایران در عکا که نه آب و زمین داشتند و نه شغل دولتی، دلیل شهریه گرفتنش از دو حال خارج نیست:

۱. مزد ترویج پرت و پلاهایی که شایع می کرده را می گرفته.

۲. جاسوسی برای افراد بیگانه، چنان چه شوقی گفته: «بهائیت امانت دولت روس است.» همچنین دعاهای ایشان برای دولت انگلستان(۲) و لقب سرّ گرفتن عبدالبهاء(۳) از سفیر انگلیس بی رابطه با این مطلب نمی تواند باشد و گرنه دلیلی نداشت. پس همانطور که ملاحظه شد و قبلاً نیز با ذکر دلایل

۱- کتاب مجموعه الواح ، ص۱۵۹.
۲- مکاتیب ج ۳، ص۳۴۷.
۳- کلمه (سر= sir) انگلیسی است و به معنی آقا است که این لقب را سفیر انگلیس به ضمیمه یک مدال به او داد.

سیاسی خدمت با سعادتتان عرض شد هیچ استقامت و شهرتی در کار نیست و نبوده بلکه با حمایت های استعمار گران بوده و هست که این فرقه پابرجا مانده و اگر دلارهای استعمارگران نبود، بهائیت هم نبود.

«غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است»

والسلام علیکم

سیّدمهدی موسوی

بعد از خواندن نامه هیچ صحبتی با آرام نکردم و یک راست به پشت بام رفتم و در زیر سایه ی انباری به تماشای جست وخیزِ پرندگان نشستم و از تماشای فضای دل انگیز طبیعت اطراف غرق لذّت شدم. اعتنایی به گذر زمان نداشتم تا آسمان کم کم از ستاره ها پُر شد آن قدر برایم شگفتی آفرین بود و حیرت انگیز که ناخواسته به فکرم وا می داشت، واقعاً خدایی که جهان را به این زیبائی آفریده از آفرینش ما که اشرف مخلوقات اوئیم چه می خواست؟ از ما چه کاری بر می آمد و اگر قرار است حرکتی از ما سر بزند آیا ایستادن خیانت به عالم بشریت نبود؟

تصمیم گرفتم نیمه شب تنها و مخفیانه سراغ سیّدمهدی بروم. حتی آرام را نیز مطلع نکردم؛ با همین خیال منتظر ماندم تا شب از نیمه ها گذشت. تمام اهل ساختمان به خواب رفتند. خیابان ها خلوت شده بود. چون درها قفل بودند لذا از روی دیوار حیاط بیرون پریدم و به سرعت خود را به خانه سیّدمهدی رساندم. می دانستم که شاید موجب ناراحتی آنها بشوم اما از طرفی هم مطمئن بودم که سیّدمهدی روح بزرگی دارد و با ناراحت شدن

بیگانه است به هر حال زنگ خانه را زدم؛ انـدکی منتظر ماندم امّا خبری نشد. بار دوّم اندکی بیشتر کلید را نگه داشـتم که بعد از لحظاتی صدای دلنشین سیّدمهدی بلند شد و از داخل حیاط پرسید:

ــ کیه؟

ــ منم آقا سیّد، یونسم.

ــ یونس؟... یونس آسوده؟!

ــ بله آقا سیّد، بله خودمم، بیا.

در را بـاز کرد و چنـد لحظه ای به من خیره شـد، از شـدت تعجب ماتش برده بود. آه، که او چقـدر دوست داشـتنی بود. او در نظرم همچون کوهی عظیم بود که واقعـاً قـابلیّت تکیه کردن را داشت. از کنار سـیّد بودن بسـیار خوشـحال بودم در چشـمانش خیره شده پرسیدم:

ــ آقا سیّد تا الان شده عزیزترین کسانت باهات دشـمن باشن که خلوصشون رو به یه عده بی لیاقت نشون بِدَن تا براشون به به و چه چه بکنن؟ که براشون کف و سوت بکشن؟ که وعده بهشت بگیرن؟

ــ حق داری یونس جان، حق داری. حالا بیا بریم تو حیاط تا کسی متوجه اومدنت نشده.

حیـاط بزرگی داشـتند که دورتـادور پر از درخت هـای سـر به هم آورده بـود و یـک تخت نسـبتاً بزرگ درست وسـط حیـاط داشـتند. درد دل می کردم و او سـنگ صـبوری. دیگر بـه حـالت عـادی برگشـته بـودم در حـال گفت وگـو راجع به بزرگـان تشکیلات بودیم که دختری جوان و به غایت زیبا با چادرِ سفیدِ گُل

مَن گَلی از زیرزمینِ خانه بیرون آمد، نزدیک میز شد و با وجاهتی کامل پرسید:

ـ داداش چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

ـ هیچی، قوربونت برم. چرا بیدار شدی؟

ـ نگرانت شدم.

ـ نگران نباش عزیزم برو بخواب منم الان می رم اتاق بالایی می خوابم، در ضمن این دوستمه اسمش آقا یونسه.

کاملاً با حیا و در نهایت ادب گفت:

ـ سلام آقا یونس خوش اومدید.

ـ خیلی ممنونم، شرمنده که نصف شب مزاحم استراحتتون شدم.

ـ اختیار دارید. دشمنتون شرمنده مزاحمتون نمی شم.

سپس رفت و بعد از چند دقیقه به همراه سینی چای برگشت و مقابل ما قرار داد. وقتی رفت گویی آتشی در جانم افکنده بود. با خودم گفتم: این کجا و دخترهای چشم ناپاک محفل کجا؟! او همان خواهر شانزده ساله سیّد بود و لاله نام داشت. وقتم خیلی تنگ بود و باید سؤالاتم را از سیّد می پرسیدم. پس بلا درنگ از سیّد سؤال کردم.

ـ آقا سیّد در مورد برهان پایان شریعت اسلام تحقیق کردی؟ چیزِ به درد بخوری داری؟

ـ البته، چند لحظه صبر کن.

بلافاصله به اتاق بالا رفت و با جزوه ای برگشت و کلامش را آغاز کرد.

ــ آقا یونس در این بخش بزرگان و سردمداران بهائیت استدلالات مختلفی دست وپا کردن که خودت هم با اون استدلالات آشنایی شایدم چندین بار به دوستات گفته باشی این استدلالها معمولاً ساختمان یکسانی دارن کـه بنای تمامشون بـر اساس تأویل های سست و بـی پایه ست و اکثراً سراغ آیات متشابه یا کتاب مقدس مسیحیان که یقیناً تحریف شده رفتن و با تأویل های اکثراً مضحک و خنده داری برای ادعای خودشون دلیل تراشیدن برای مثال به این نمونه دقت کن!

«و گروهی از اقوام و قبائل و زبانها و امت ها بدن های ایشان را سه روز و نیم نظاره می کنند ولی اجازه نمی دهند بدن های ایشان را به قبر بسپارند.»(۱)

عبدالبهاء در رابطه با این جمله چنین نوشته:

«چنان چه از پیش بیان شد که به اصطلاح کتب مقدسه، سه روز و نیم، عبارت از سه سال و نیم است، و سه سال و نیم عبارت از چهل و دو ماه و چهل و دو ماه عبارت از هزار و دویست و شصت روز است، و هر روز به نقل کتاب مقدس عبارت از یک سال است، یعنی هزار و دویست جسد ایشان را نظاره می کنند یعنی شریعت الله را تماشا می کنند و تمام می شود.»(۲)

این عبارت علاوه بر این که از لحاظ معنی موهومه اشکالات ظاهری فراوانی هم داره از این قرار که سه روز و نیم رو به سه سال و نیم معنی می

۱- کتاب مقدس، مکاشفات یوحنا ، باب۱۱.

۲- عباس افندی، مفاوضات ، ص۴۱.

کنه و سه سال و نیم رو به هزار و دویست و شصت روز یعنی اگر سه سال و نیم رو حذف کنیم خواهیم دید سه روز و نیم رو به هزار و دویست و شصت روز تبدیل کرده و دوباره به هزار و دویست و شصت سال تبدیل می کنه و در پایان هزار و دویست و شصت نفر معنی می کنه. یعنی سه روز و نیم رو اُونقدر ضرب و تقسیم کرده که به عدد مورد نظر رسیده. با صرف نظر و چشم پوشی از تحریف شده بودن کتاب مقدس این نوع دلایل، استدلالاتی اند که نظیرشون در هیچ یک از کتب ادیان توحیدی به چشم نمی خورده.

از طرفی هم اگه به این قبیل تأویل ها رو نیارَن دیگه هیچ حجتی ندارن که ادعاهای علی محمد باب و حسینعلی نوری رو اثبات کنه، این در حالیه که خود این دو نفر معترفند هیچ دلیلی جز سخنان و نوشته هاشون و به قول خودشون آیات نازله شون دلیل دیگه ای ندارن.(۱) آن هم چه آیاتی! که بعدها عبدالبهاء اشتباهات رو از اونها بر طرف کرده!(۲)

خود میرزا حسینعلی نوری در اوایل شروع فتنه قائل به ختم نبوت بود و

۱- ر.ک: حسینعلی نوری، مجموعه الواح بهاء ، ص۲۱۳، اشراق خاوری ، رحیق مختوم، ج۱، ص۲۸۵.

۲- درکتاب اسرار الآثار ، مهم ترین کتاب تاریخی بهائی ؛ قضیه اصلاح نوشته های حسینعلی بهاء آمده است، متن آن چنین است که کسی از عبدالبهاء می پرسد و او جواب می دهد. سؤال: چرا آیات منزله بعضی با هم فرق دارد؟ جواب: بسیاری از الواح نازل شد و همان صورت اولیه «من دون المطابقه و مقابله» به اطراف رفتند لذا حسب الامر به ملاحظه آن که معرفین را مجال اعتراض نماند مکرر در ساحت اقدس (بهاء) قرائت شد و قواعد قوم (صرف و نحو) در آن اجراء گشت.

آیه ی: «ما کان محمـد أبا أحد من رجالکم و لکن رسول الله و خاتم النبیین و کان الله بکلِ شـیء علیماً»(۱) رو به درستی قبول داشت و دالّ بر آخرین پیامبر بودن حضـرت محمّـد(ص) می دونست چنان که خطاب به آن حضـرت چنین سـلام می کند: «و السـلام علی سـید العالم و مربی الامم الذی به انتهت الرساله و النبوه و علی آله و اصحابه»(۲) یعنی، و سلام بر سرور عالمیان و پرورش دهنده امتها، کسی که رسالت و نبوه به او منتهی شد و سلام بر آل او و اصحابش باد.

حال با وجود صـراحت کلام الهی و اعتراف خود ملعونش تنها دلیلش اینه که پیروان خودشو هشدار می ده: «ایّاکم أن یمنعکم ذکر النبی عن هـذا النبـأ الاعظم»(۳) یعنی، بپرهیزیـد از ایـن کـه ذکر ختـم نبـوت (در آیـات قرآن) شـما را از این خـبر بزرگ (پیامبری حسینعلی) باز دارد.

الحق که این مغالطه ای عیان است! که اصطلاحاً این نوع از مغلطه، اظهار و تأکید نامیده می شه.

_ آقا سیّد باید عرض بکنم که در قرائت عاصم از این آیه شـریفه، خاتَم (به فتح تاء) قرائت شده که در این صورت مقصود از (خاتم النبیین) زینت دهنده انبیاء پیشینه، نـه ختم کننده آنان.(۴) یـا مراد از آن تصدیق کننده انبیاء سابقه.(۵)

۱- سوره احزاب، آیه ۴۰.

۲- میرزا حسینعلی نوری، اشراقات و چند لوح دیگر ، ص۲۹۲.

۳- میرزا حسینعلی نوری، اقدس ، ص۱۵۸.

۴- روحی روشن، خاتمیت ، ص۲۵.

۵- روحی روشن، خاتمیت ، ص۲۸.

چون خاتِم (به کسر تاء) بر وزن فاعِل معنی ختم کننده رو می ده.

ـ اولاً در کتاب های لغت، «الخاتم» (با کسر تاء و فتح آن) هر دو به معنای (عاقبه کل شیء، پایان هر چیز) و «مایختم به، آن چه به وسیله ی او ختم می شود»(۱) آمده.

ثانیاً در کتاب های تفسیری هم خاتَم (به فتح تاء) با توجه به معنای لغوی اش [ما یختم به] معنا شده.

(به عقیده تمام مفسرّان و دانشمندان علم لغت، خاتم النبیین چه به کسر تاء باشه و چه به فتح اون به معنای آخرین پیامبران و ختم کننده اونهاست.)

ثالثاً اصلاً دیده نشده که خاتَم رو به انسانی اطلاق بکنن و از اون معنای زینت یا تصدیق کننده اراده کنن.(۲)

ـ آقاسیّد این حدیث رو چی کار می کنی که جناب سیوطی در تفسیر درّالمنثور از قول ابی شیبه از عایشه نقل کرده که گفته: «قولوا خاتم النبیین و لا تقولوا لانبی بعده» یعنی؛ بگویید ختم کننده پیغمبران، ولی نگویید پس از او پیغمبری نخواهد بود.

ـ اولاً ـ زمانی که کتاب خداوند کلام نبوی و ائمه معصومین به تواتردالّ بر اتمام نبوّت هستن نمی تونیم از این همه دلایل روشن اغماض کنیم و به

۱- المنجد فی اللغه .

۲- خاتمیت از نظر قرآن و حدیث و عقل ، ص ۲۴.

گفتار عایشه که برخلاف نص وکتاب و سنّته استشهاد کنیم.

دومّاً در زمان عایشه اجماع بر خاتمیّت پیامبر بوده و امکان نداشته که عایشه در چنین مسأله ای خرق اجماع کند وعلناً نظری مخالف کتاب و سنّت اظهار کند.

سوّما بیّنه و حجّت شرعیّه ای برای صلاحیّت عایشه به چنین اظهار عقیده ای وجودنداره. به عبارت دیگر عایشه صلاحیّت چنین اظهار عقیده ای را نداشته و اگر هم اظهار کنه مطلبی که بدون استناد به معصوم اظهار بشه برای دیگران هیچ دلالت و ارزشی نخواهد داشت. مثلاً اگه می گفت که پیامبر(ص) چنین فرموده اونوقت قابل تأمل بود امّا اینطوری نه.

نکته دیگه اینه که خاتمیّت رسول مکرم اسلام(ص) اونقدر واضحه که حتّی بزرگان بهائیت بهش اعتراف دارن مثلاً:

اول: علی محمد قائنی که نوشته: «ما بهائیان... حضرت رسول، محمد بن عبدالله (صلّی الله علیه و آله) را عقل کل و ختم رُسُل می دانیم»(۱)

دوم: سلام خود میرزا حسینعلی خطاب به رسول اکرم که چنین نوشته: «والسلام علی سید العالم و مربی الامم الذی به انتهت الرساله و النبوه و علی آله و اصحابه»(۲) و بسیاری دیگر که ذکرشان ملال آوره.

و بزرگترین دلایلشون در این زمینه توجیهاتیه که در رابطه با آیه ۴۰

۱- علی محمد قائنی، دروس الدیانه ، ص۱۳.

۲- حسینعلی نوری، اشراقات و چند لوح دیگر ، ص۲۹۲.

سوره احزاب درست کردن که از چشمه ی میرزا ابوالفضل گلپایگانی آب می خوره اون این بود که رابطه بین رسول و نبی رو تباین بیان کردن درست مثل دو دایره که در هیچ قسمتی با هم اشتراک نداشته باشن.

یعنی پیامبران دو دسته اند که بخشی انبیاءاند و وظیفه شون اینه که الهامی رو دریافت می کنن در مقام ترویجش نیستن و بعضی از پیامبران نیز رسولند یعنی الهام و وحی رو که دریافت می کنن باید ترویج هم بکنن.

حال با توجه به مقدمه ای که عرض کردم بهائی ها می گَن طبق آیه۴۰ سوره احزاب پیامبر مکرم اسلام فقط خاتم النبیین هست و زنجیره ی رسولان هنوز ادامه داره.

ـ آقا سیّد مشکل این کلام کجاست؟ ظاهراً که کلام محکمی به نظر می رسه.

ـ نه عزیزم مشکل کار همینجاست. این جا مغلطه ای صورت گرفته.

ـ کجا؟

ـ الان عرض می کنم. مگه کسی که رسول باشه نبیء نخواهد بود؟

ـ چطور مگه؟

ـ انبیاء هم وحی و الهام دریافت می کنن، رسولان هم وحی دریافت می کنن؛ تنها فرقشون در ترویجه که به دوش رسولا نگذاشته شده، پس تمامی رسولان در مرحله ی اول نبیء هستند و در مرحله ی بعد رسول می شن. پس رابطه ی این دو گروه اصلاً تباین نیست. بلکه رابطه ای که بین این دو گروه وجود داره از نوع عموم و خصوص مطلقه یعنی دو تا دایره که یکی بزرگتره

که همون دایره انبیاست و یکی هم کوچکتره که داخل دایره انبیاء قرار می گیره که اونم دایره رسولانه.

پس وقتی که می گیم خاتم النبیین یعنی آخرین نفری که بهش وحی می شه و از این به بعد دروازه های وحی الهی بسته خواهد شد و طبق قانون های ثابت شده ی عقلی« ارتفاع اعم مستلزم ارتفاع اخص است.»(۱) در نتیجه بهائیان که می گویند در آیه شریفه ۴۰ سوره احزاب به پایان پذیرفتن نبوت اشاره شده، نه اتمام رسالت، حرف نادرستیه و با پذیرفتن خاتمیّت در نبوت باید خاتمیّت در رسالت رو هم پذیرفت.

_ آقا سیّد در روایات شما هست که امتداد شریعت اسلام تا روز قیامت ادامه داره مثل:

۱. حلال محمد حلال إلی یوم القیامه و حرامه حرام إلی یوم القیامه،(۲) حلال محمد(ص) تا روز رستاخیز حلال است و حرام او تا روز قیامت حرام است.

۲. «لا کتابَ بعدَ کتابی و لا شریعهَ بعد شریعتی إلی یوم القیامه، کتابی بعد از کتاب من و شریعتی بعد از شریعت من نیست تا روز قیامت.

با توجه به روایاتی که گفتم که امثال این روایات باز هم هست، غایت و نهایت شریعت اسلام در این روایات روز قیامت بیان شده و قیامت با ظهور

ص:۱۸۵

۱- المیزان ، ج۲، ص ۱۵۰.

۲- کلینی، کافی ، ج۲، باب الشرایع، ص۱۷.

قائم (سیّد علی محمد باب و میرزا حسینعلی نوری) بر پا شده است.

پس با بر پا شـدن قیامت دوره حلال و حرام محمد تمام و کتابشون هم نسخ شده. میرزا حسـینعلی نوری هم برای اثبات ادعای برپایی قیامت با ظهور قائم به این روایت استناد کرده:

«إذا قام القائم قامت القیامه»،(۱) هنگامی که قائم قیام کند، قیامت بر پا می شود.

کلامم که تمام شد سیّده لاله خانوم، خواهرسیّدمهدی مجدداً آمدند و سینی را با استکان ها بردند و سیّدمهدی گفت:

_ داداش جون چرا نخوابیدی؟ خوابت نمی آد؟

_ نه آقا داداش خوابم نمی آد.

_ مامان بیداره؟

_ نه، خوابه.

_ خیلی خُب، برو.

حقیقتاً به نرم خویی سیّد مهدی و حسن معاشرتش با خانواده حسادت کردم. او به خوبی توانسته بود جای خالی پدر را درخانه پُر کند. به هر حال سیّد رو به من کرد و گفت:

_ به به قیامت و امّا قیامت؛

اولاً در رابطه با اولین حدیثی که از کتاب کافی نقل کردی باید بگم اصل

۱- این حدیث فقط در کتاب خاتمیت نوشته ی روحی روشنی آمده است.

حدیث به شکل دیگه ایه که برای اختصار فقط فارسی شو می خونم: «... شریعت محمد(ص) تا روز قیامت منسوخ نمی گردد و بعد از آن حضرت نیز پیامبری نیست و تا روز قیامت حلال او حلال و حرامش حرام است. هرکس بعد از آن حضرت دعوی پیامبری کند، یا بعد از قرآن کتابی بیاورد و ادّعا نماید که از جانب خداست، خون او بر هر کس که این سخنان را از او بشنود، مباح است.»(۱)

ثانیاً روایتی که میرزا حسینعلی از بحار روایت کرده (إذا قام القائم قامت القیامه) که پایه استدلال هاش قرار گرفته داده در هیچ یک کتب روایی وجود نداره حتی داخل بحارالانوار هم چنین عبارتی وجود نداره و ظاهراً حسینعلی برای اثبات ادعاش به جعل حدیث متوسل شده و در ضمن دلیل روایی و عقلایی ای برای بر پا شدن قیامت با ظهور قائم وجود نداره بلکه روایات، ظهور رو قبل از قیامت می دونن چنان که نبی مکرم اسلام(ص) می فرمایند: «لو لَم یبق من الدنیا إِلا یوم واحد لطول الله ذلک الیوم حتی یخرج فَیَملأها عدلاً و قسطاً کما مُلِئَت جوراً و ظلماً.»(۲) یعنی؛ « اگر از دنیا یک روز بیشتر باقی نماند، هر آینه خداوند آن روز را طولانی می کند تا حجّت خارج شود و جهان را همانگونه که پر از جور و ظلم شده بود پر از عدل و داد کند.»

ثانیاً قیامتی که مورد نظر روایاته همون قیامتیه که در قرآن به صراحت

۱- کلینی، اصول کافی ، جلد ۲، ص۱۷.

۲- شیخ صدوق، من لا یحضر الفقیه ، ج۴، ص۱۷۷، ح،۵۴۰۲، کتاب الوصیه باب الوصیه من لدن آدم.

توضیحاتش اومده، نه قیامتی که علی محمد باب از خودش درآورده!

با آدرس هایی که آیات قرآن به ما می دن مشخصات اون روز کاملاً روشن و واضحه.

دیگر آرام آرام وقت سفر رسیده بود. کمتر از یک ساعت به اذان صبح وقت مانده بود. با وجود طولانی شدن بحث باز هم دوست داشتم که از خرمن علمش خوشه چینی کنم و از اخلاق الهی اش سرشار شوم به راستی که او به معنای واقعی کلمه روحانی بود. اما افسوس وقت جدایی رسیده بود. در حال رفتن بودم که سیّد نیز برای نماز شب مهیّا می شد. قرار دیدار فردا شب را با او گذاشتم. خداحافظی کرده و به راه افتادم. خوشبختانه کسی متوجه نشده بود. فردا تمام وقایع را مو به مو با آرام در میان گذاشتم. بسیار تعجب کرد. قرار بر این شد که شبانه هر دو با هم برویم که البته من قبول نمی کردم اما وقتی با اصرار آرام و پا در میانی طاهره خانم مواجه شدم به اکراه پذیرفتم. شب شد و موعد قرار رسید. ساعت دو بعد از نیمه شب آرام با کلید درآمد و با هم به راه افتادیم. هیچ مشکلی در راه متوجه ما نشد وقتی رسیدیم یک مقدار آمدن سیّدمهدی به طول انجامید که برایمان نگران کننده بود، اما خوشبختانه بعد از دقایقی آمد و ما را به داخل حیاط برد. خواهرش نیز نخوابیده بود و سه تا چای خوش عطر برایمان آورد. بعد از صرف چای از سیّدمهدی پرسیدم:

ـ آقا سیّد قبول داری اسلام دین خشونته؟

ـ نه... حالا چرا خشونت؟

ـ چون زمان ظهور حضرت محمد(ص) چه خون هایی که ریخته نشد؟ و چـه جنگ هایی که رخ نداد؟ و زمان ظهور حضرت مهدی هم چه خون هایی که ریخته نخواهد شد؟ اما بهائیت گل و بلبله، کار به کار هیچ کس نداره.

ـ نه یونس جان اینو قبول ندارم. جونم براتون بگه... اسلام بر مبنای خون و خونریزی بنا نشده بلکه مبنای عقلی و استدلالی داره و تمامی جنگ هایی که صورت گرفت به دلیل قتل و غارت نبوده فقط برای نشر و اشاعه ی دین بوده و اکثراً هم جنبه دفاعی داشته و مدنظر داشته باشین که ما وقتی به غزوه های پیامبر نگاه می کنیم، می بینیم که اکثراً مورد هجوم قرار گرفتن و دفاع کردن مثل بدر و احد و خندق یا برای جلوگیری از فتنه و فساد لشگرکشی کردن مثل غزوه خیبر که معدن فساد یعنی یهود لجوج رو ساکت کردن که دیگه فتنه نکنه و خطاب به پیامبر اسلام چنین می گه «و ما ارسلناك إلا رحمه للعالمین» یعنی، حتی کشتنش هم رحمت بود هم برای قتیل و هم برای قاتل.

ـ آقا سیّد حرفا می زنی ها! از کی تا حالا مردن یه نفر براش خوبی به دنبال داشته؟ به نظر من که غیر از اینکه مقتول فرصت توبه رو هم از دست می داده هیچ فایده براش نداشته.

ـ آها... بازم عجله کردی! الان می گم. چون اون مثلاً مشرکی که کشته می شد دیگه ظلم نمی کرد و گناهان کمتری مرتکب می شد و اهل دنیا هم از شرّ وجود اون در امان می موندن که این کار تداعی کننده رحمته.

ثانیاً امام زمان که ظهور کنه طبق آیه: «.... فأقتلوا ائمه الکفر...»

بزرگان و سردمداران کفر رو نشونه می ره و هیچ دشمنی با عوام نداره، هیچ، بلکه برای فریاد رسی و دادخواهی مظلوم از ظالم می آد و ضمناً شمشیر ایشون سازنده خواهد بود، نه سوزنده!

ثالثاً اگر بهائیت گل و بلبله و جنبه ی سلبی یا ادبیات جهادی نداره، این که خوب نیست. اتفاقاً خیلی هم بده که به راحتی اشرار و متجاوزین می تونن به همه مسلّط بشن.

رابعاً یا چهارماً یا هر چی، حسینعلی که می گه: «نزاع و جدال در شأن درّنده گان ارض بوده و هست. همه بارِ یک دارید و برگ یک شاخسار»(۱) که حکایت از صلح کل بودن داره. پس چطور ایشون درست برعکس گفته ی خودش عمل کرده و بناء دشمنی با برادر خودش میرزا یحیی رو گذاشته؟ برای همه روشنه و اصلاً این شعار موجب انصراف از نبرد طبقاتی می شه و اگه بهائیت در جهان کلّیّت پیدا کنه خواهیم دید که بهائیت جهانی رنگ صلح گرایی منفعل پیدا می کنه و مثل قشر بورژوازی می شه که سازش با دولت وقت و سازش با استعمارطلبان لازمه ی کسبِشونه.

پنجماً: «آن چه که عیان است/ چه حاجت به بیان است؟»

کی گفته که بابیت و بهائیت گل و بلبله؟ وقتی که بابیه تشکیل شده مأمور به برافروختن آتش جنگهای داخلی علیه دولت مرکزی شد تا زمینه تسلط کامل اجانب رو فراهم کنه که در این راستا توطئه ها و ترورهایی

۱- حسینعلی بهاء، الواح مبارکه ، ص۲۶۵.

داشته که بیا و ببین! که از جمله اونها جنگ قلعه طبرسی و شورش نیریز و جنگ داخلی زنجان بود که حالا ما بقی شون بماند.

آرام گفت:

ــ آقا سیّد یه مقدار در مورد همین جنگ هایی که می گید، بیشتر توضیح می دید؟

ــ البته اگه میل داشته باشید می گم. چرا که نه؟ آقا یونس شما هم مایلی؟

ــ آره آقــا سیّد بفرمائید. البته ما یــه چیزای کــلی در مورد همه اینها می دونیمآ اما ارثیه دیگه! مثل شما محققانه اینا رو دنبال نکردیم. فقط بهمون گفتن ما هم قبول کردیم. بفرمائید.

ــ جریان جنگ قلعه طبرسی در مازندران از این قرار بود که در اولین روزهای سلطنت ناصرالدین شاه، ملاحسین بشرویه و میرزا محمدعلی بارفروش معروف به قدوس، این جنگ رو که اولین جنگ بابیه هم بود، رهبری کردن که ۹ماه هم طول کشید و با تدبیر و قاطعیت "امیرکبیر" در رجب ۱۲۶۵(ه.ق) با مرگ ملاحسین و دستگیری قدوس تموم شد و جالب اینجاست که کمک های روسیه به وسیله خاندان نوری از جمله میرزا آقاخان و میرزا حسین علی یعنی همون بهاء به بابیه می رسید. اما در مورد این جنگ همین بس که (میرزا جانی کاشی) ــ مورخ بابیه ــ نوشته:

«در جنگ طبرسی، بابیه به روستایی در کنار قطعه حمله کردند و ۱۳۰ نفر را کشتند و مابقی اهالی فرار کردند و بابیه با این پیروزی تمام آذوقه و امکانات روستا را به تصرف خود درآوردند. جنگ در جنگل برای نیروهای

دولتی بسیار سخت بود ولی پس از ۹ماه نیروهای دولتی بر آنان غالب شدند.»

اما شورش نیریز فارس که دومین جنگ داخلی بابیه بود به سفارش دولت روسیه و توسط "یحیی دارابی" در نیریز فارس شروع شد که بعد از کشته شدن تعداد زیادی از مردم بی گناه با هلاکت یحیی ختم شد.

جنگ زنجان هم توسط "ملا محمد علی زنجانی" در سال ۱۲۶۶(ه.ق) شروع شد که بعد از کشته شدنش باز هم ادامه داشت و بعد از مرگ باب ختم شد. در جنگ زنجان، بابیه بازار زنجان رو به آتیش کشیدن که خسارت فراوانی به مردم و کسبه بازار وارد شد.

آره آقا یونس؛ این قصه سر دراز دارد. خیانت های این فرقه ها به این مملکت قابل شمارش نیست!

ـ از سیّد خواستم تا کمی در مورد اختلافاتی که مابین ازل و بهاء بود توضیح دهد، او نیز قبول کرد و گفت:

ـ بر همه عیانه که بعد از باب میرزا یحیی صبح ازل رئیس بابیها شد که برای وصایتش الواح مخصوص و حتی آیاتی هم داشت که من جمله همین کلام علی محمد باب در بیان فارسی، صفحه سیصد و بیسته که خطاب به میرزا یحیی نوشته: «إذا إنقطع عن ذلک العرش تتلو من آیات ربک ما یلقی الله علی فؤادک ذکراً من عند الله إنه هو المهیمن القیوم، چون عرش از آن منقطع شد آیات خدای خود را که بر قلب تو القا می کند برمی خوانی که تذکری از سوی خدا بوده و او همان خدای گواه و کارگزار است.»

ص:۱۹۲

همینطور میرزا جانی کاشانی که، از مورخین مشهور بابیه ست و قبل از اختلافات ازل و بهاء از دنیا رفته، نوشته: «همین که عرایض جناب ازل به حضرت ذکر (باب) رسید در نهایت مسرور شده لهذا بعدد واحد از آثار ظاهر خود که طبق باطن بوده باشد از قبیل قلمدان و کاغذ و نوشته جات و لباس مبارک و خاتم شریف و امثال آن را به جهت حضرت ازل فرستادند و وصیت نامه نیز فرموده بودند که هشت واحد از بیان را بنویسد تا نوزده واحد تکمیل شود.»(۱)

و جالب این که خود بهاء کتابی به نام بدیع بر رد ازلیان نوشته و برادرش ـ ازل ـ رو گاو خطاب کرده و خطاب به ازلیان هم نوشته: «تعبدون البقر و لا تعرفون»(۲) بهاء که می گه «جدال در شأن درنده گان است...» برادر خودش یعنی ازل رو حرام زاده و زنازاده معرفی کرده.(۳) و علت اختلافاتش با ازل رو، رابطه نامشروع و کام گیری ازل از همسر باب اعلام کرده.(۴) در حالی که آدم عاقل تنها با یک نظر می فهمه که دعوا، دعوای قدرته و نه چیز دیگه!

پیامبر اسلام (ص) یا ائمه (ع) حتی یک مورد از این کارها رو که انجام ندادن بلکه فرمودن که اگر کسی رو در حال معصیت خدا دیدید بگونه ای عمل کنید که آبروی اونو نریزید که این خودش گناه بزرگتریه! حالا

۱- میرزا جانی کاشانی، نقطه الکاف ، مقدمه فارسی ادوارد براون، ص۲۱.

۲- حسینعلی بهاء، بدیع ، ص۱۷۲.

۳- عبدالحمید اشراق خاوری، مائده آسمانی ، ج۱، ص۴۵ .

۴- حسینعلی نوری، بدیع ، ص۳۷۹ .

حسینعلی که خودش رو از همه بهتر می دونه زنای ازل رو توی بوق و کرنا کرده و آبروشو ریخته که باز هم معلوم نیست این خبر و ادعاش درسته یا غلط!

اینجا بود که آرام بعد از اتمام سخنان سیّدمهدی پرسید:

ـ آقا سیّد من چند وقته به یه تناقض بزرگ رسیدم.

ـ بفرمائید.

ـ وقتی که آقای میرزا حسینعلی می گه: «لا زال این غلام- بهاء- کلمهٔ که مغایر ادب باشد دوست نداشته و ندارد، الادبُ قمیصی به زیَّنا هیاکل عبادنا المقربین- ادب پیراهن من است که به وسیله ی آن بندگان مقرّب خود را زینت دادیم.»(۱) و عباس افندی هم در تأیید پدرش گفته: «او زبانش را به گفتار زشت و سبّ و لعن احدی نیالائید.»(۲)

با این حال میرزا حسینعلی علماء و دانشمندان رو مار، گرگ و بچه گرگ نامیده(۳) و ادعا کرده میرزا یحیی زن میرزا علی محمد باب رو تصرف و بهش دست دراز کرده و بعد به یکی از پیروان خود بخشیده(۴) همچنین ضمن دشنام به بابیان برادر خودش میرزا یحیی رو به لقب گوساله سرافراز و

ص:۱۹۴

۱- کتاب اقتدرات ، ص ۳۱۵

۲- ص۳۴۴ سفرنامه عبدالبهاء ، جلد دوم و ص ۱۲۱.

۳- سراسر لوح آقا نجفی مجتهد اصفهانی از این الفاظ به چشم می خورد که حسینعلی او را گرگ و... خطاب کرده، ص۲۳۵، کتاب حیات بهائی .

۴- کتاب اقتدرات، ص ۴۹ و قرن بدیع ، جلد دوم، ص ۱۰۵.

مفتخر کرده.(۱) اصلاً با عقل جور در نمی آد. من دیگه موندم که چی بگم؟! این حرف های حسینعلی و عباس افندی دروغ نیستند؟

_ آن چیز که عیان است چه حاجت به بیان است؟ شما غیر از این برداشت می کنید؟

_ بهاء خیلی از جاها هم شیعیان رو مشرک خطاب کرده، مِن جمله جلد اول رحیق مختوم صفحه ۵۹۵.

درست همین جا کلام عجیب حسینعلی به خاطرم رسید که سریع گفتم:

_ تازه اینها که چیزی نیست. میرزا حسینعلی توی اقدس نوشته: «من ینکر هذا الفضل الظاهر المتعالی المنیر ینبغی له بأن یسئل عن امه حاله... قُل مَن کان فی قلبه بغض هذا الغلام (بهاء) فقد دخل الشیطان علی فراش امه....» یعنی، هرکس بهاء را منکر شود سزاوار است از مادرش وضع خود را بپرسد و هر کس دشمن او باشد قطعاً شیطان در بستر و رختخواب مادرش رفته است!!

به نظر من که حسینعلی یه جورایی به کلّ دنیا فحش مادر داده، چون توی دنیا هیچ کس قبولش نداره غیر از یه عده خیلی کم.

سیّد که سر به زیر انداخته بود، سر بلند کرد و با لبخندی گفت:

_ حالا ـ که معنی ادب و تربیت و مفهوم جمله ی (زبان را به سب و لعن احدی نیالائید.) رو دونستین، خودتون پی ببرید که حسینعلی چه قمیصی به

ص:۱۹۵

۱- کتاب رحیق مختوم ، ج۱، ص ۵۵۳.

پیروانش داده...!!

از طرز گفتن سیّد هر سه با هم به ریشِ میرزاخدا خندیدیم و حالا نخند و کی بخند؟

بعد از لحظاتی که خنده هایمان تمام شد آرام گفت:

ــ بابا من می خواستم اینو بگم که یادم رفت و یه هو بحث به بیراهه کشید...

با خنده گفتم:

ــ چی رو؟ خب حالا که یادت افتاده بگو.

ــ می خواستم بگم که شعار بهائیها برابری عالم انسانیه و از طرفی هم به همه دولت ها و قوانین احترام قائلن، حتی به دولت هایی که آرمان ها و شعارهایی متضّاد با آرمان های بهائیت دارن!

مثلاًـ محافل بهائی توی آفریقای جنوبی خیلی فعّالن و اهالی اون خطه هم قوانین نژادگرایانه محکمی دارن. مشکل اینجاس که اینا چطور با اونا کنار اُومدن؟ غیر از اینه که با اونا همرنگ شدن؟!

ــ بله آرام خانم همونطور که قبلاً برای آقا یونس گفتم: اینها فقط چند تا شعار و پیرهن عثمان کردن تا مؤیدی برای پیشبرد اهدافشون باشه.

من پرسیدم که:

ــ آقا سیّد داشتم دیروز ظهورالحق رو می خوندم که به یه جمله عجیبی از ملّاحسین بُشرویه ای برخوردم و واقعاً این سؤال برام پیش اُمد که مگه یاران باب که از جمله حسینعلی بهاء و قره العین و بسیاری از بزرگان بهائیت

بودن، توی دشت بدشت چه افتضاحاتی به بار آورده بودن که ملاحسین بشرویه ای که از بزرگان بابیت و اولین ایمان آورنده به باب بود. بعد از شنیدن رسوائیهای بابیان توی بدشت گفت: «اگر در بدشت بودم اصحاب آنجا را با شمشیر کیفر می نمودم.»(۱)

ــ هیچی آقایونس؛ همونجا بود که اسلام رو به خیالِ خودشون نسخ کردن.

ــ بیشتر توضیح می دی؟

ــ طبق تواریخِ خودِ بهائی ها داستان از این قرار بوده که وقتی آقامیرزا آقاسی سید باب رو از ماکو به چهریق (سلماسِ کنونی در آذربایجان) منتقل کرد تا کمتر در دسترسِ مریدانش باشه، این اقدام موجب غضب بابی ها شد. بابی ها در بدشت که دشتی با صفا کنار شهر شاهرود بود جمع شدن تا هم راهی برای رهایی باب از زندان پیدا کنن و هم بدونن که باب کیه و تکلیف خودشون چیه؟(۲)

میرزاحسینعلی و قرهالعین به همراهی جمعی از بابی ها به بدشت رفتند و میرزا محمدعلی بارفروشی هم از خراسان به ایشون پیوست و محفلی آراستن و ۲۲ روز با هشتاد بابی میهمانِ میرزاحسینعلی بودن.(۳)

حسینعلی در بدشت بساطِ ن_م_از جماعت پهن ك_رده بود و پیش نمازی

ص:۱۹۷

۱- ظهور الحق ، ص ۱۱۰.
۲- قرن بدیع ، جلد یکم، ص ۱۷۰.
۳- قرن بدیع ، جلد یکم، ص ۱۷۲.

می کرد(۱) و باقی حضّار هم اقتداء می کردن. هر شب این سه دلداده خلوت می کردن(۲) و بامدادان حاصلِ تبانی خودشون رو به صورت نوشته ای به سبکِ آثارِ باب برای بابی ها می خوندن و در ضمن به خودشون القابی هم می دادن. یه روز به زرّین تاج لقب طاهره (پاک دامن) دادن و روز دیگر میرزاعلی رو، قدوس(پاکیزه) و سرانجام میرزا حسینعلی، بهاءالله نامیدن.(۳)

در آخرین پرده نمایش، با آنکه هنوز باب داعیه ای جز نیابت امام زمان نداشت، قرار شد دیانت اسلام رو منسوخ اعلام کنن(۴) و بر بی تکلیفی حکم کنن که حسینعلی مخالفت کرد و میانه ی قدوس و طاهره هم بهم خورد و به قول نبیل: «زرین تاج با آرایش تامّ و پیرایش تمام در میانِ جمع، چادرو روبند از سر و رو برگرفت و چهره ی حُوروَش و قامتِ پری وَشِ خود را در برابرِ دید و تماشای همگان نهاد.»(۵)

بارفروشی که از دیدنِ این عمل عصبانی شده بود، طاهره رو عایشه (زنِ بدکاره) صدا زد(۶) و شمشیر آخته از نیام کشید تا کارِش رو بسازه، اما طاهره فریاد زد و اعلامِ ظهورِ کلّی و آغازِ قیامت کبری و فسخ شریعت اسلام

ص:۱۹۸

۱- کواکب الدریه ، جلد یکم، ص ۱۲۸ و ۱۲۹ و ۲۷۱.

۲- تذکره الوفا ص، ص ۳۰۷.

۳- تلخیص تاریخ نبیل ، ص۲۹۵ تا ۲۹۷.

۴- تذکرة الوفا ص، ص ۳۰۷.

۵- تلخیص تاریخ نبیل ، ص۲۹۵ تا ۲۹۷.

۶- ص۱۸۷ کشف الغطاء ، ص ۱۸۷.

کرد.(۱) حسینعلی هم خودش رو رسوندش و اصلاح ذات البین کرد و صلاح دیدکه طاهره تا آخرِ جنگ در خدمتشون باشه. اینجا مهرها نامِ بُت گرفتن و سجّاده ها برای همیشه برچیده شدن.(۲)

خلاصه کهاین رفتار در محیطِ یکصدوهفتاد سالِ پیش آنچنان طنینِ ننگینی انداخت که مسلمینِ همون نواحی حمله ور شده و نزدیکیِ روستایِ نیالا، اُنها رو تنبیه سختی کردن.(۳)

به نظرِ شما با این آلودگی ها و مسخرگی ها آئینی نسخ می شه و شریعتی نو به بازار میآد؟!

بگذریم انگاری خیلی حاشیه رفتیمآ... بحثِ اصلی مون چی بود؟

ــ فکر کنم در موردِ اختلافاتِ بهاء و ازل بحث می کردیم.

ــ آره باریک الله... خودِشه در مورد اختلافات این دو برادر اجازه بده بگم که بعد از برگشتن حسینعلی از سلیمانیه عراق، زعیم الدوله تبریزی در صفحات ۳۳۴-۳۳۶ کتاب مفتاح الأبواب اینطور نوشته: «شدّت این اختلافات به قدری بود که دو برادر به جان هم افتاده و بسیاری از پیروان همدیگر را به قتل رساندند. با اعلام استقلال حسینعلی بهاء و ادعای من یظهره الهی او جدال و خونریزی به حدّی رسید که حکومت عثمانی آنها را

۱- تلخیص تاریخ نبیل ، ص۲۹۵ تا ۲۹۷.

۲- قاموس توقیع منیع ، جلد دوم، ص ۵ و ۶ .

۳- تاریخ نبیل ، ص۲۹۹تا۳۰۱.

از عراق به استانبول و از آنجا مجدد به «ادرنه» تبعید نمودند.»(۱)

عزیه خانم، خواهر حسینعلی بهاء هم در تنبیه النائمین این کشتارها و خونریزی ها رو به دستور برادرش بهاء می دونه.(۲)

آرام از سیّد پرسید:

ــ آقا سیّد شما که خیلی چیزها از اسلام می دونید جایی هست که پیامبر اسلام هم گفته باشه که من خدا هستم؟

ــ نه، هیچ جایی من ندیدم، چطور مگه؟

ــ هیچی آخه پیامبر ما اول و آخر جملاتش می گه که خداست خیلی هم اصرار داره.

ــ پیامبر شما خیلی حرفها زده، اون اگه خدا بود وای بــه حال بنده ها می شد به قول یکی از اساتید ما که می فرمود:

«گربه ی مسکین اگر پَر داشتی نسل گنجشک از زمین برداشتی»

اگه حسینعلی که با برادرش و مخالفینش این طور رفتار کرده، خدا بشه هیچ جنبنده ای رو زنده نمی ذاره چون حداقل سر سوزنی شرک خفی توی وجود هر کسی پیدا می شه.

به نظر من که حسینعلی دلیل خدا شدنش رو غیرمستقیم در صفحه پنجم لوح اقدس گفته.

ص:۲۰۰

۱- زعیم الدوله تبریزی، مفتاح باب الابواب، ص۳۳۴ الی ۳۳۶.

۲- عزیه خانم، تنبیه النائمین ، ص۷.

من و آرام هر دو با هم پرسیدیم: چی گفته مگه؟

ــ گفته: «...شما حق ندارید تبعید کنید کسی را که قصد دارد شما را به مقرّ منیر نزدیک کند. بگو همانا ما گشودیم درهای ملکوت را برای شما. آیا شما درهای خانه هایتان را به روی من می بندید؟!. به راستی که این اشتباه بزرگی است». میرزاخدا درهای ملکوت رو برای ما باز کرده تا ما هم درهای خونه هامونو به روی نامبارکشون باز کنیم! به این می گن یه معامله ی پرسود؛ اوّل خدا می شه بعد می گه تمام اموال شما مال منه چون خودم آفریدم و...

البته بعضی از کاسه های داغ تر از آش خواستن که اون پرت و پلاها رو تأویل بکنن و یه کار این هم کردن در حالی که آقای بهاء کسانی رو که به تأؤیل و تفسیر بپردازند و از معنای ظاهری محجوب بمونن زیانکار و دروغگو دونسته.(۱) و عبدالبهاء هم گفته: «ابواب تأویل را مسدود نمایید و بصریح کتاب یعنی معنی لغوی مصطلح قدم تمسک جوئید.(۲) بنابراین وقتی که میرزا حسینعلی گفته: «خدایی جز من خدای زندانی نیست.»(۳)و جایی که گفته: «قسم به جمالم که کل را از آب خلق نمودم و البته به خاک راجع فرمایم!»(۴) که البته یادش رفته بوده که انسان از خاک آفریده شد. و وقتی

۱- گنجینه حدود و احکام ، ص ۳۴۰.

۲- گنجینه حدود و احکام ، ص ۳۴۱.

۳- مبین «لااله الا انا المسجون الفرید»، ص ۲۲۹.

۴- اقدس ، ص۱۴۰ و ۳۸۷ مجموعه الواح و ص۴۵۲ کتاب ادعیه محبوب.

شوقی افندی ادعا می کنه: «هدف ما ایجاد دین و مذهب نبوده است.»(۱)

و باز در جایی که حسینعلی درباره ی خودش می گه: «تالله قد ظهر محبوب العالمین و مقصود العارفین و معبود من فی السموات و الارضین و مسجود الاولین و الآخرین.»(۲) و در جایی که خودش رو منزل آیات و محبوب ارضین و آسمانها معرفی کرد.(۳) منظورش البته معنای ظاهریه و بدستور بهاء و عبدالبهاء بهائیان حق ندارن به دلخواه به توجیه مطالب مذکور بپردازن.

مگه حتماً آیا باید میرزا حسینعلی از قبر بیرون بیاد و بگه اشتباه کردم؟!

لااقل بهائیان اگه بدون تعصب نوشته هاش رو بخونن، این سؤال براشون پیش می آد آخه مگه می شه کسی خدا باشه و عبد ذلیل در مقابل ناصرالدین شاه هم باشه؟ یا مثلاً معبود عالمیان و مسجود جهانیان باشه و عبد فانی در مقابل شاهنشاه هم باشه!؟

باور کنید هرکس که بدون تعصب این کتابا رو بخونه، عین شما می شه عین شما به اسلام برمی گرده، فقط کافیه عینک تعصب رو بر داره.

به اونایی که به مرکب مراد سوارن کار نداریم. اما باید از بقیه بهائیان که از بهائیت جز شرّ عائدشون نمی شه، چگونگیِ تحرّیِ حقیقتشون رو پرسید. واقعاً از جمله چیزهایی که بین بهائی ها فقط حرفش زده می شه همینه، تحرّی حقیقته.

ص:۲۰۲

۱- نظر اجمالی ، ص ۱۱۵ و کتاب خصائس اهل بهاء ، ص ۹۱.

۲- مبین ، ص ۳۷.

۳- کتاب اقتدارات ، ص ۱۱۶.

کسی که واقعاً دنبال حقیقت باشه وقتی می بینه که اولاً حسینعلی ادعای خالقیت کرده و این همه ضد و نقیض حرف زده، اصلاً زیر بار نمی ره. مثلاً توی صفحه ۵۶ کتاب مبین حسینعلی داره که : « درباره دنیا و مقام اهلش بیندیش، زیرا آنکه جهان را برای خود خلق کرده در خراب ترین مکان ها در دست ستمکاران زندانی است.» یا جای دیگه ای که گفته: « قسم به جمالم که کل را از آب خلق نمودم و البته به خاک راجع فرمایم و مجدداً وسط جمله ای که اول و آخرش متناقض اند گفته: «ای برادران همه را از خاک آفریدیم و البته به خاک راجع فرماییم.»(۱)

ـ ما که نفهمیدیم آخر سر از آب خلق شدیم یا از خاک؟!

ـ اینجا فقط می شه گفت «صد رحمت به فرعون...!!!»

ـ گفتم: حالا چرا به فرعون؟

ـ چون فرعون خودش رو فقط ربّ و پروردگار می دونست و هیچ وقت ادعای خالقیت نکرد.

ـ یعنی می خوای بگی که حسینعلی از فرعونم بدتره؟

ـ شما غیر از این برداشت می کنی؟

ـ راستش رو بخوای نه اما قبولش هم یکمی سخته. می دونی ما یه عمری با این حرفا مأنوس بودیم.

ـ آقا یونس همیشه حقایق تلخن اما باید پذیرفت چون که به نفع خود

۱- حسینعلی بهاء، مجموعه الواح ، ص۳۸۷.

آدمن.

بعد از سؤال من آرام از سیّد در مورد ربّ بودن انسان پرسید و دیدگاه اسلام را راجع به این که انسان می تواند ربّ باشد یا نه؟ که سیّد این طور جواب داد:

ــ ربّ یعنی پرورش دهنده و پرورنده، حالا این پرورش یافته می تونه مثلاً یک گل باشه که ربّش همون باغبانه و ربّ باغبان هم خداست که در اصل ربّ گل خداست که در یک سیر طولی به خدا می رسیم و یا پرورش یافته می تونه نظام هستی باشه که بدون واسطه ربّش خداست.

ــ سیّد جان حالا حسینعلی از کدوم نوعه؟ خداست یا مثل یه فرد عادی یا یه پیامبر که مردم رو پرورش می ده؟

ــ البته حسینعلی جدای از اینکه بعد از ادعای ربوبیّت سراغ ادعای خالقیّت رفت. در مورد ربوبیّت خودش حرفای جالبی زده مثلاً: «پیامبران واسطه فیض و به ربوبیّت عظمی مبعوثند.»(۱)و در نامه اش به پاپ به جای دعوت او به توحید می نویسد: «یا پاپا ان افرق الاحجاب قدأتی رب الارباب،(۲) ای پاپ پرده ها را پاره کن پروردگار پروردگارها آمده است.» پس منظور حسینعلی از ربّ بودن همون ربوبیّت خداست.

قبلاً گفتم بازم می گم که نمی دونم که حسینعلی با آیه ۶۴ سوره آل

ص:۲۰۴

۱- حسینعلی نوری، مجموعه الواح بهاء ، ص ۳۴۱.

۲- حسینعلی نوری، مبین ، ص۳۸.

عمران چی کار می خواد بکنه که می فرماید: «بگو ای اهل کتاب بیایید از آن کلمه حق که میان ما و شما یکسان است پیروی کنیم که به جز خدای یکتا هیچ کس را نپرستیم و چیزی را با او شریک قرار ندهیم و برخی را به جای خدا به ربوبیّت نگیریم.»(۱)

همچنین با آیه ۸۰ سوره آل عمران که می فرماید: «و لا یأمرکم أن تَتَّخِذوا الملائکهَ و النَّبِیینَ ارباباً أیأمُرُکم بالکفرِ بَعدَ إذ أنتم مُسلمؤن، یعنی: و هرگز خدا به شما امر نمی کند که فرشتگان و پیامبران را ربّ و خدای خود گیرید، چگونه ممکن است شما را به کفر بخواند پس از آن که به خدای یگانه اسلام آورده باشید.»

ملاحظه کردید که رفتار حسینعلی درست بر خلاف فرمان قرآن بود؟

ظاهراً حسینعلی این آیات رو ندیده بوده و یا فراموش کرده بوده، که در هر دو صورت دلیل بر عدم نبوّتشه چون در فرض اوّل باید گفت این چه پیامبریه که از محتوای شریعت قبلش خبر نداره؟ پس چی رو می خواد تکمیل کنه؟

و در فرض دوّم نیز نبیء نخواهد بود چون انبیاء دارای مقام عصمت اند و هرگز دچار غفلت و فراموشی نمی شن؛ حال که حسینعلی دارای عصمت کبری(۲) است...!

۱- سوره آل عمران، آیه ۶۴.

۲- کتاب اقدس ، حسینعلی بهاء.

تازه حسینعلی خودش رو مظهر امام حسین (ع) می دونست و وجودش رو مصداق رجعت حسین(ع) تلقی می کرد که مردم عراق قبل از تبعیدش به أدرنه در وصفش می گفتن:

«اگر حسینعلی، مظهر حسین علی ست

پس صدر رحمت بر روان پاک یزید باد!»

آرام از سید پرسید:

_ آقا سیّد خیلی آدم های بزرگ_ی ب_ودن و هست_ن که ب_ه بهائیت وارد می شن و ایمان می آرن که اگه بدونید حتماً تعجب می کنید؛ آیا همه اشتباه می کنن؟ در حالی که اکثراً سواد بسیار بالایی دارن و بعضاً هم خیلی معروفن؟

_ آرام خانم بزرگان بهائی به دروغ در الواحشون از اشخاص به این عنوان که فلان آقا یا مسیو یا مستر یا مادمازل یا مادام از ماست نام می بردن مثل علی اصغر خان اتابک معروف به امین السلطان پسر صدر اعظم ناصرالدین شاه(1) که خودشونو بزرگ جلوه بِدن و اولاً اینها اکثراً جنبه تبلیغاتی دارن تا بهتر بتونن به چوپانی اغنام الله بپردازن. ضمناً غالباً این افراد با پول تطمیع می شن که یکی دو کلمه به نفع بهائیت صحبت کنن و ثانیاً با فرض این که عقیده هم داشته باشن، آیا عقیده اونا برای کسی حجت حساب می شه؟ و بالاخره آیا ممکن نیست که مسیو یا مستر اشتباه کرده باشه؟

حدود چهل و پنج دقیقه به اذان صبح مانده بود. به آرام گفتم برای

۱- کشف الحیل ، عبدالحسین آیتی معروف به آواره.

برگشتن مهیّا شود. لحظاتی بعد به راه افتادیم و سیّد هم مشغول وضو گرفتن برای نماز شب شد. در راه که می آمدیم آرام موضوعی را به من گفت که به غایت خوشحالم کرد او تمام ماجرای سیّد و کشته شدن پدرش به دست آقای صفری را برای بابا و مامان تعریف کرده ب_وده و جریان آقای صفری را نیز ب_ه سیّد گفته بوده و در مقابل تنها ی_ك جمله از سیّد شنیده بود ك_ه گفته: «من ازحقّ خودم می گذرم.» و این شعر را خوانده: «چگونه شکر این نعمت گزارم، ك_ه زور مردم آزاری ندارم». آرام تمام کارهایمان را با پدر و مادرم در میان گذاشته بود و اکثر بحث های سیّد را برای آنها نیز تکرار کرده بوده و آنها که به خاطر من از تشکیلات سرد شده بودند به اسلام تمایل نشان می دادند و حتّی آن شب خودشان آرام را فرستاده بودند تا با من بیاید. بابا با رؤسای تشکیلات مجادله کرده و گفته بوده که: «شما ما رو برای خودتون می خوایید و نه برای خدا.» آنها هم گفته بودند: «بله، حتماً همین طوره ما همه باید فدای جمال قدم بشیم تا نام و آوازه اون جهان رو پُر کنه و بهائیت هم مثل اسلام یه دین پر طرفدار بشه و اگر شما هم بخواهی تمرّد کنی شما هم مطرود می شی. آرام می گفت:

ــ بابا بیشتر به خاطر تهدیداتی که می شه جرأت نمی کنه دست از محفل و این دین بکشه اما قلباً از تمام اعضای محفل متنفّره و با جان و دل به حرفها و دلایلی که از سیّد براش بازگو می کنم گوش می کنه و گاهی اوقات هم توی مغازه با سیّد بحث می کنه اما سیّد از روی رازداری این ها رو به تو نگفته چون بابا ازش قول گرفته که به کسی چیزی نگه.

انـدکی بعد از رسـیدنمان اذان صـبح را داد. من به شـیوه ی شـیعیان وضو گرفتم و مثل آنان نیز نماز خواندم بعد از نماز سـر به سجده گذاردم و این طور از خدا خواسـتم: «خدای من، حسینعلی ما را فریفت پس بر تو است که عذابش را شدید کنی. او می گفت هر کس به من ایمان بیاورد پـدر و مادرش نیز آمرزیـده می شونـد.(۱) اما شـما فرمودیـد: «... واخشوا یوماً لا یجزی والدٌ عن ولده و لا مولودٌ هُوجاز عن والدِهِ شیئاً...»(۲) و من هیچ گاه کلام شـما را به کلام یک کذّاب نخواهم فروخت پس در آن روز خودت به فریادم برس.

دائماً این شعر را تکرار می کردم و اشک می ریختم تا سپیده صبح نمایان شد.

«افسوس کـه عمری پیِ اغیار دویدیم

از یار بماندیم و به مقصد نرسیدیم

سرمایه زکف رفت و تجارت ننمودیم

جز حسرت انـدوه متاعی نخریدیم

ثـوابت بـاشد ای دارای خـرمـن

اگـر رحـمی کـنی بـر خـوشه چـینی

شاها ز فقیران درت روی مگردان

بر در گهت افتاده به صد گونه امیدی»

آفتاب که طلوع کرد من هم سر سجّاده با چشـمانی خیس به خواب رفتم. رؤیاهایی زیبا دیدم، می دیدم که در یک باغ بسیار زیبا با درختان بلند و سر به هم آورده که پر از شکوفه های رنگارنگ بود در حال قدم زدن بودم و جامه ای بلند و بسیار سفید بر تن داشتم که از بوی عطر دلاویزش که با بوی گلها مخلوط می شد سر مست شده بودم.

۱- کتاب اقتدارات ، ص ۳۱ و ۳۲.

۲- سوره لقمان، آیه ۳۲.

گویی به دیدار شخصی می رفتم. درست در میان باغ به قصری بلورین رسیدم که دورتادورش را یک خندق عمیق مملوء از آب زلال احاطه کرده بود. وقتی جلوی قصر رسیدم، دروازه ی قصر باز شد و مانند یک پل روی جوی قرار گرفت و نغمه ای دلنشین پرده گوشم را نوازش می داد که بسیار آرامش بخش بود و با نام کوچکم مرا به داخل فرا می خواند اما هیچ نگهبانی حضور نداشت. کنار ورودی قصر حوض های کوچکی بود که در یکی عسل و در دیگری شیر و به ترتیب در هرکدام نوشیدنی های بسیار گوارا بود. به داخل قصر رفتم و هر چه گشتم کسی را نیافتم. وقتی که به زمین نشستم مجدداً آن نغمه پردهٔ گوشم را نواخت و بدون هیچ اراده ای مرا به سمت خود کشید. درست به پشت درِ بلندترین اتاق بلندترین برج قصر رسیده بودم که صدا قطع شد. جلو رفته در را زدم. صدای بسیار آشنایی به گوشم رسید:

_ بفرمائید داخل که خیلی منتظرتان بودم.

داخل شدم. چیزی نمی دیدم. نقطه ای بود بسیار نورانی که طاقت نظاره اش را نداشتم. از شدّت نور دستم را جلوی چشمانم گرفتم. فقط یک شیء نورانی را می دیدم که روی پایه ای بسیار نورانی قرار داشت و حرکت نیز می کرد و مدام با من صحبت می کرد. مبهوت آن جمال شده بودم چیزی از صحبتهایش متوجه نمی شدم حتی نمی توانستم تشخیص بدهم که این چیست؟ اندکی بر همین منوال گذشت اما طاقتم طاق شد و فریاد زدم:

_ آخه تو کی هستی؟

آرام آرام نور آن جسم کم شد و به حدّی رسید که می توانستم طاقت

بیاورم. او یک انسان بود که پشتش به سمت من بود و از پنجره کوچک مقابلش به بیرون می نگریست با موهای بسیار بلند و مشکی که جامه ای از نور بر تن داشت، به من گفت:

ــ « بدان که دین، پیامی ربّانی و امری استوار و نورانی است که پروردگار عالم آن را بر امانتداران وحی و دعوتگران امر و نهی اش الهام فرموده است. آنان، بنده گان خدا را به پرستش وی می خوانند و به فرمان و طاعتش رهبری می کنند. پس هر که دیندارانه راه بندگی حق را پیمود از گمراهی برست و چون از آن، سرباز زد به هلاکت و ضلالت پیوست و آن کس که به خدا دروغ بست و متکبّرانه گفت که من ارمغان هدایت آورده ام و «ربّ اعلای» شما هستم! از رحمت الهی نومید شد همان کس که مردم را به عبودیّت خود فرا خواند و به تقدیس اسم و رسمش فرمان داد. و همان که گفت: در سرا پای اندامم جز اندام خدای یگانه هیچ دیده نمی شود! و ندا در داد که: «جز من، یکتا خدای زندانی، معبودی نیست!»

پس ای بنده خدا از خواب غفلت برخیز و سخن باطل را از کلام حق باز بشناس. و به قرآن ارجمندی که شما را به یکتاپرستی راستین رهنمون می شود، باز گرد که باطل از هیچ سو بدان راه نمی یابد و از نزد خدای فرزانه و ستوده فرود آمده است و درود حق بر آنان که راه هدایت را پیموند و از کژ راهه ها و پرتگاه ها دوری گزیدند.»(۱)

۱- مصطفی حسینی طباطبائی، ماجرای باب و بهاء ، ص ۲۴۰ و ۲۴۱.

همچون آهنی که جـذب آهنربا بشود مجـذوب کلام او شـده بودم. خودم به خوبی احساس کردم که وقت جدایی فرا رسـیده، ملتمسانه از او خواسـتم تا به من بنگرد. وقتی که سـرش را برگرداند فی الفور شناختمش و هراسان خواب پریدم. او مادر خودم بود. فهمیـدم که مادرم نزد خداونـد اجر و قرب مخصوصـی دارد و از یک بهائی داشـتن چنین مقاماتی بعید بود. ساعت حدود یک بود و وقت ناهار مشـغول نماز ظهر و عصـر شـدم. کمی بعد از اتمام نماز آرام با سـینیِ غذا به همراه نامادری ام وارد شد. من مشـغول خوردن غـذا شدم. آرام رفت اما طاهره خانوم ماند و همینطورکـ‍ـه کـ‍ـنار پنجره ساکت ایسـتاده بود، با حـ‍ـالتی خاص نگاهم می کرد. ضـمن این که هیچ توجهی به او نمی کردم اما تحت نظرش داشـتم تا حکمت بی پروا آمدن و این نگاه هـایش برایم عیـان شـود. حقّاً آمـدنش در ایـ‍ـن موقع از روز آن هم علنی تعجب برانگیز بود. پیش خود می گـ‍ـفتم ایـ‍ـن طـ‍ـور آمدن بی حکمت نیست. چند دقیقه ای به همین منوال گذشت که دیدم دل رئوف طاهره خانوم دیگر طاقت نیاورد و با صدایی لرزان گفت:

ـ یونس جان من و پدرت قصد داریم برات زن بگیریم بلکه دست از این کارهات بکشی. خودت دختری مدّ نظر داری؟

فهمیدم که تشـکیلات باز حیله ی دیگری از آستین بیرون کشـیده. حال که نتوانسـته بود از طریق منطقی و عقلانی و در مرحله ی بعد از تهدید کردن و طرد موقّت نتیجه بگیرد از طریق شهوت و هوی و هوس می خواهد مرا کنترل کند.

ص:۲۱۱

رو به مادرم کرده و گفتم:

_ شما قصد دارید برام زن بگیرید؟ یا تشکیلاتی های ملعون می خوان دستمو توی حنا بکنن؟

مادرم جا خورد و چشمانش پر از اشک شد. حق با او بود که نمی توانست به حاصل یک عمر رنج خود چوب حراجی بزند و بنگرد و بخندد که نکند دل تشکیلات از ما بشکند. آه سردی کشید و اشک از چشمانش سرازیر شد. به قصد خانه به راه افتاد؛ وقتی به پاشنه در رسید پرسیدم:

_ کسی رو هم مشخص کردن؟

برگشت و گفت:

_ آره، آدمشم مشخص کردن.

_ کیه؟

_ لیلا دختر خاله زینب.

_ لیلا؟ نه... آدم قحطی بود. اون کیسه ی آرد و...؟!

مادرم سرش را به زیر انداخت و خواست خارج شود که سریع بلند شدم و دستش را محکم گرفتم. برگشت و نگاهی به چشمانم کرد. چشمانش از کثرت گریه سرخ بود و گونه هایش خیس. در چشمانش خیره شدم. دستانم را در دستش گرفت و محکم فشرد. بعد از لحظاتی که به هم نگریستیم پرسید:

_ چی شده؟ فدات بشم.

_ مامان یه سؤال مهم ازت دارم، پس بیا تو.

داخل شد.

ــ بپرس عزیزم.

ــ مادر من چرا مُرد؟

حسابی شوکه شد. فهمیدم خبری هست.

ــ می خوای چیکار بدونی؟

ــ من باید بدونم.

ــ کسی بهت چیزی گفته؟

ــ نه، راستشو بخوای مادرم رو تو خواب دیدم. غرق نور بود. حقیقت رو بگو هر چی که هست. بخاطر چی مُرد؟

بعد از کلی اصرار و انکار بالاخره گفت:

ــ می گم ولی همین جا دفنش کن اصلاً به جون من باید قسم بخوری که به کسی چیزی نمی گی.

ــ قسم می خورم.

ــ مادرتم مثل تو شده بود که محفل تصمیم گرفت بچه شو که تو باشی، بُکُشه. خودشم به اصفهان تبعید کنه که توی راه هم خیلی مرموزانه تصادف کرد و از دنیا رفت. چون هیچ کسی رو نداشت خونش این وسط پایمال شد. تو رو هم آقای نوری، همون ریش سفید محفل به لطائف الحیلی نجات داد و به ما سپرد. ما هم به همه گفتیم تو بچه خودمونی، تا همین الان هم هیچ کسی از بهائی ها غیر از خود تو، ما و آقای نوری از این ماجرا خبر نداره. شاید صفری هم مطلع باشه چون صفری سگ دست آموز آقای نوریه، در

اصل اون همه کاره ست. صفری فقط یه مترسکه!

ــ آقای نوری چرا نجاتم داد؟

ــ نمی دونم.

ــ پس ماجرای بیمارستان و سر زا فوت کردن مادرم چیه؟

ــ اونا همشون دروغه! در واقع وقتی که مادرت از دنیا رفت تو نُه ماهه بودی.

ــ اما خیلی ازسران محفل مثل آقای اسدی از ماجرای دفن شدن مادرم توی اصفهان مطلع بودن. اون چی؟

ــ طبق نقشه ما به همه گفتیم که تو رو از یتیم خونه آوردیم. قرار رو هم اینطور گذاشتیم که داستانِ زنِ دوم و از دنیا رفتن و دفنش در اصفهان رو بسازیم برای اغفالِ تو و در این ماجرا محفل رو هم با خودمون هماهنگ کنیم تا حرف همه در مورد مادرت یه کاسه و یه پارچه بشه که همینطور هم شد و نقشه هم موفّق بود تا اینکه ناشی بازی های عباس موجب شکّ تو شد.

ــ کدوم ناشی بازی؟ همه که کارشونو خوب انجام دادن؟

ــ نه پسرم اولاً ما فراموش کرده بودیم که مادرِ واقعی خودتم توی اصفهان دفن شده دوّماً بین زایمانِ تو در تهران و دفن شدن مادرت در اصفهان خلأای بود که موجب شک تو می شد.

ــ بابا چی؟ یعنی پدر واقعی من نیست؟

ــ نه عزیزم، پدر واقعی تو یه روحانی بود که محفل می خواست بـه وسیله

ی مادرت جذبش کنه که برعکس شد، مادرتم تحت تأثیر ایمان واقعیّ اون قرار گرفت و بعد از فوت مرموزش مادرتم دست از همه چیز کشید و مسلمون شد که مورد غضب محفل واقع شد.

ـ پدرم چه شکلی بود؟ داستان پدرومادرم از چه قراره؟

ـ بابات شبیه خودت بود. البته مادرتم که بین همه دخترای محفل از همه بهتر و قشنگ تر بود و عکسشم خودت داری و دیدی دیگه.

ـ عکس مادرمو دیدم. از بابام بگو. گفتی مرموزانه فوت کرده؟

ـ پدرت قبل از فوت مادرت به رحمت خدا رفت. به همه ما گفته بودن که بخاطر قند بالا و چربی خون شبانه خفه شده؛ اما مادرت به خود من گفت که اونا توی غذاش یه چیزی ریختن که شب یه دفعه ای نفسش بند اومده و فوت کرده.

ـ کی یا؟ برای چی؟

ـ نمی تونم بگم.

ـ قبرشو می شناسی؟ فک و فامیلِ دیگه ای هم دارم؟

ـ قبرشو قبلاً بلد بودم ولی الان شاید نتونم راحت پیداش کنم. خیلی وقته که راهم از اُون طرفا نیفتاده. یه آدرسی هم مادرت دَمِ رفتن بهم دادکه مالِ عمّه و مادربزرگت بود طفلکی مادرت وصیّت کردکه اگه یه روزی اینطوری شد، آدرسا رو بهت بدم.

ـ الانم داری؟

ـ راستشو بخوای، نه. گمشون کردم ولی می گردم پیداش می کنم ضمناً

نگران خاله زینب و لیلا نباش اگه بمیرمم نمی زارم این اتفاق بیفته. ولی قول بده که پسر من باشی ها باشه؟! سپس اشک در چشمانش حلقه زد.

کمی جلوتر رفته و با عطوفت گفتم:

ــ قربونت برم مامان. من پسر تو بودم و هستم و خواهم بود.

با اشکهای حلقه زده ی در چشمانش، من را در آغوش کشید و با اشکهایی که از چشمانش می غلطید شانه ام را شست. داستان زندگی من گویا برایش رنج آور بود گرچه واقعاً هم سرتاسرش رنج بود. اما این داستان زندگی چیزی که بیشتر از رنج و غم برایم به ارمغان آورد، بیداری بود. گریه هایش تمام شد. گریه کنان رفت. غذایم را تمام کردم. در حال جمع بندی جزوه ها بودم که آرام برگشت و کنارم نشست و پرسید:

ــ داداش جون خیال داری چی کار کنی؟ یعنی می گیریش؟

ــ نه بابا، آبجی جون اینا چه حرفاییه دیگه؟ اولاً ـ اون دماغش عین گلابیه. روی صورتشم پُره با چاله چوله های آبله ست قدّشم که ماشاالله. شیکمشو بگو بابا! هر چی خورده پس نداده!

ــ هه هه هه.... ای وای چی داریم می گیم؟! اینا غیبته ها! استغفرالله استغفرالله...

ــ ولی دختر خوبیه ها.

ــ اگه خوبه چرا برای پسرای خودشون نمی گیرنش؟ چرا باید بدنش به من؟ ضمناً اونا با این کاراشون نشون می دن چه جور آدمایی هستن! لابد از بزرگاشون یاد گرفتن دیگه. کسی که می گه: « مَن أحرق بیتاً متعّمداً

فاحرقوه...، یعنی کسی که خانه ای را بسوزاند باید او را سوزانید.»(۱) انتظار داری کسی که از دستوراتش پیروی نمی کنه رو چی کار کنه؟

ـ داداش نمی شه دوباره برگردی و اصلاً قید مسلمونی رو بزنی؟ باور کن بهائیت هم بد نیست ها، شاید اگـه مقاومت کنی یه بلایی سرت بیارن ها!

ـ تو ترسیدی؟! این چه حرفیه که می زنی؟ استغفرالله...

ـ خُب آره، هر کی باشه می ترسه.

ـ نترس آبجی، اصلاً نترس، من نمی تونم به خاطر هوی و هوس وجدانمو زیر پا بذارم. نهایتش منو می کشن دیگه، یا غیر از اینه؟ ولی اینو بدون که زورشون به خدا نمی رسه. پس نترس.

ـ حق با مسلموناست اونا برای تک تک حرفاشون، عقیده هاشون دلیل محکمه پسند دارن اما اینا چی؟

ـ اینا برای گفته هاشون هیچ دلیلی ندارن و فقط ادعا دارن. فقط بذار یه نمونشو بهت بگم. مثلاً حسینعلی توی لوح سلطان(۲) گفته: «ما قرئتُ ما عند الناس من العلوم و ما دخلتُ المدارس... یعنی، من چیزی از علوم نزد مردم را نخواندم و به هیچ مدرسه ای داخل نشدم.»

بهائی ها به این کلام حسینعلی استناد می کنن و ادعای امّی بودن حسینعلی رو دارن. حالا من یه سؤالی از تو می پرسم که آیا هیچ عقل

۱- اقدس ، ص ۵۶.

۲- همان لوحی که در آن خود را عبد فانی و غلام و... و ناصرالدین شاه را ملیک زمان و... خطاب کرده.

سلیمی سخن مدّعی رو دلیل بر صحّت ادعای اون قرار می ده؟ اگه بگیم آقا دروغ فرمودند حتماً آسمون خراب می شه...؟!

_ قبول ولی دروغکی چی؟ نمی تونی یه مدّت دروغکی وانمود کنی که برگشتی آخه یه وقت بلا ملایی چیزی سرت میارن ها!

_ دل محکم دار و «إصبر علی ما یقولون»(۱)

غروب شد آن روز خبرهایی بود. آقای صفری و دو نفر دیگر از اعضای مؤثر محفل هم آمده بودند و پدرم شخصاً برای صرف شام دنبالم آمد تا با هم به خانه برویم. به هر حال هر اتفاقی که در راه بود حتماً راجع به من بود. اما نمی دانستم که غیر از بحث ازدواج چه حقّه ی جدیدی دارند؟

شام را خوردیم و صحبت های آقای صفری و دوستانش با پدرم گل انداخت. ضمن این که به خواهر و مادرم چشم چرانی می کردند راجع به بد ی های اسلام و خوبی ها و آزادی های بهائیت گفت وگو می کردند. تماماً حرفهایی بود که هزاران بار شنیده و صدها بار برای همکلاسی هایم تکرار کرده بودم. اساساً غیر از همین چند شبهه سلاح دیگری در دست نداشتند. من آقای صفری را خوب شناخته بودم و مطمئن بودم که قادر است مرا نیز بکشد؛ زیرا کسی که پدر و مادرم و حتی پدر سیّدمهدی را کشته بود، آیا قادر به کشتن من نبود؟ به همین خاطر هر چقدر که بدگویی می کردند هیچ اعتراضی نمی کردم تا این که شروع به توهین و وهن به ائمه و پیامبر

۱- صبر کن بر آنچه می گویند. سوره ص، آیه ۱۷.

اسلام(ص) کردند و آیات قرآن را مورد تمسخر قرار دادند و وقتی که شیعیان را مشرک خواندند آقای صفری که تمام حواسش به من بود گفت: ما امروز سر سوزنی شک نداریم که شیعیان مشرکند و جناب جمال قدم با قلم الهی در جلد اول رحیق مختوم صفحه ۵۹۵ به این مطلب صراحتاً اشاره کرده اند.

دیگر صبرم به سر آمد و بلند آقای صفری را صدا زدم و او نیز که منتظر چنین لحظه ای بود با نگاهی شیطانی گفت: بله، یونس جان.

ـ ببخشید، یک سؤالی می تونم بپرسم؟

ـ البته آقا داماد البته به مبارکی.

ـ بحث ازدواج رو می ذارم برای بعد، اما سؤالم اینه که آیا قبول دارید که جناب بهاءالله مدعیه که همه رو از خاک آفریده و گفته: « خلقناکم من تراب واحد.»(۱)

ـ بله، همین طوره.

ـ آیا قبول دارید که بهاءالله دستور داده در وقت عبادت پیروانش رو به قبر او بایستند و همینطور گفته که (خدایی جز من نیست)(۲) درسته؟

ـ بله، اما باید ببینید معنی کلام حضرت چی بوده.

ـ معنی کلام حضرت هیچی غیر از ظاهر عبارت نبوده کما این که جنابِ

۱- کتاب حیات بهائی ، ص ۱۶۰- مجموعه الواح، ص ۳۱.

۲- بدیع ، ص ۱۵۴.

عبدالبهاء گفته باب تأویل را مسدود کنید و صریح عبارت را مد نظر قرار دهید.(۱)

ـ خُب ظاهراً همین طوره. چی می خوای بگی؟

ـ می خوام بگم آقای حسینعلی که شیعیان رو مشرک قلمداد کرده،(۲) خود بهائیان باید بعد از یک بررسی مختصر در عقایدشون و عقاید شیعه قضاوت کنن که کی مشرکه؟ افرادی که خدای متعال رو به یگانگی می پرستن؟ یا کسانی که انسان ناتوانی رو می پرستن؟! کدوم دسته مشرکن؟ اگر بهاء خدا بود ترتیبی می داد که نمیره. مگه کسی که در چنگال مرگ گرفتار شده می تونه من رو به سعادت برسونه؟

ـ پسر جان مواظب حرفهات باش. تو داری در مورد پیامبری صحبت می کنی که افتخار دو عالم بوده، سزاوار نیست این طور در موردش قضاوت کنی.

ـ اولاً ـ چرا خودتون نسبت به حضرت محمد(ص) و ائمه ادب رو رعایت نمی کنید؟ ثانیاً مگه همین الان نگفتین که بهاء خداست؟

ـ بله، البته که بهاءالله خداست. اما اینو جایی نگو چون از درک عقول ما به دوره به خاطر همین به اشتباه می افتیم.

ـ پس با آیه ۷۲ سوره مائده چی کار کنم که می فرماید: « انه من یشرک

---

۱ – ۲ – درصفحه ۳۹۹ بهجه السرور، نوشته میرزا حیدرعلی اصفهانی نیزداردکه: (بهاء) درهمه ی بیانات مبارکش صریح است که آیاتش تأویل و باطن ندارد و ظاهرش مقصود و مأمور...

۲- رحیق مختوم ، جلد اول، ص ۵۹۵.

بالله فقد حرم الله علیه الجنّه و مأویه النار و ما للظالمین من انصار»(۱)

ـ یونس جان تو داری زود قضاوت می کنی و از ما فاصله می گیری در حالی که اصلاً روحِ بهائیت و ایمانِ حقیقی رو درک نکردی. تو باید اینها رو تعبداً قبول کنی تا بعداً وقتی نور ایمان به قلبت تابید تمام شُبَهاتت حل بشه.

ـ آقای صفری حکمت بعثت پیامبران تحریک عقل بوده و رسالتشون هم این بوده که مردم رو به تعقّل وادارن؛ اما شما از من می خواین که عقلو تعطیل کنم و فقط عاشق باشم. فرق حسینعلی با بقیّه هم همین جاست که انبیاء واقعی برای تحریک عقل از طرف خدا مبعوث شدن اما حسینعلی برای تعطیل عقل از طرف دولت بهیه روس مبعوث شد! همونطورکه در صفحه شیشُمِ کلمات مکنونه می گه: کر شو تا صوت ملیحم شنوی،کور شو تا جمالِ بی مثالم را مشاهده کنی! و این یعنی گوسفندِ محض.

ـ مثل این که صحبت کردن با تو فایده ای نداره و مغز تو رو بدجوری شست وشو دادن. اصلاً ولش کن با ازدواج چطوری ازدواج می کنی؟ تمام مخارجتم پای خودم.

ـ اول بفرمائید که مختارم یا مجبور؟ حتماً باید ازدواج کنم یا می تونم نکنم؟

ـ شما مجبورید.

۱- «همانا هر کس به خدا شرک بورزد قطعاً خداوند بهشت را بر او حرام می کند و جایگاهش آتش است و برای ستمکاران هیچ یار و یاوری نیست.»

ـ کی گفته مجبورم؟

ـ دوست داری بدونی؟

ـ البته...

ـ جناب باب گفته!

ـ کجا گفته؟

ـ بیان عربی صفحه ۳۸. اگه باورت نمی شه نگاه کن! اینطور هم گفته: «ازدواج اجباری پسران با دختران بالای ۱۱ سال توصیه می شود.»

ـ جداً جناب باب اینطور گفته؟!

ـ بله جناب باب گفته.

ـ جونم براتون بگه که ازدواج که دوست دارم بکنم اما نه با اونی که شما بگید!

ـ پس با کی؟

ـ کسی که به دلم بشینه، نه کسی که از مادرم هم پیرتر به نظر برسه.

ـ آخه توی این شهر دختری از بین بهائی ها پیدا نمی شه که به سن و سال تو بخوره، یا خیلی کوچیکن یا خیلی بزرگ. تنها همین لیلا دم دسته و خواهرت آرام.

ـ منظورت چیه یعنی من با خواهر خودم ازدواج کنم؟

ـ شرعاً مشکلی نداره که! لازمم نیست کسی بدونه. فقط ازدواج با مادر

منع شده.(۱)

ــ من یه مسلمونو می خوام.

ــ صبر کن ببینم! منظورت چیه؟! انگاری فراموش کردی که ما اجازه نداریم برخلاف نظرِ محفل کاری انجام بدیم؟ هر چند ازدواج با غیر بهائی شرعاً اشکال نداره اما تشکیلات این اجازه رو بهت نمیده.

ــ پس چرا به مادر م این اجازه رو داد که به اسم مسلمون بره با یه غیر بهائی اونم یه روحانی ازدواج کنه؟ اوّل مادر و پدرمو ازم گرفتین، حالا هم نوبتِ خودمه؟

ــ اینا رو از کجا می دونی؟ قضیه اصلاً این جوری نیست مادرت توی بیمارستان بود که یه دفه...

ــ بسه آقای صفری یه عمره دارین با این حرفا گولم می زنین. من همه چی رو توی خواب فهمیدم. حناتون واسم دیگه رنگی نداره.

ــ خیله خُب، پس بهتره بدونی که اون کار مادر تو فقط به خاطر حفظ اعتقاداتمون بود مادر تو واقعاً جهاد بزرگی کرد و توی این راه هم شهید شده، تو هم باید راه اونو ادامه بدی! و اولاد خلفی براش باشی.

ــ آقای صفری مادر من شهید شد، درست. در راه عقیده هم شهید شده، اونم درست. اما عقیده اش به اسلام بوده و در راه اسلامم شهید شده. پدرمم

۱- - توضیحات بیشتر را می توانید درکتاب گنجینه حدود و احکام تألیف اشراق خاوری ملاحظه کنید. [۱]

همینطوره. به دست شما هم شهید شدن. خونشون هم به گردن تک تک اعضای محفله؛ اصلاً می دونین من به هیچ یک از عقاید شما پایبند نیستم و شما هم نمی تونید منو مجبور کنید که زیر بار خواسته هاتون برم.

ـ چوب این بی اعتقادی هات رو می خوری. دیر و زود داره اما سوخت و سوز نداره. تو هم واسه من شدی دکتر شمس الله ثانی؟ نمی ذارم اونطور بشی جناب مونس البهاء!

ـ از این به بعد لطف کنید منو فقط یونس صدا کنید. من خودمو به یه لقب نمی فروشم. خیال خامه که بهم لقب بدین و ازم سوءاستفاده کنین. منو به حال خودم بذارین. برین این دام رو جای دیگه ای پهن کنین.

ـ با عصبانیت بلند شد و به همراه دوستانش به راه افتادند. پدرم را صدا زد و بعد از چند دقیقه پچ پچ کردن پدرم برگشت و آنها نیز رفتند. من به پشت پنجره رفتم تا از رفتنشان مطمئن شوم. وقتی مطمئن شدم، برگشتم و کنار آرام روی مبل دو نفره نشستم البته وقتی که من و آرام در خفا به اسلام مشرف شدیم دیگر تمام حریم ها و حجاب ها را به طوری که کسی متوجه نشود حفظ می کردیم. پدر و مادرم نیز کنار هم روی مبل سه نفره درست مقابل ما نشستند و شقایق را هم بین خودشان قرار دادند. پدرم پرسید:

ـ ببینم یونس خودت کسی رو در نظر گرفتی؟

ـ بابا جون من؟! من من که تازه این هفته می خواد ۱۹ سالم بشه سنّی ندارم ازدواج کنم که...!

ـ سنّ برای ازدواج ملاک نیست، ملاک بلوغ عقلیه که الحمدالله داری که

ت_ونست_ی روی اون س_ه تا عوض_ی رو کم کنی. حقّاً اگه من بودم نمی تونستم.

_ بابا جون راستشو بخوایین از خواهر سیّدمهدی خوشم می آد اما این بهائی بودن شما کار رو خراب کرده.

_ بهائی بودن شما؟ یعنی تو نیستی؟

_ البته که نیستم. حالمم از هر چی بهائیه به هم می خوره.

_ راست که نمی گی ها؟ شوخی می کنی دیگه؟

_ نه بابا جون، کاملاً جدی ام، پاشم وایسادم. تا الانم اگه سکوت می کردم فقط به خاطر ترسم بود. ولی از این به بعد قضیه فرق می کنه.

_ باشه پسرم، من هیچ اصراری ندارم که بهائی بمونی چون خودمم راستشو بخوای به حقّانیّت بهائیت شک کردم و تا شکم برطرف نشه چیزی بهت نمی گم. ولی در حال حاضر صلاح نمی بینم بین همه به این اظهار کنی.

_ اتفاقاً می خوام اینو توی صفحه اول روزنامه های کثیرالانتشار هم بگم. مثل خیلی های دیگه که این کارو کردن چون من که حرف غیر منطقی نزدم. مثلاً ـ شما خودتون ببینید وقتی بهاء به مریداش سفارش کرده موقع دعا این جملات رو تلاوت بکنن: «اللهم إنی اسئلك بشعراتک التّی یتحرك علی صفحات الوجه»(۱) یعنی، خدایا از تو می خواهم و قسم می دهم تو را به

۱- کتاب ادعیه محبوب ، ص ۱۲۳.

موهائی که بر صورتت می جنبد.

این شرکه دیگه. نه «اللهم إنّی اسئلک بقدرتک التّی ملاءت کل شیء «که زبان دعای شیعه هاست.»

کار علمای بهائی هم فقط شده توجیه آوردن، هر کس که قوی تر باشه بهتره مثلاً این استدلال سیّدمهدی گلپایگانی رو ببین: «آخوندها اعتراض می کنند درباره اللهم إنی اسئلک بشعراتک.... باید گفت خدایی که دست دارد(۱) و چشم دارد(۲) مگر نباید مو داشته باشد؟ و شما می دانید اگر خدا با داشتن سایر اعضاء سرش بی مو باشد البته کچل خواهد بود و ما بهائیان به خدای کچل اعتقاد نداریم.»(۳)

که سید برای جواب این آقای گلپایگانی می گفت: «ای گوسفند بهاء؛ اولاً اگه داخل قرآن برای خدا دست و صورت و گوش و سایر اعضا گفته شده تماماً بر اساس آرایه ها ی ادبیه. مثلاً یدالله فوق ایدیهم به این معنی نیست که خدا دست داره و دستش هم بالاتر از همه دستهاست بلکه بین اعراب دست نماد قدرت بود و وقتی گفته می شد که دست خدا بالاتر از همه دستهاست. یعنی، قدرت خداوند از همه بیشتره. اما بهائی ها مستقیماً برای خدا قائل به اعضا و ریش هستن.»

۱- اشاره به آیه یدا... فوق ایدیهم، سوره فتح، آیه ۱۰.

۲- اشاره به آیات فراوانی دارد از جمله ملک آیه۱۹، لقمان آیه ۲۸، حج آیه ۷۵، هود آیه ۱۱۲، انفال آیه ۳۹، بقره آیه ۱۱۰ و...

۳- مصابیح هدایت ، ج ۳، ص ۲۷ و ۲۶.

ثانیاً این گفتار آقای گلپایگانی که دالّ بر مرّکب بودن خداست با جایی که حسینعلی خودش رو ربّ الارباب(۱) معرفی می کنه و همینطور جایی که اشراق خاوری بهاء رو ظهور الله و منزل کتب و مرسل رُسُل دونسته، نه رسول و نبیء،(۲) جمع که بشه، به این مطلب می رسیم که مسلّماً بهائیانی که معتقد به گفته های رهبران و نویسند گانشون باشن مشرکن و مصداق آیه «إنه من یشرك بالله فقد حرم الله علیه الجنّه و مأویه النار و ما للظالمین من انصار»(۳) قرار می گیرن.

ـ ما شاءالله پسرم. تو هم مثل سیّدمهدی خیلی خوب می تونی از دینت دفاع کنی ها. خیلی خوشحالم کردی. یونس جان من به این نتیجه رسیدم که اگه اصلاً تمام حرف های این مسلك درست هم که باشه، بازم با این افرادی که سردمداران این آئین هستن. این آئین هیچ وقت به طور درست و اون طوری که هست توی جامعه نمی تونه پیاده بشه تا موجب سعادت مردم بشه.

بعد دست در جیب کتش کرد و دو تا کاغذ A۴ بیرون کشید و خطاب به من گفت:

ـ من با سیّدمهدی در مورد شخص حسینعلی صحبت کردم و دیدم تمام حرف هاش درسته و همون حرف هایی که ما به مردم تحویل می دادیم رو با

۱- لغات آخر کتاب قاموس ایقان ، جلد ۴، ص ۴۴.

۲- قاموس ایقان ، جلد اول، ص ۳۰۵.

۳- سوره مائده آیه ۷۲. ترجمه آیه در پاورقی صفحه ۱۲۰ هست.

دلیل های محکم رد کرد که بعد از بحث دقیق و موبه مو نوشتمشون. مثلاً می گفت:

از اونجایی که حسینعلی بهاء معجزه ای نشون نداده بهائی ها هم قائل به لزوم معجزه نیستن و به این کلمات حسینعلی استناد می کنن که: «حق باید خلق را امتحان نماید، نه خلق حق را... اما امر الله دستگاه تیاتر نیست که هر ساعت یک بازی در بیاورند و هر روز یکی چیزی بطلبند در این صورت امرالله بازیچه صبیان شود.»(۱)

عباس افندی (عبدالبهاء) هم گفته: «اگر معجزات را برهان اعظم خوانیم دلیل و حجت از برای حاضرین است. نه غائبین.»(۲) و آقای ابوالفضل گلپایگانی هم در این زمینه به آیه ۵۹ سوره اسراء استدلال می کنه و بعدشم برای زیر سؤال بردن لزوم معجزه می گه: « اگر نفسی در جمیع قرآن تفحص نماید، موضعی را نتواند یافت که حضرت رسول برای اثبات رسالت خود به معجزات احتجاج فرموده باشد.»(۳)

آقا مهدی، توی جواب این حرفا می گفت: اولاً در دیدگاه اسلام، معجزه برهان و دلیل بر اثبات نبوّت مدعی نبوّته و نه دلیل بر صحت تعالیم و معارف اون شخص، چرا که صحت معارف و تعالیم از راه عقل ثابت می شه و چون مردم مدعی ن_بوت رو مثل خودشون ی_ه بشر عادی می دونن لذا

۱- امر و خلق ، ج ۲، ص ۲۷۵.

۲- عباس افندی، مفاوضات ، ص۷۷.

۳- ابوالفضل گلپایگانی، فرائد ، ص ۸۰.

برای اثبات ادعای ارتباط اون مدعی با عالم غیب احتیاج به معجزه هست تا شاهدی برای راستی ادعای اون شخص باشه.

ثانیاً برای اطمینان آیند گان از صحّت ادعای پیامبران پیشین راه هایی وجود داره:

۱. تصدیقی که پیامبران بعد، از انبیاء سابق دارن. همونطور که قرآن این کار رو کرده و بعضی از معجزه های اونها رو یادآوری کرده.

۲. خبری که به تواتر و اجماع به دست آینده گان می رسه برای اون آینده گان هم حجته و مورد پذیرش واقع می شه.

ثالثاً در مورد آیه ۵۹ سوره اسراء که می فرماید: «و ما مَنَعَنا أنْ نُرسِلَ بالآیاتِ إلاّ أن کذّبَ بِها الأوَّلوُنَ و آتَینا ثَمُودَ النَّاقَةَ مُبْصِره فَظَلَمُوا بِها و ما نُرسِلُ بالآیاتِ إلاَّ تخویفاً» یعنی؛ باز نداشت ما را از فرستادن معجزات الّا به سبب این که پیشینیان تکذیب کردند آن را چنان که ناقه را به ثمود آشکارا دادیم و به او ظلم کردند و ما نمی فرستیم معجزات را الّا برای تخویف و انذار.» که اگه یادت باشه این آیه رو همیشه چکش می کردیم و توی سر مسلمونا می زدیم!

می گفت: در این آیه، درخواست انسان های بهانه جویی (مشرکین قریش) رد شده که اگر معجزه دلخواهشونو می دیدن باز هم ایمان نمی آوردن، اما برای به ستوه آوردن رسول خدا(ص) و عاجز کردن خداوند تقاضای معجزه می کردن. یعنی منظور خدا از این آیه این بوده که هدف از معجزه اتمام حجت با کافرهاست، نه تسلیم پیامبر در مقابل بهانه جویی ها.

ص:۲۲۹

رابعاً اصلاً خود قرآن معجزه پیامبر اسلامه که در آیات متعددی انس و جن رو به تحدّی و مبارزه می طلبه که لااقل یک سوره مثل قرآن بیارن.(۱)

به هر حال حاصل بحث این بود که معجزه برای تأیید و تصدیق رسالته نه برای دلالت بر معارف حقی که پیامبران مردم رو بهش دعوت کردن و راه رسیدن به درستی سخنان اون شخص برهان و استدلال های عقلیه.(۲) ضمن اینکه نفس معجزه هم این برهان رو برای اثبات صحت رسالت با خودش داره اما حسینعلی هیچ معجزه ای نداشته.

بعد از اتمام سخنان پدرم آرام پرسید:

_ اصلاً بابا جون خودِ حسینعلیِ نوری گفته: «معجزات انبیاء دلیل قاطع بر حقانیّت و اعتبار تعالیم آن برگزیده گان الهی نیست بلکه کلمات ربّانی که از قلم یا لسان انبیای الهی که در هر دوری از ادوار صادر شده، بزرگترین و آشکارترین نشانه مظهریت آنان بوده است.» حالا ـ خودِ همین آدم که کلمات ربّانیِ صادره از قلم یا لسان انبیاء رو آشکارترین نشانه مظهریت اونها می دونه، چطور اعجاز قرآن مجید رو قبول نداره؟

_ کجا گفته قبول نداره؟!

_ یه جایی اینطوری گفته بود: «کلام الهی فصیح است ولی این معنا کافی نیست، برای این که حجّیت عامه ندارد و از طرف دیگر قابل تأویل است.»(۳)

۱- مثل آیه ۲۳ و ۲۴ سوره بقره و آیه ۸۸ سوره اسراء.

۲- سید محمدحسین طباطبائی، المیزان ، ج۱، ص۸۵.

۳- علی مراد داودی، الوهیت و مظهریت ، ص ۲۶۸.

ـ دخترم منم از دست این همه ضد و نقیض هایی که میرزا گفته گیج شدم؟ ولی اینو تا حالا نشنیده بودم.

ـ بگـذریم، آره یونس جـان حالاـ همه ی اینـا یـک گوشه ای از حرف های سـیّد بود که به نظرم برات جدیـد بود اما من باید اقرار کنم که سـیّدمهدی واقعاً ما رو از خودمون بهتر می شـناسه. تمام حرفاشم درسـته اما من از این می ترسم که اگه برگردم، منم مثل پدر سیّدمهدی بکشن. پـدر سیّد مرد بـزرگـی بود، من می شنـاختمش. از مـرگ نمی ترسید. اما من واقعاً از مرگ می ترسم.

ـ آقا جون اینا ترس دارن یا خدا؟

ـ خب معلومه که خدا.

ـ پس محکم باش و نترس. اینا هیـچ غلطی نمی تونن بکنن. اولاً اینا توی ایران شـکر خـدا در اقلیّت هسـتن و بیشتر از تهدید و طردکاری ازشون برنمی آد. ثانیاً اگه ما داخل گروه مؤمنین و خوبان و بهشتی ها از ضـعفاء باشـیم بهتر از اینه که بین ظالمان و اشقیاء و جهنمی ها از أقویا باشیم!

تکانی خورد و بـه فکر فرو رفت. بعد از چند لحظه سرش را بلند کرد و بـا چهره ای کاملاً جدی گفت:

ـ پسرم به سنّ و سال نیست که حرفت حقّه دیگه، در مقابل حرف حق جوابی نیست.

ـ تـازه بابـا جون خودتون شاهدیـد که این جماعت چقـدر دروغگو هسـتن. بزرگشون هم مثل خودشونه. اصـلاً همه اینا رو از بزرگشون یاد گرفتن. من که هیچ وقت دوست ندارم روز قیامت با کسایی که به نام کذّاب و

افتراءزننده مشهورن توی یه صف باشم. حاضرم هزاران بارِ دیگه هم بمیرم ولی اینطوری نشم.

ـ کدوم یکی شون کذّابه؟

ـ همشون بابا جون، همشون.

ـ مثلاً؟

ـ مثلاً خود حسینعلی که می گه: «... در همهٔ اوقات سبب صدّ عباد و منع ایشان از شاطیء بحرا حدّیه علمای عصر بوده اند که زمام آن مردم در کف کفایت ایشان بود. و ایشان هم بعضی نظر به حبّ ریاست و بعضی از عدم علم و معرفت، ناس را منع می نمودند. چنان چه همهٔ انبیاء به اذن و اجازهٔ علمای عصر سلسبیل شهادت را نوشیدند و...»(۱)

ـ سؤال اینه که آیا همهٔ انبیاء به دستور و اذن علماء شهید شدن؟ آقای چاخان آیا پیامبر اسلام نبی ء نبود؟ پس چرا به دستور علماء شهید نشد؟ حضرت آدم چطور؟ حضرت نوح چطور؟ ابراهیم چطور؟ یعقوب؟ موسی؟ یوسف؟ و......

ـ پس دروغ تا کی؟ تا کی باید خودمونو گول بزنیم. من که دیگه زیر بارِ حرفهای تشکیلات کـه سهله، زیر بار حرفهای خود حسینعلی هم نمی رم با شما هم کاری ندارم. فقط می تونم براتون دعا کنم که شما هم مثل من

۱- کتاب ایقان چاپ اول (نشر جدید)، ناشر: مؤسسه، ملّی مطبوعات بهائی آلمان هوفمایم، ص۹ و ۱۰.

هدایت بشین.

ـ آفرین پسرم، الحق که دل شیر داری. اما اگه ما بخواییم از بهائیت برگردیم بایـد از این محل بریم و چند سالی هم یه جایی مخفی بشیم که هیچ کس نتونه پیدامون کنه.

ـ چرا؟ اونها حق ندارن کسی رو به خاطر انتخابی که کرده مجازات کنن. پس اون وقت آزادی که خدا به انسان داده چی می شه؟ اصلاً اونا مگه چی کار می تونن بکنن؟

ـ آره پسرم تو درست می گی اما از پشت پرده خبر نداری که...

ـ از چی خبر ندارم؟ همه چی عین روز روشنه دیگه!

ـ نه خیر. ما این خونه و این زندگی و این آبرو رو مدیون محفلیم. اینا رو محفل داده، کمک اوناست. همه چیز...

ـ چطور مگه؟

ـ راستش پـدربزرگت یه بنای معمولی بود. ما هم وضع بـدی داشتیم. ولی وقتی توی دوره پهلوی بهائی ها به بـدنه نظام وارد شدن بودجه زیادی به سمت محفل ها سرازیر شد که با صلاح دیدِ محفل قسمتی از بودجه رو خرج اینجا کرد و چون پدرم پیر شده بود و منم بچه بودم. محفل این زمینو داد به ما و قباله شم به اسم پدرم کرد اما قرار بر این بود که ما اینجا فقط سرایدار باشیم و هر وقت که اونا خواستن ما خونه رو برگردونیم. اینجا در اصل برای محفله اگه از اینجا بیرونمون کنن کجا رو داریم بریم؟

ـ مگه سند اینجا الان به اسم شما نیست؟

ـ نه.

ـ پس به اسم کیه؟

ـ آقای آذری.

ـ از کِی؟ از اول تعطیلات.

ـ آهان! پس بگو چرا دائماً توی مسافرت ناراحت بودین.

ـ دوران پهلوی زمان خیلی خوبی بودن کلی سوبسیت و تخفیف و بورسیه و غیره ذلک می دادن که ما نتونستیم استفاده کنیم و به همین قانع شدیم. مثلاًـ همین دکتر شمس الله رو می بینی. این تونست با بورسیه بره اسرائیل و درسشو بخونه محفلم از خانواده ش جانانه حمایت می کرد اما من موندم از پدر و مادرم نگهداری کردم.

ـ پس اون قضیه ی نمک وآتویی که دکتر می گفت همین بود؟

ـ آره همین بود راستش محفل یه جورایی همه رو نمک گیرکرده، از همه هم آتو گرفته تا دست از پا خطا نکنن. در ضمن اینا همین بابای لیلاـ رو هیجده سال پیش به جرم اینکه شیعه شده بود جلوی چشم بزرگای محفل از جمله خود من حلق آویزش کردن تا روی بقیه تأثیر نذاره و درس عبرتی هم واسه ما بشه. هیچ صدایی هم از کسی در نیومد.

ـ پس چرا این قضیه رو به پلیس اطلاع ندادین؟

ـ به همون دلیل که تو قضیه پدر سیّدمهدی رو به پلیس نگفتی! در ضمن من تنها بودم و به کارهای شیطانی تشکیلات ایمان راسخ داشتم تا این که قصد جون تو رو کردن که از همون وقت ایمانم سست شد. در ضمن هیچ

مدرکی هم نداشتم غیر از چیزهایی که دیده بودم.

ــ قصد جون منو کردن؟ کی؟

ــ من گفتم قصد جون تو رو کردن؟

ــ بابا طفره نرین. منظورتون چی بود؟

ــ هیچی بابا...

بعد از کلی اصرار بالاخره گفت:

ــ وقتی شمال بودی، پیش آقای خزائی. وقتی روی بچه های محفل شمال تأثیر می زاشتی. بله عزیزم من این اجازه رو به محفل ندادم. تمام اعتبارمو به خاطر همین از دست دادم. از شرکت در جلسات محفل محروم شدم. طردِ اداری شدم. به پای آقای صفری افتادم و گول وعده های بهشت شونو نخوردم. تا اینکه آقای نوری به دادم رسید.

ــ آخه چرا پدر من، مگه من چه جنایتی کرده بودم؟

ــ تو یه تهدید به حساب می آی!

ــ تهدید؟!

ــ بله.

ــ چرا؟

ــ چون با هر کی که حرف می زنی فوری از راه به درش می کنی!

ــ چطور؟!

ــ باید خدمتت عرض کنم اون آقا کامیار یادت هست؟

ــ بله.

ـ اون الاـن مسـلمون شـده و توی خوابگاه دبیرسـتانِ نمونه دولتی، کمی بالاتر از محلشون داره تنها زنـدگی می کنه و حتّی به خونوادشم سـر نمی زنه و فقط گه گداری برای صله رحم می ره و چند دقیقه پدر و مادرشو می بینه و می ره! گاهاً هم از دور فقط.

ـ بچه ها ی محفل شمال رو یادته؟

ـ آره.

ـ دیگه هیچ کدومشون سـر کلاس ها حاضـر نمی شن و اگه هم بیان فقط از اساتید اشـکال می گیرن و مسـخرشون می کنن. محفلشونم اعلام ناتوانی کرده و می خواد کلاس ها رو لغو کنه.

ـ چه جالب.

ـ آقای خزایی م که دیگه حتماً یادته؟

ـ چه جور!

ـ اونم الان مدّتیه که خونه نشین شده و برای تبلیغات خارج از کشور نمی ره. هر وقت ازش درخواست می کنن رد می کنه و بهانه می آره. اخیراً هم خبر رسیده که قصد داره توی یه روزنامه ِکثیرالانتشار اعلام کنه که مسلمون شده.

ـ خُب... چه قدرخوب، دیگه چه خبر؟

ـ راستی آقای رحمانی همون استادتون توی شمال؟!

ـ خب خب... اون چی کار کرده؟!

ـ مال اون از همه شنیدنی تره! اون الان چند وقته غیبش زده و یه نامه

هم به جا گذاشته که «شما رو به خدا اگه دین می خوایین، اسلام اسلام اسلام، از این تحفه ی استعمار دین در نمی آید. این حواله ی بدون اعتباریه که باید گذاشت در کوزه و آبشو خورد.»

ـ نه بابا آ ا ا.....

ـ آره به جون تو

ـ عجب!.....

ـ کم تعجب کن.

ـ ببینم من هنر دیگه ای نداشتم؟

ـ چرا یه هنر دیگه ام داشتی.

ـ چی؟

ـ این که آرام و من و مادرتم مثل خودت کردی.

ـ پس آفرین به من.

ـ آره یونس جان تو با این سنّ کم جرقه ی امید رو بین همه روشن کردی و خودت دیرتر از همه روشن شدی. همه مثل انبار مهمّات آماده انفجار بودن و فقط منتظر یک جرقه ی کوچیک بودن. که در این انتظار سال های طولانی عمرشونو هدر دادن. پسرم تو که الان تصمیمتو گرفتی منم بهت کمک می کنم و اصلاً اینجا رو می فروشم و می ریم یه جای دور خودمونم دست از این تحفه ی استعمار می کشیم و دسته جمعی توی روزنامه اعلام می کنیم مسلمون شدیم.

ـ بابا جون اونا الان قصد دارن چی کار کنن؟

ـ همین الان پشت در بهم گفتن می خوان اول بفرستنت شیراز بعداً بفرستنت ترکیه که زیر دست استادای ماهری دوره ببینی اما مطمئنم یه نقشه هایی برات کشیدن.

ـ از همون نقشه هایی که واسه مادرم کشیدن دیگه؟ فرستادنش اصفهان بعدشم توی راه کشتننش.

ـ فقط خدا می دونه. شایدم بدتر. مخصوصاً با این گل کاری امشبت که اونا رو پاک بی آبرو کردی، حتماً یه کاری می کنن کارستون!. مادرِ خدا بیامرزت، مثل تو تند نبود اون بلاها رو سرش آوردن خدا به داد تو برسه. اونا امشب مخصوصاً این کارا روکردن تا ببینن چند مرده حلّاجی. می خواستن ببینن امیدی به برگشتنت هست یا نه. اما انگاری زورشون بهت نرسید. پس بهتره هر چی زودتر بفرستمت یه شهر دور. نظر خودت چیه؟

ـ منم نظرم همینه اما کجا؟

ـ نمی دونم، اما اگه قرار شد فرار کنی زود باید تصمیم بگیریم چون دو روز بیشتر وقت نداریم.

ـ چطور مگه؟

ـ برای چهار شنبه واست بلیط گرفتن که بری شیراز. داشتن برای فردا می گرفتن که دخالت کردم و نذاشتم!

ـ نه! یعنی تا این حد؟!

ـ بله که تا این حد شایدم خیلی بیشتر از اینا! امروز دوشنبه ست فردا باید تکلیفت روشن بشه و گرنه پنج شنبه ریقِ رحمتو سر می کشی! شایدم همین

الان چند تا بپا و نگهبان برامون کاشته باشن تا زاغ سیاه مونو چوب بزنن.

ــ که چی بشه؟

ــ که فرار نکنی.

ــ عجبا... راستی باباجون؛ دکتر شمس الله کاری نمی تونه بکنه؟

ــ نه بابا، آبی از اون گرم نمی شه. اون خودشم توی چنگال اینا گیر افتاده. احتیاج به کمک داره.

ــ باید با سیّدمهدی حرف بزنم ببینم اون نظرش چیه؟

ــ من قبلاً باهاش حرف زدم یونس جان.

ــ چی گفته؟ نظرش چیه؟

ــ اون نظرش اینه که با یک اسم جدید و شناسنامه ی جدید تو رو بفرسته به یکی از حوزه های علمیه یکی از استانها دور از اینجا که خودشم هم اون جا آشنا خیلی داره. به نظر من با توضیحاتی که سیّد بهم داده اون جا می تونی هم ادامه تحصیل بدی و هم از هر خطری در پناه امام زمان باشی.

ــ نپرسیدی چند وقت می تونم اونجا بمونم؟ اصلاً اون جا چه جوریه؟

ــ چرا همه رو پرسیدم. اون جا هم مثل مدرسه خودتونه، ۹ ماه درس می خونید و سه ماه تابستان هم در اختیار خودتونید و در طی سال یه حجره هم بهتون می دن برای استراحت کردن. صبح تا ظهر کلاس دارید، درست مثل مدرسه و مختصر شهریه ای هم مراجع از وجوهات امام زمان (ع) بهتون می دن که کفاف مخارج خودتونو انشاءالله می ده البته اگه کم آوردی، من هستم. سیّدمهدی می گفت: هر کسی که طالب علم بشه مخصوصاً علم

دین، خدا روزی اونو تضمین کرده و امام زمان هم عهده دار روزی رسوندنش شده.

ـ منم یادم می آد که سیّدمهدی راجع به حوزه و طلبه ها با احترام خاصی حرف می زد اصلاً وقتی خروجی حوزه شخصی مثل سیّدمهدی باشه، پس لابد حوزه هم جای خیلی خوبی باید باشه دیگه. با این اوصاف اگه حوزه برم خیلی خوبه اما شرایطش چیه؟ منم قبول می کنن؟

ـ نمی دونم اما ان شاءالله که قبول می کنن تو فقط اخلاص داشته باش بقیّه درست می شه.

ـ انشاءالله.

ـ فردا ظهر که پدرم از مغازه برگشت گفت:

ـ امروز سیّدمهدی رو دیدم. کلّی باهاش صحبت کردم.

ـ خُب چی شد؟

ـ هیچ‌ـی یـ‌ـه نام‌ـه به من داد و گفت که بدم به تو و تو هم می بری و می دی به مدیر حوزه ای که باید بری.

ـ من کجا باید برم.

ـ یه حوزه توی مشهد، اسمش هم با آدرسش داخل نامه هست فقط همین امشب باید راهی کنمت همین الانم برو تمام وسایلاتو جمع کن. باید دربستی بری اونم با یه شخص که اهل این حوالی نباشه تا نتونن پیدات کنن. اگه بخوای با قطار یا اتوبوس بری پیدات می کنن. وقتی رسیدی سه تا از طلبه ها که از دوستای نزدیک سیّدمهدی هستن میان دنبالت. می برنت

پیش خودشون مواظبتم هستن.

تا شب تمام وسایل و کتاب های مورد نیازم را جمع کردم و مخفیانه از مخزن داخل حیاط حدود یک ونیم لیتر بنزین داخل یک بطری ریخته و کنار در مخفی کردم. غروب که پدرم برگشت ماشین را داخل حیاط آورد. تمام لوازم را بار ماشین کردیم و منتظر تاریک شدن هوا شدیم. خوشبختانه میناخانوم و رباب خانوم هر دو برای تبلیغِ دین بیرون از خانه مشغول فعالیت بودند. از پدرم چند دقیقه اجازه گرفتم تا کاملاً محرمانه به دیدار یکی از دوستانم بروم و از او حلالیّت بگیرم. بهانه خوبی بود و هیچ کس شک نکرد.

موقع رفتن بطری بنزین را برداشته و سر راه یک بسته کبریت نیز خریده و راهی خانه آقای صفری شدم. با خود می گفتم آب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب داخل خانه ی آقای صفری یک اتاق بسیار بزرگی بود که تمامی کتاب های مهم و نرم افزارها و اطلاعاتی که از اسرائیل می آمد در آن جا نگهداری می شد تمام اسناد و پول ها و مدارکی که از اهل محفل و بی چاره هایی که در دام تشکیلات افتاده بودند گرفته شده بود نیز آنجا بود مثل سفته و چک و قولنامه و سندها و حتی لیست های حضور و غیاب اعضای محفل. مطمئن بودم اگر مدارکی که در این اتاق موجود است از بین برود قطعاً هم خود بهائی ها و هم اهل محفل که پول های کلانی از آنها نزول کرده بودند برای مدّتی ولو اندک، نفس راحتی می کشند. سه شنبه بود. وقتی به خانه ی آقای صفری رسیدم اتومبیلش نبود خانه کاملاً خالی بود یادم آمد که طبق عادتشان که سه شنبه ها را از ظهر تا شب برای سرکشی

به بـاغ هایشـان می رفتنـد به باغهایشان رفته انـد. نزدیک در ورودی یک تیر برق بلنـدی قرار داشت که درست در راسـتای تیر برق سر نیزه های بالای دیوار ریخته بود و راه برای ورود آماده بود. چند دقیقه ای منتظر ماندم تا کوچه خلوت شود.

به محض این که کوچه خالی شد با سه شماره از تیر بالا رفته به داخل حیاط پریدم. خانه در انتهای حیاط واقع شده بود.

خود را به سـرعت به در خانه رسانـدم. در بسـته بود. شـیشه را شکسـتم و داخل شدم بدون معطّلی سـراغ اتاق اسـناد رفتم و بی اینکه دست به چیزی بزنم تمام اتاق را به بنزین آغشـتم و پنجره را نیز باز گذاشـتم تا آتش خفه نکنـد. آتش را بر افروخته و به حیـاط گریختم، در طرفه العینی تمـام اتاق مشـتعل شـد. مثل برق از خانه خارج شـده به منزل خودمان برگشـتم و دست و روی مادرم را بوسـیده و با گریه خداحافظی کردم. همراه پدرم راهی شدیم. یک ساعت بعد دربستی راهی مشـهد شدم. فردا بعد از رسیدن جریان منزل آقای صفری را تلفنی به پدرم گفتم. پدر بی نوایم انگشت تحیّر به دندان گزید و گفت:

ــ پس بگو دیشب صفری چرا زنگ زده بود!

ــ چی می گفت بابا؟

ــ هیچی نگفت اما مثل اسفندِ روی آتیش بود، می پرسید که خونه ای یا نه؟ منم گفتم آره.

ــ بویی که نبرد؟ ها آ؟

ـــ فعلاً که نه، اما وقتی که بدونه خیلی اتفاق بدی می افته.

ـــ سراغی از من نمی گیرن؟

ـــ نه هنوز، سرشون شلوغه، درگیر خونشونن، تو اصلاً یادشون نمی افتی. ولی کار خیلی خطرناکی کردی خیلی...

ـــ هیچی نمی شه بابا جون، نترس من به آخر خط رسیدم. از سیاهی بالاترم مگه رنگی هست؟ اون پولا و مدارک واسه ی یه مشت آدم بدبخت بود و اون سی دی ها و جزوه ها هم پرت و پلاهایی بودن که باهاشون بچّه های مردمو گمراه می کردن.

ـــ درسته پسرم، اما وقتی که بفهمن جونت به خطر می افته. تازه تموم خونشون سوخته نـــه چند تـــا مدرک و سی دی حتماً دیـــگه کار تو می سازن.

ـــ چی شده؟! همه ی خونه سوخته؟!

ـــ بله که همه خونه سوخته، خودتم می دونی که هر کی خونه اونا رو عمداً بسوزونه خود اون شخص رو باید بسوزونن.(۱)

ـــ چرا می دونستم، اما یادم نبود.

ـــ آقای صفری پریروز با یکی از اعضای محفل لفظاً درگیر شده بوده برای همینم حواسش پرت اونه و توجهی به تو نداره اما دیر یا زود سراغت میاد و وقتی اومد می گم تازه بی خبر فرارکردی. خوبه؟

ـــ آره خیلی خوبه؛ ولی باباجون تو رو خدا هر چی زودتر اون جا رو بفروش

۱- من احرق بیتاً متعمداً فاحرقواه .... (کتاب اقدس) ص ۵۶.

برو یه جای دیگه که دستشون بهت نرسه. یه وقت می بینی عقده منم سر تو خالی می کننا؟

_ باشه پسرم اما یه مدت باید اینجا بمونیم تا آبا از آسیاب بیفتن بعداً. اما تو فقط تلاشتو بکن و فقط توی مدتی که اونجایی درستو بخون زیادم بیرون نرو و سعی کن کمتر آفتابی بشی و در مورد سرگذشتتم به هیچ کس هیچی نگو. مواظب اخلاق و رفتارت باش و خودتو تا می تونی به امام زمان نزد یکتر کن. در ضمن برو ثبت احوال اقدام کن و اسم و فامیلتم عوض کن.

_ باشه بابا، چشم.

_ دست خدا به همراهت پسرم خداحافظ.

_ خداحافظ بابا جون.

شش سال بر همین منوال گذشت. پدرم منزلش را عوض کرده بود. از بالای شهرِ تهران گریخته و در شیراز مستأجر شده بود. خوشبختانه هیچ مشکلی نداشتند، آرام نیز بعد از مسلمان شدنمان به عقد سیّدمهدی درآمده بود و من هم که در کلاس های گلشن توحید چشم گشوده بودم و با کلاس های اخلاق و مفاوضات و ایقان و غیره جان گرفته بودم و در تمام آن مدّت ها هیچ گاه کتابی برخلاف عقائد بهائیت ندیده بودم حال وقتی در خیابان ها و کتابخانه های قُم و مشهد قدم می زدم و با کتبِ ادیانِ، مختلف با عقاید رنگارنگ و بعضاً مخالف اسلام رو به رو می شدم لحظه به لحظه بیشتر به حقّانیّت اسلام و تشیّع واقف می شدم و معنای آزادی را عمیقتر درک می کردم.

گهگاهی سیّدمهدی و آرام همراه پـدر و مادرم به دیـدنم می آمدنـد. در طول این مدت تنها شـش بار برای دیدنشان حوزه و درس و بحث را ترک کردم، آن هـم برای مـدت کوتـاهی در تابسـتان البتـه نـه بخـاطر ترس و یـا دوری راه یـا از ایـن دسـت مشـکلات، بلکه به خـاطر اینکه نمی خواسـتم خود را از معنویـتی که در حوزه حـاکم بود محروم کنم. پـدرم خـانه و مغـازه را رهاکرده و به شـیراز گریخته بود و دسته جمعی به دین اسلام مشرف شده بودند آرام و سیّد بعد از فوت مادر سیّدمهدی همراه لاله در یک مجتمع با پدر و مادرم زندگی می کردند و من نیز بعد از ملبّس شدن به لباس پیغمبر با سـیده لاله که انصافاً بانوی با کمالاتی بود ازدواج کرده و به مشهد هجرت کردم و باز هم به تحصیل علم پرداختم. همیشه در حوزه علم و عمل را توأمان می دیدم اما در تشـکیلات و در بین اعضای محفل حتی یک مرتبه هم ندیدم کسـی نماز بخواند. تمام اهل محفل سعی داشتند بـا فعـالیت هـای بیشتر برای خود اعتبـار کسب کننـد طوری بود که هیـچ کس برای خـدا کاری انجام نمی داد اما اکثر طلبه ها مواقع سـحر یعنی انـدکی قبل از اذان بیـدار می شدند و به نافله شب می پرداختند درست مثل اینکه نافله شب را بر خود واجب می دانسـتند و بعضاً تا طلوع آفتاب بیـدار بودند و مشـغول اعمال عبادی می شدند. در بین طلاب کسانی را می شـناختم که در مقابل دشمنان خدا همچون شیر، شجاع و دلیر بودند و بی باک اما در مقابل خدا خاضع و ذلیل و فانی، حقّاً آنها مردانی بودند و هسـتند که زمین زیر پاهایشـان از این که قـدم گـاه آنـان می شود افتخـار می کنـد به راستی که آنـان مایه ی برقراری دین و دیانتند و من در حقّ آنان چه

بگویم که مدّاح آنان خداست، البته همه یکسان نبودند ولی من بهترین ها را برای رفاقت برمی گزیدم و سعی می کردم از هر کس چیزهای خوب را بیاموزم.

دیدگاهم به طورکلّ نسبت به دین تغییر کرده بود. دیگر دین را محدود به بیت العدل و رؤسای محفل و حتّی محدود به مسجد و محراب و سجّاده نمی دانستم، بلکه دین را برنامه ای جامع از طرف پروردگار می دیدم که با قرار گرفتن در مسیر آن همواره می شد سعادتمند شد، چه در دنیا و چه در عقبی. فهمیدم دینی که جهاد نداشته باشد دین نیست چون در غیر این صورت اشرار به راحتی مسلّط می شوند و این دین جز مرکب بودن برای بیگانگان کار دیگری از دستش ساخته نیست.

یقین کردم که عشق به خداوند و گناه یک جا جمع نمی شوند بلکه دافع هم هستند و هر کس که با گناه می خواهد به خدا برسد، راه را کج کرده، درست بر خلاف آموزه های بهائیت که مطابق امیال نفسانیه به انسان راه نموده و در عین حال به اعلی درجه انسانیّت هم می رسانند که با این کار باز هم خواسته ی نفس را ارضاء کرده. گناه کبیره و صغیره را همچنین احکام شریعت را شناخته و با قرآن اُنسِ بخصوصی گرفتم و در انتها باید بگویم هر گاه کتابی از کتب حوزه را می خواندم به مطالبی جدید هم پی می بردم مثلاً وقتی کتاب لمعه جناب شهیدَین را می خواندیم مثلاً در بحث حج آن قدری که قیل و قال وارد شده بود فهمیدم دینی که کامل باشد این طور می شود یعنی وقتی که برای یک عمل عبادیِ ساده که گاهی نیز کسی به آن

اهمیت نمی دهـد این قـدر بحث می کنـد حتمـاً بهتر از بهـائیت خواهـدبود، در حالی که در بهائیت اصـلاً چنین نبود مثلاً یک نمونه اش همان بحث زنا بود که حسـینعلی در اقـدس می گفت: «نه مثقال طلا به بیت العـدل بدهیـد و اگر تکرار شد نه مثقال دیگر.» همین و بس!

هنگـام خوانـدن اصول و منطق و همین طور فقه فهمیـدم متـدولوژی و راهکارهای این اسـتنباط ها و اسـتخراج ها، راهکارهایی هسـتند که در طی هزار و انـدی سال در کوره های مختلف امتحان خود را پس داده و آبدیده شده اند و به قول معروف دیگر مو لای درزشـان نمی رود و اصـلاً همین موجب شـده اسـلام شـیعی، پویا و زنـده و تازه و شاداب بمانـد، نه مثل بهائیت که با داشـتن داعیه دین جدیـد بودن هنوز صد و پنجاه سال از ظهورش نگذشـته کهنه شده و دیگر کارایی ندارد و اگر برنامه هایش به طور مطلق در جامعه پیاده شود به قول ادوارد براون: «به کلّی آزادی و علم از بین بشـر رخت برمی بنـدد و جهل و قیودات و اوهام، جای آن را می گیرد.»

مخلص کلام آنکه اسـتاد هر علمی را در حوزه یـافتم اعم از اسـتاد فلسـفه و حکمت- تفسـیر- فقه- اصول- اخلاق- عرفـان- تاریخ- لغت- حدیث- کلام- رجال- درایه- تجوید و قرائت نهج البلاغه و حتی ریاضی و هیئت و نجوم.

خلاصه آن قـدر علم و عـالم در حوزه علمیه زیـاد است که اگر انسـان تـا آخر عمر نیز مشـغول علم آموزی شود شایـد باز هم وقتش کم بیاید و عمرش کفاف ندهد که همه ی آنها را به پایان ببرد. اما در میان این اساتید و بعضاً

طلّاب افرادی یافت می شوند که همچون اقیانوس عمیق اند و من فقط این را فهمیدم که اگر شنا کردن نتوانی در عمق وجودشان غرق خواهی شد چرا که آنها را فقط کسی که هم رتبه ی خود آنها باشد، می تواند بشناسد که حقّاً من لقبی برای آنان نمی دانم جز اینکه بگویم یاران امام زمان روحی فداه هستند.

بعد از ملبّس شدن کتابی از سرگذشت خودم نوشته و وقایعی را گزارش دادم تا چراغ راه جوانان بی چراغ بشود که خوشبختانه کتاب با استقبال فراوانی رو به رو شد و فروش خوبی هم کرد. چند ماه بعد از پخش کتاب بود که روزی ناگهان گوشی همراهم به صدا درآمد. شماره ناشناس بود. جواب داده و گفتم.

ـ الو، بفرمایید.

ـ الو، سلام.

ـ سلام علیکم بفرمایید.

ـ آقا یونس آسوده.

ـ نه خیر اشتباهه.

ـ آه ببخشید آقای علی محمدی.

ـ بله خودم هستم.

ـ شما؟

ـ من آقای صفری ام یونس خان پارسال دوست امسال آشنا!

ـ کدوم صفری به جا نمی آرم.

ـ پسر جون همون صفری که تمام خونشو به آتیش کشیدی!

ـ منظورتون چیه؟ من نمی فهمم!

ـ خودتو به اون راه نزن آقا یونس آسوده فکر کردی اگه بری مشهد دستم بهت نمی رسه؟ یا مثلاً اسم و فامیلتو عوض کنی؟ شک داشتم که کار تو باشه، آخه سنّی هم نداشتی اما دیگه حقیقت روشن شده حالا دیگه هر جا پیدات کنم می کشمت. خداحافظو بیامرزه. سپس گوشی را محکم قطع کرد.

جریان را به کسی نگفتم و منتظر زهر دشمن ماندم تا این که مدتی بعد وقتی بعد از نماز مغرب و عشاء در حال مراجعت از مسجد به حوزه بودم سه نفر ناشناس با من همراه شدند. حوزه تا مسجد پنج دقیقه فاصله داشت.

از هر دری صحبت می کردند و من نیز فقط گوش می دادم. حوزه در مکان خلوتی قرار داشت. زمانی که به حوزه نزدیک شدیم و اطراف خلوت شد یکی از این سه که تنومندتر از سایرین بود. شیشه عطری را از جیبش بیرون کشید و گفت:

ـ حاج آقا، می شه بفرمائید این عطر اشکال داره یا نه؟

ـ عزیزم عطر که اشکال نداره، تازه مستحبم هست.

ـ نه منظورم اینکه ببینید زنانه است یا مردانه.

با خنده جواب دادم:

ـ من که عطّار نیستم! اینا رو شما باید از عطرفروشی ها بپرسید نه از یه روحانی که!

ـ حالا شما بو کن ببین اصلاً از بوش خوشتون می آد؟

ـ اگه بحث سرخوش اومدنه باشه، عیبی نداره بده ببینم.

من که از همه جا بی خبر بودم شیشه را گرفته و با اولین استنشاق به زمین افتاده و بی هوش شدم فقط به آرامی می شنیدم که یکی می گفت:

ـ بدو ماشینو بیار...

اندکی بعد حتی این را نیز نشنیدم. وقتی به هوش آمدم خود را روی یک صندلی کوچک آهنی دیدم. یک شخص درشت اندام نیز با یک سطل خالی در دستش رو به روی من ایستاده بود آب از سر و صورت و تمام اندامم به زمین می ریخت. دست و پاهایم محکم به صندلی بسته شده بودند. وقتی آن شخص خود را کنار کشید چهره ی منحوس صفری و دو تن از به اصطلاح ریش سفیدان محفل که آنجا حضور داشتند، نمایان شد.

ـ خوب آقا یونس خان وصیتی داری؟

طاقت باز نگه داشتن چشمهایم را نیز نداشتم. تمام توانم را جمع کرده و پرسیدم:

ـ من کجام؟

ـ تربت حیدریه ولی برای تو آخر دنیاست. الان قراره بمیری. وصیتی داری؟

ـ خوابم می آد.

به ریش سفیدِ محفل که آقای نوری نام داشت با صدای بلندگفت:

ـ بسیار خوب، دادگاه پنج ساعت زمان برای استراحتِ آقای یونس آسوده در نظر می گیرد.

ص:۲۵۰

به خواب رفتم و وقتی که بیدار شدم عده ای از اعضای محفل نیز آنجا حضور داشتند فریادکشیدم.

ــ من کجام؟

همین که آقای صفری متوجه بیدار شدنم شد و به شخصی که دوربین فیلمبرداری در دست داشت گفت: «شروع کن» سپس رو به من کرد و گفت: «فعلاًـ در امانی، اینجا یه دادگاهه یه دادگاه واقعی، هیمنجا محاکمه می شی، همینجا حکم صادر می شه، همینجا هم اجراء می شه. الان وقت داری از خودت دفاع کنی ضمناً تمام وقایع دادگاه داره فیلم برداری می شه.»

بعد رو به همان ریش سفید کرد و گفت:

ــ آقای قاضی ما حاضریم. او نیز با چکش به میز کوبید و گفت: دادگاه رسمی می شود.

ــ همه روی صندلیهای خود قرار گرفتند و صفری شروع به سخن گفتن کرد.

ــ آقای قاضی! همونطور که می دونید ایشون همون یونس آسوده هستن که الان به علی محمدی تغییر نام دادن. ایشون تمامی قوانین تشکیلات رو زیر پا گذاشتن و به ازلیها پیوستن. حتی موجب گمراهی خانوادشون شدن. منزل من رو به آتیش کشیدن و همه اسناد و مدارک محفل رو هم از بین بردن. آقای قاضی این آقا باعث طرد و مرگِ خیلی ها شده و ضربههای زیادی رو به تشکیلات وارد کرده. اخیراً هم که یه کتاب بر علیه دیانت مقدس بهائیت به چاپ رسونده. من مطمئنم که اگه این آقا بخواد آزادانه به

کارهای شوم خودش ادامه بـده وضع رو از اینی که هست بـدتر خواهد کرد. آقای قاضـی! بنده از دادگاه این درخواسـتو دارم که به مصـداق آیه: «من احرق بیتـاً متعمـداً فأحرقوه...» از صـفحه ۵۶ کتـاب اقـدس او را به اشـد مجـازات یعنی مرگ با آتش محکوم بفرمائید...

ــ در حین صحبتهای صفری با خودم فکر میکردم که دیگر راه گریزی نخواهم داشت و صفری که اعمال شوم خود را به شرع میآرایـد، اینبـار قطعاً قصـد کشـتن مرا کرده پس بهتر است به جای گریختن به مصافش بروم و مابقی کارها را به خـدای متعال بسپارم. وقتی سخنان صفری تمام شد قاضی گفت:

ــ آقای آسوده صحبتی دارید؟

ــ بله البته.

ــ بفرمائید.

ــ آخه آقای قاضی، با دستای بسته که نمی تونم چیزی بگم.

ــ برای دفاع کردن نیازی به دست نیست. لطفاً سریعتر حرفتونو بزنین و وقت دادگاهم نگیرین.

ــ آقای قاضی اتهامات من چیه؟ بپرسید تا جواب بدم.

ــ بسیار خوب، آقای آسوده شما قبول دارید از بهائیت برگشتید و ازلی شدید؟

رنه خیر، قبول ندارم. من از بهائیت برگشـتم ولی ازلی نشدم. من شـیعه اثنی عشری شدم. این لباس هم که تنمه لباس روحانیته. آقای قاضی؛ این

بهائیها هر متفکر و دانشمندی رو که علیهشون حرف بزنه رو ازلی می کنن تا اولاً ـ اصل رو تثبیت کنن و بگن که ما حقّیم و هرکسی که داره هر جایی و به هر عنوانی صحبت می کنه یا ازلیه یا بهائی. دوماً به واسطه نزدیک کردنش به خودشون اونو از جامعه اسلام دور جلوه میدن و سوم این که راحتتر بهائی ها رو از اون دور کنن.

ــ آقای آسوده! این تهمتها چیه که می زنی؟ ضمناً دادگاه جای اینطور حرفها نیست سعی کن خلاصه بگی.

ــ آقای قاضی؛ شما قاضی هستین یا وکیل مدافع آقای صفری؟

ــ لطفاً طفره نرین. شما قبول دارین که موجب گمراهی خانوادتون شدین؟

ــ تا گمراهی رو چی معنی کنید. اگه دعوت کردن مردم به تسلیم شدن در مقابل دستورات خداوند متعال اسمش گمراهیه، بله در این صورت من به گمراهی دعوتشون کردم خودمم جلوتر از اونها گمراه شدم اما خانوادَم به اختیارِ خودشون و از صمیم قلب اسلام رو قبول کردن. من کسی رو مجبور نکردم.

صفری طاقت نیاورد. بلند شد و با خشونت گفت:

ــ آقای نوری این بچه باعث شده یه عده از بهترین عناصر ما بمیرن یا طرد بشن و همه می دونن که جرم همین اعدامه...

قاضی به نفع صفری سکوت اختیار کرده بود و اصطلاحاً میدان را دو دستی به او تقدیم کرده بود. کاملاً مشخص بود که این دادگاه بیش از یک سناریو نیست. در حالی که از همه طرف محاصره بودم مجبور به دفاع از

خود و مجبور به مجبورکردن قاضی به رعایت عدالت بودم پس از طرف آقای نوری گفتم:

ـ آقای صفری لطفاً از طرف قاضی تعیین تکلیف نفرمائین. شما تموم حرفاتونو قبلاً زدین. الان نوبت منه که از خودم دفاع کنم.

ـ آقای آسوده شما هم لطفاً از طرف من تعیین تکلیف نفرمائین! اینجا قاضی منم. من می گم کی حرف بزنه و کی حرف نزنه. مفهوم شد؟

ـ عذر می خوام آقای قاضی ولی انگاری شما...

ـ ساکت!... آقای صفری لطفاً شما ادامه بدین.

ـ ولی صحبتهای من که تموم نشده.

ـ حرف نباشه، آقای صفری بفرمائین.

ـ بله، من خواهشم از شما اینه که به مزخرفات این گوش ندین. همه چی که معلومه پس حکمو صادر کنین دیگه.

ـ بله، شما درست می گید. همه چی معلومه. حکم صادر می شود. جناب آقای آسوده شما محکوم به...

ـ پس منو چرا آوردین اینجا؟ توی همون مشهدم می تونستین منو بکشین دیگه.

اینجا بود که وجدان خفتهی حضار اندکی به هوش آمد و صدایشان را به طرفداری از من بلند کردند. قاضی ناچاراً مجبور به جلب اعتماد دوباره حضار شد. پس مجدداً از من پرسید.

ـ آقای آسوده شما قبول دارین که بر علیه دیانت آسمانی بهائیت یه مشت

دروغ و دغل سر هم کردین و انتشارشم دادین؟ مطمئن باشین که اگه قبول کنین که اشتباه کردین و اظهار ندامت بکنین دادگاه شما رو به طور کامل می بخشه و شما حق دارین مجدداً به آغوش پر مهر بهائیت برگردین.

ـ من دروغ و دغل نبافتم. من سرگذشت خودمو نوشتم. شما اون کتابو خوندین؟

ـ نه خیر.

ـ چرا؟

ـ چون اجازه نداریم کتابای ضاله رو مطالعه کنیم.

ـ چه جالب! شما که حتی یه خط از اونو نخوندین چطور می تونین بگین دروغه؟! شما خودتون قضاوت کنین جناب عبدالبهاء که پدرش [حسینعلی بهاء] رو در الواح زردشتیان از اولاد ساسان و در الواح یهودیان از ریشه یشی (یشوع) معرفی میکنه دروغگو نیست و حالا من که سرگذشت خودمو نوشتم دروغگو شدم؟! من هرچی که به سرم اومده رو نوشتم، نه کمتر و نه بیشتر! شما هم اول بچشید بعد بگین بینمکه!

ـ آقای یونس آسوده لطفاً...

ـ شرمنده که میون کلامتون پریدم اما لطفاً منو همون علی محمدی صدا بزنید.

ـ بسیار خب آقای محمدی بگید ببینم آیا شما خونه ی آقای صفری رو به آتیش کشیدین؟ کار شما بوده؟ البته نیازی هم به پرسیدن نداره چون داخل کتابتون تلویحاً به این امر اقرارکرده بودین.

ص:۲۵۵

ـ آقای نوری من فقط اتاق مدارک رو آتیش زدم. اونم از سر بچهگی بود. الانم حاضرم دو برابر اون خسارترو بدم.

ـ پس قبول کردین که کار، کار خودتون بوده، درسته؟

ـ درسته ولی...

بلافاصله بلند شد و بی اینکه اجازه صحبت کردن را به من بدهد با صدای بلند گفت:

ـ جناب آقای علی محمدی با مبرّا بودن از تمامی اتهامات وارده، به پیرو اقرار خود به سوزاندن منزل آقای صفری به دستور حضرت بهاءالله که فرموده: «من احرق بیتاً متعمداً فأحرقوه...» محکوم به سوزانده شدن با بنزین می شود. از حضار خواهش می شود تا یک ساعت دیگر در حیاط این ساختمان برای اجرای حکم خداوندگار حضور به هم برسانند. ختم جلسه.

ـ لطفاً همه فضای سالن دادگاه را ترک کنن.

ـ لطفاً بفرمائید بیرون.

ـ همه در حال رفتن بودند من خود را تک و تنها و در مقابل یک عمل انجام شده دیدم. فریاد برآوردم:

ـ من اعتراض دارم.

ـ اعتراض وارد نیست.

ـ اما شما فرصت دفاع کردن به من ندادین.

ـ شما جایی برای دفاع کردن واسه خودتون باقی نذاشتین.

ـ اما این حقه منه که از خودم دفاع کنم و حرفمو بزنم.

ـ چه حرفی؟

ـ شما دارین آتیش رو با آتیش خاموش میکنین.

ـ اینکه چیزی نیست ما خونو با خون می شوریم.

ـ اما من که خونی نریختم.

ـ جلسه چند دقیقه پیش تموم شده.

تقریباً هیچ کس داخل سالن نبود. آقای نوری به صفری گفت:

ـ هیچ کس داخل ساختمون نمونه. همه باید برن داخل حیاط. خودتونم بیرون منتظر بمونین.

زمانی که همه رفتند و من و آقای نوری تنها شدیم او یک صندلی در مقابل من قرار داد و به آرامی روی آن نشست. پرسیدم:

ـ آقای نوری هدفتون از این کارا چیه؟ چرا می خوایین به خاطر آتیش زدن خونه منو بکشین؟ من که حاضرم دو برابر قیمت لوازمای اون خونه رو بدم. آخه این اصلاً منطقی نیست.

به خدا قسم من از مرگ نمی ترسم اما زورم میآد بی خودی شهید شم. سر یه بهونه بی خودی!

بعد از اندکی سکوت سرش را آرام بلند کرد و گفت:

ـ یونس جان میخوام برات یه داستانِ واقعی تعریف کنم. مایلی بشنوی؟

ـ داستان؟!! اونم توی این وضعیت؟! شوخی تون گرفته؟

ـ نه خیر، این داستان به تو هم مربوط میشه.

ـ اگه اینطوره پس عیبی نداره، بگید.

ـ این داستان مربوط به یه مرد جوان یهودیه که تازه ازدواج کرده بوده و رهبر یه گروهی توی یه کشوری غیر از کشور خودشون شده بود. اونا ثروتمند بودن ضمناً یه دختر هشت ماهه هم توی راه داشتن. از وضع زندگیشون هم کاملاً راضی و خوشحال بودن. اونا فقط یه مشکلی داشتن.

ـ چی؟

ـ اینکه مأمور به زندگی کردن بین افرادی بودن که عقاید دیگه ای داشتن و اینا هم برای اینکه راحت تر اونا رو رهبری کنن باید با اونا همرنگ می شدن در کل از زندگیشون راضی بودن تا اینکه یه هفته قبل از زایمانِ زن، تصادف شدیدی می کنن. وقتی به بیمارستان رسیدن زنه مرده بود و مرد جوان هم وضع خیلی بدی داشت. دکترا بچه رو از شکم مادره زنده بیرون می آرن و جنازه مادره رو هم راهی سردخونه می کنن. وقتی مردجوان حالش خوب شد زن رو به کشور خودش برد و به رسم یهود تشییع کرد و برگشت و دیگه هم ازدواج نکرد.

ـ اما چرا؟

ـ چون نباید خون یهود رو با خونهای دیگه مخلوط می کرد.

ـ یعنی چی؟

ـ یعنی نباید زن غیر یهودی می گرفت و چون زن یهودی پیدا نکرد پس ازدواج هم نکرد.

ـ دختره چی شد؟

ـ اون دخترک بزرگ شد و درست شبیه مادرش شد. به همون زیبایی و به

همون متانت. این پدر و دختر با هم زندگی خوبی داشتن و با کمک هم کارها رو به بهترین نحو انجام می دادن تا اینکه یه روز دختره از طرف پدرش و پدرش هم از طرف بالاـ مأمور می شه که یه مانع بزرگی رو از سر راه مجموعه برداره و یا این تهدید رو به فرصت تبدیل کنه که اون دختر نه تنها موفق نشد بلکه خودشم به یه مانعِ دیگه تبدیل شد.

ــ اون مأموریت چی بود؟

ــ کار زیاد بزرگی نبود. اون فقط باید از در دوستی با یه نفر وارد می شد و راپورت کارهای اونو می داد، همین.

ــ اون یه نفر کی بود؟

ــ اون یه روحانیِ شیعه مذهب بود.

ــ اون مگه چه ویژگی داشت که این همه اونا رو به وحشت انداخته بود؟

ــ اون یه روحانی خیلی خوبی بود. مثل کوه استوار بود. خیلی معتقد و مؤمن بود و اون گروه فقط از ایمان و اخلاص اون می ترسیدن و نه هیچ چیز دیگه. مجموعه برای زمین گیر کردن اون هر کاری که در توان داشت دریغ نکرد اما اون بازم ایستاده گی کرد. مجموعه اونو یک شخص نمی دونست، اونو یک اندیشه می دونست.

ــ مجموعه مثلًا چی کارا می کردن؟

ــ مثلاًـ زن و بچه هاشو کشتن. مال و اموالشو بالا کشیدن. هر روز تهدید می کردن لوازمای خونه و پولاشو دزدیدن، حتی پاهاشو قلم کردن اما بازم به کاراش ادامه داد و خیلی ها رو برگردوندش که مِن جمله پدر همون لیلا خانم

شوهرخاله زینب بود.

ــ او ن وقت شما چی کار کردین؟

ــ همه شونو کشتیم.

ــ دختره چی شد؟ البته شاید مابقی داستانو خودم بدونم.

ــ دختره هم که بعد از مرگ زن و بچه اون به عنوان پرستار و نظافتچی وارد اون خونه شد و بعدها باهاش ازدواج کرد و وقتی باهاش جوش خورد مسلمون شد. بعد از مرگ همسرش متوجه شد که ازش یه بچه داره.

ــ خب کشتنش؟

ــ نه.

ــ چرا؟ مگه مسلمون نشده بود؟ مگه خون یهود رو با نژادهای دیگه مخلوط نکرده بود؟

ــ پدرش اجازه نمی داد تا اینکه بچه شو به دنیا بیاره و بچه رو از دنیا ببرن و دختره رو نگه دارن و از نو ریکاوری بکننش.

ــ بچه به دنیا اومد؟ چی بود؟

ــ یه پسر تپول مپل ابرو کمون بود.

ــ دختره رو چی کار کردن؟

ــ بعدش پدره طبق قوانین خودشون بچه رو از دختره گرفت و دختره رو تبعید کرد. دختره توی راه تبعیدگاهش بود که ما بین راه عده ای از آدمای بالادستی ها رفتن و کشتنش.

ــ پدر چی کار کرد؟

ـ همونطور که گفتم مرد یهودی بایـد نوزاد رو می کشت امـا چون همه خـانواده اش رو از دست داده بود نمی تونست از این بچّه دل بکنه به همین خـاطر به مجموعه کلک زد یه جنازه بچه ی دیگه ای رو به جای اون نوزاد جا زد و جون بچه شو نجات داد. از نفوذ و ثروتش هم کلی مـایه گـذاشت تا تونست این بچه رو به یکی از اعضای مجموعه بسپاره تا بزرگش کنن و برای اینکه ماجرا لو نره هیـچ وقت به اون بچه نزدیک نمی شد اما دورادور کارهایی انجام می داد که اون بچه روز به روز پیشـرفت می کرد و بـا اسـتعداد ذاتی هم که خودش داشت تونست توی همون سن کم صـاحب کلی مقـام و منزلت بشه و براش از بیت العـدل مسـتقیماً نـامه بیـاد و به یونس مونس البهاء ملقب بشه. اما اون مرد تمام عمرش رو در تنهایی به این امیـد سپری کرد که روزی دوبـاره بتونه نوه اش رو در آغوش بگیره. امـا امروز دوبـاره دسـتور رسـیده که تو رو بایـد بسوزونم. من گناهـان زیادی مرتکب شدم، خیلی ها رو با دستای همین صفری کشتم اما تو رو نه، تو رو نمی تونم.

ـ بعد مرا محکم در آغوش گرفت و همچون ابر بهاری زار زار گریست.

ـ صبر کنین ببینم. من یه کم گیج شدم. یعنی شما همون مرد یهودی هستین و منم نوه ی شمام؟!

ـ آره پسرم، آره قربونت برم. آره تو نوه ی منی. پاره تن من. حاصل عمر من.

ـ به حالِ رقّت بارش دلم سوخت. من نیز او را در آغوش گرفتم و با هم گریستیم. زمانی که هر دو ساکت شدیم گفت:

ـ یه بار از سوختن نجاتت دادم این دفعه هم نجاتت می دم. حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه.

ـ می خوای چی کار کنی؟

ـ لباسای ضخیم می پوشونمت وقتی لباسات سوختن همه رو از حیاط بیرون می کنیم و نجاتت می دیم. شاید کمی بسوزی ولی نمی میری. مطمئن باش.

ـ اصلاً چه لزومی داره که حتماً منو آتیش بزنید؟ همه رو بریزید بیرون و بگید آتیشش زدیم کسی چه می فهمه؟

ـ اون وقت جواب محفل کل رو چی بدیم؟

ـ چه جوری؟

ـ ما باید یه فیلم هم در حضور جمع بگیریم و به بیت العدل بفرستیم ضمناً از حضار هم پرس وجو می کنن تا مطمئن بشن.

ـ پس چی کار باید کرد؟

ـ راهش همونه که من گفتم.

ـ اگه شما مطمئنید پس ملالی نیست. بالاخره راه دعوت مردم به توحید از بین آتیش نمرود می گذره دیگه.

ـ زمانِ اجرای حکم فرا رسید من را به مسلخ بردند. دورتادور حیاط با تور حصار کشیده شده بود و پشت حصار مملوء از جمعیت بود. محاکمه شروع شد. تمام وجودم را آتش فرا گرفت. اندکی منتظر امداد آقای نوری ماندم. این انتظار آنقدر به طول انجامید که شعله ها لباس ها را بلعیدند و حرارت به

پوست و گوشت رسیده بود دود محاسنم مشامم را پر کرده بود. به زمین افتادم و در کمتر از یک ثانیه تمام خاطرات خوب و بدِ زندگی برایم مرور شد. امیدم را از آقای نوری قطع کرده و از خداوند متعال استمداد جستم و به یاد این بیت مشهور افتادم:

«در مسلخ عشق جز نکو را نکشند

روبه صفتان زشتخو را نکشند»

«گرعاشق صادقی ز مردن مهراس

مردار بود هر آنکه او را نکشند»

دیگر طاقت نیاورده و از هوش رفتم.

وقتی به هوش آمدم همه چیز را تیره و تار می دیدم و به سختی می شنیدم توان حرکت نداشتم. تمام بدنم باندپیچی شده بود. بعد از چند ساعت تاریِ چشمانم کمتر شده بود و به مرور داشت بهتر می شد وقتی پرستار برای عوض کردن باندهایم آمد بریده بریده و نفس زنان پرسیدم:

ــ این جا بیمارستانه؟

ــ اینکه دیگه پرسیدن نداره!

ــ من چم شده؟ چند وقته اینجام؟ خانواده ام کجان؟

ــ صحبت نکنید پوستتون کش می آد، فعلاً صحبت کردن برای شما خوب نیست. الان به خانوادتون خبر می دم که به هوش اُمدین.

سپس خارج شد و بعد از یک ساعت همسرم لاله وارد بخش شد. چشمانش پر از اشک شده بود.گریه امانش نمی داد. نمی توانست چیزی بگوید و فقط دانه های غلطان اشک همچون مروارید از چشمانش سرازیر بود. از او پرسیدم:

ـ من چند وقته اینجام؟ چه بلایی سرم اومده؟

ـ هیچی نشده آقا طوری نیست. فقط یه کمی سوختی. ظاهراً یه پیرمردی به نام آقای نوری هم تموم مخارج بیمارستانتو با داروهاتو می ده! می شناسیش؟

ـ آره می شناسم... نگفتی من چند روزه اینجام؟

ـ تو تا الان سه روزه که بی هوش بودی ولی بحمدالله بخیر گذشت.

ـ سه روز؟! ببینم تو می دونی من چرا به این روز افتادم؟

ـ مگه یادت نمی آد؟

ـ چرا ولی می خوام بدونم توی پرونده م چی نوشته؟

ـ توی پروندتون نوشته برای نجات جون یه عده از سانحه آتش سوزی از خودگذشتگی کردی و جون اونا رو نجات دادی اما خودت سوختی. همونایی که رسوندنتون بیمارستان اینا رو گفتن.

ـ جدی می گی؟! تو کدوم پرونده ام نوشته بود؟ پرونده آخرتم؟

ـ پرونده بیمارستانو می گم بابا...

ـ راستی از خانواده مون کسی اومد؟

ـ آره تـا یه ساعت پیش همه اینجا بودن. تازه رفتن، خودمم هـر روز می اومدم می دیدمت.

ـ دست شما درد نکند. ایشاءالله بتونیم جبران کنیم.

ـ نفرمائین آقا.

و این گونه شد که توانستم بعد از مدتی به ۵۵٪ سوختگی غلبه کنم و

ص:۲۶۴

روی پاهایم بایستم. سر یکسال توانستم تمام کارهایم را خودم انجام دهم. خوشبختانه سوختگی در ناحیه سر و صورت کم بود و سریع هم خوب شد؛ آثارش هم قابل اعتنا نبود و مابقی زخم ها نیز رو به بهبودی بود و با سه عمل جراحی که تمامی مخارجش را آقای نوری با کمال میل تقبل کرد پوستم مجدداً به همان حالت اولیه بازگشت؛ فقط کمی حساس شده بود که بعد از مدتی به این حساسیّت نیز عادت کرده و با اوکنار آمدم؛ اما حاصل ازدواجم با لاله دو پسر و یک دختر شد و من نیز نام های حسن و حسین و زینب را برایشان انتخاب کردم. آقای نوری نیز بسیار تلاش کرد تا خود را از شرّ تشکیلات خلاص کند اما گویی در باتلاقی فرو رفته بود که هر چقدر دست وپا میزد بیشتر فرو می رفت. آخرالامر به هر ترتیبی که بود خود را به اسرائیل رساند و تا آخر عمر نیز بازنگشت و همانجا نیز از دنیا رفت و طبق وصیتش به رسم یهود در جوار همسرش به خاک سپرده شد تا بر همگان ثابت کند که پس از هفتاد سال فرمانفرمایی بر بهائیان و حشر و نشر با آنان باز هم به آئینِ آنان عقیده ای نداشته. چندی بعد از اتمام سطح چهارمِ حوزه، مشغول کارهای تبلیغی مذهبی و راه اندازی یک مؤسسه قرآنی شدم و بحمدالله این مؤسسه هم به بار نشست و وضعیت فرهنگی کل منطقه را تحت الشعاع قرار داد ضمناً با یاری خداوند توانستم عمه و مادربزرگ پدری خود را نیز پیدا کنم و خانواده بزرگتری را تشکیل بدهم و بالاخره بعد از مدّتها زمان آن رسیده بود که همگی در کنار هم به خوبی و خوشی زندگی کنیم.

اما این پایان داستان نبود. هر هفته در مؤسسه مان یک جلسه بهائی شناسی برگزار می کردیم که با استقبال زیادی رو به رو بود. هر هفته به یک موضوع می پرداختیم. گاهاً از بهائیان دو آتشه نیز در جلسات شرکت می کردند و با سؤالات خود رَوَند جلسه را علمی تر می کردند. به خاطر دارم که یک روز در میانه ی سخنانم هنگامی که در مورد سوادِ باب صحبت می کردم پسر جوان و با جسارتی ایستاد و گفت: جناب باب در صفحه۹ صحیفه عدلیه گفته: «در اعجمیین نشو و نما نموده و در این آثار حقّه نزد احدی تعلیم نگرفته بل امّی صرف بوده در مثل این آثار» حالا شما چطور ادعا می کنید که ایشون تحصیل کرده بودن؟

ــ ببخشید شما بهائی هستین؟

ــ بله.

ــ ببین پسرم جناب باب برای این گفته شون دلیلی هم دارن؟

ــ دلیل می خواد چی کار؟ خودش داره در موردِ خودش می گه دیگه اینکه دلیل نمی خواد؟

ــ چرا عزیزم می خواد.

ــ چطور مگه؟

ــ شما آقای باب رو در گفتار خودش صادق می دونید؟

ــ بله البتّه.

ــ خُب همین می شه دلیل برای صحّت گفتارِ ایشون برای شما دیگه.

ــ راست می گیدآ... آره خُب.

ــ خوب حالا برای ما که ایشون رو نمی شناسیم چه دلیلی دارن؟

ــ نمی دونم من همین قدر می دونستم.

ــ بسیارخُب حالا که نمی دونی اجازه بده من برات بگم. شما کتاب مطالع الانوار عربی رو خوندید؟

ــ نه ولی دیدمش.

ــ بسیارعالی. در مطالع الانوارِ عربی صفحه۵۹ نوشته شده: میرزا ابوالفضل گلپایگانی به خط خودش نوشته است که باب، شش یا هفت ساله بود که در مدرسه شیخ عابد داخل شد و مدرسه به قهوه اولیاء معروف بود و باب پنج سال در آنجا مبادی و پایه های زبان فارسی را آموخت و در آغاز ربیع الاول سال۱۲۵۷پس از آنکه هفت ماه در کربلا و نجف اقامه داشت به شیراز بر گشت.

همینطور فاضل مازندرانی (مبلّغ شهیربهائی) در بخش سوّم تاریخ ظهورالحق این موارد رو برشمرده در صفحه ۹۷ به حضور باب در حوزه ی درس سیدکاظم در کربلا اشاراتی داره.

در ذیل صفحات ۲۰۰ و ۴۳۷ دو سند تاریخی رو شاهد می گیره به اینکه میرزاعلی محمد پیش از وفات سید رشتی چندین ماه در کربلا به درس اومی آمده و قبلاً تا سیوطی و حاشیه ملّاعبدالله خونده بوده.

عبدالحمید اشراق خاوری هم که می توان معروفترین مؤلف بهائی نامیدش در بیشتر کتابهاش به این حقیقت مسلّم اعتراف داره. مثلاً در مطلب سوم از فصل اول رساله ایّام تسعه و در صفحه ۱۰۴۵ رحیق مختوم

ص:۲۶۷

و در صفحه۲۳ جلد دوّم قاموس توقیع منیع، از مکتب رفتن سید باب در شیراز گفتگو می کنه.

و دیگر منابع و مدارکی که در آنها از درس خواندن سیدباب یاد شده عبارتند از:

نظر اجمالی به دیانت بهائی صفحه۱۲ تألیف احمد یزدانی که مورد پسند شوقی قرار گرفته.

بهاءالله و عصر جدید صفحه۱۷ نوشته دکتر اسلمنت انگلیسی زیر نظر عباس افندی و شوقی.

کشف الغطاء ابوالفضل گلپایگانی صفحه ۵۶ و۸۳.

الکواکب الدرّیه صفحه ۳۰ تا۳۴ جلد یکم.

این آدرسها ثابت می کنن که آقای علی محمدباب سالها درس خونده بوده و با سواد بوده. حالا اینکه خودشون اُمّی باقی موندن دیگه تقصیر بقیّه چیه؟ می خواستن هوش و حواسشونو به درس بدن و خوب مطالعه کنن تا هم این قدر از استادشون کتک نخورن! هم اُمّی صرف و بی سواد نمونن! مطمئناً هر کس دیگه ای به اندازه ی آقای علی محمد درس خونده بود حتماً دیپلمش رو گرفته بود!

با گفتن این جمله تمام مجلس به خنده آمده و آقای معترض به آرامی سرِ جای خود نشست و دیگر چیزی نگفت. مجدداً صدایش کردم.

ـ آقای...؟ ببخشید فامیلیتون چی بود؟

ـ بلندشده و گفت صفری هستم.

ـــ آقای صفری دلایلم کافی بود؟ یا باز هم سند بیارم که باب درس خونده؟

ـــ احتیاجی نیست. کافی بود ولی اتفاقاً ما هم همینو می گیم.

ـــ چی می گید؟!

ـــ می گیم که حضرت اعلی درس خونده بودن اما منظور حضرت از اُمّی بودن اینه که به شیوه ی متداولِ روز درس نخوندَن و درس خوندنشون یه شکل دیگه ای داشته.

ـــ پس قبول دارین که باب درس خونده بوده؟

ـــ ربله اما نه به شکل متداولِ روز بلکه به شیوه ی دیگری درس خونده بودن.

ـــ ببین پسرم اوّلاـ طبق اسناد و شواهد تاریخی که گفتم معلوم می شه که اتفاقاً باب به شیوه و رسوم همان روزگار درس خونده. اینطور که ایشون ابتدا مبادی و پایه های زبان فارسی رو خوندن بعد تا سیوطی و حاشیه ملّاعبدالله رو درس گرفتن و بعد به کربلا رفته و در درس سیّدرشتی حاضرشدن.

دوماً: هدف از امیّت پیامبران این است که علم انبیاء باید لدّنی و خدادادی باشد و نباید علوم اکتسابی داشته باشند، بنابراین در این مسأله شیوه ی درس خواندن و کسب علم مهم نیست بلکه به اصل مسأله یعنی درس خواندن سیّد باب اشکال وارد است.

حالاـ طبق اسنادی که خود بهائیان رو کردن، ادعای باب مبنی بر بی سواد بودنش باطل و دروغینه. لذا ایشون که دارای علم الهی نبودن و

علمشون اکتسابی بوده، نمی تونن فرستاده الهی باشن و خود به خود ادعای پیغمبری ایشون هم باطل می شه.آقای صفری سؤالی ندارین؟

ــ نه.

ــ یعنی پذیرفتین؟

ــ تقریباً بله.

ــ پس حالا می تونی به من بگی که چه شباهتی بین درس نخوندن پیامبر اسلام و درس خوندن سیّدعلی محمد وجود داره که هر دو اُمّی خطاب بشن؟

ــ هیچی.

ــ پس شباهتی هم درکار نبوده تا بهانه و راه گریز برای ادعای اُمیّت بشه.

ــ درسته.

ــ پس حالا می شه ادعاکرد از آنجایی که همه ی فرستاده گان الهی درس نخونده بودن، حضرات هم برای نزدیک کردن این ها به انبیاء، به دروغ برای رهبرانشون چنین مقامی رو قائل شدن. چنانکه در صفحه ۷ کتاب خطابات مبارکه از قول عباس افندی نوشته شده: «نورانیّت مظاهر مقدّسه بذاتهم است؛ نمی شود از دیگری اقتباس نمایند. دیگران باید از آنها اکتساب علوم و اقتباس انوار نمایند، نه آنها از دیگران. جمیع مظاهر الهیه چنین بوده اند؛ حضرت ابراهیم و حضرت موسی و حضرت مسیح و حضرت محمد و حضرت باب و حضرت بهاءالله در هیچ مدرسه ای داخل نشدند...»

و نیز در صفحه ۱۹ مفاوضات چنین می نگارد: «در میان طایفه ی

شیعیان عموماً مسلّم است که حضرت ابداً در هیچ مدرسه ای تحصیل نفرموده اند و نزد کسی اکتساب علوم نکرده اند و جمیع اهل شیراز گواهی می دهند؛ با وجود این به منتهای فضل بغتتاً در میان خلق ظاهرشده اند.»

آقای صفری این معنای راستی و درستی در قاموس بهائیته!

ــ ببخشید حاج آقا در مورد حضرت بهاءالله داستان از چه قراره؟

ــ داستان میرزا بهاء از باب هم خنده دارتره! اما وقت تموم شده انشاءالله هفته ی بعد مفصّلاً در موردش بحث می کنیم.

هفته بعد هنگامی که بحث را آغاز کردم، صفری تنی چند از دوستانش را نیز همراه خود آورده بود. بسیار تشنه دانستن بودند درست مانند دوران جوانی خودم. بحث را آغازکردم و در خلال بحث یکی از آنها بلندشده ایستاد و پرسید.

ــ حاج آقا؟ شما می فرمائید حضرت بهاءالله با سواد بودن. پدرشون میرزابزرگ هم حاکم نبوده. دلیلتون چیه؟ سندِ حرفاتون چیه؟

ــ من دارم ولی شما چی؟ سندی دارین که بهاء درس نخونده بوده؟

ــ بله داریم.

ــ بفرمائید. گوش می دیم.

ــ حضرت در مقاله شخصی سیّاح صفحه ۱۱۷ در نامه به ناصرالدین شاه نوشته: «ای پادشاه! من یکی از بندگان بودم، در رختخواب خویش خوابیده بودم، نسیم های خداوند سبحان بر من وزید و علمِ هر آنچه را که هست بر من آموخت... من از علوم بشری چیزی نخوانده ام و به مدارس نیز نرفته ام و

اگر می خواهی بدانی که دروغ نمی گویم از همشهریان من بپرس.»

ـ اما در مورد درس خوندن میرزابهاء برای اینکه یقین کنید ایشون دروغ می گن از نزدیکترین همشهری ایشون یعنی خواهرشون عزیّه خانوم بپرسید و صفحات ۴و۳۴و۴۴ کتاب تنبیه النائمین رو مطالعه کنید. اجازه بدید یه چند تا آدرسی که دَمِ دست دارم براتون بخونم تا فضای بحث کاملاً روشن بشه:

۱. کواکب الدریّه جلد یکم صفحه۲۵۴: میرزاحسینعلی در دومین روز ماه محرم سال۱۲۳۳ در تهران به دنیا آمد. پدرش میرزا عباس نوری معروف به میرزابزرگ، از منشیان و مستوفیان(۱) زمان محمدشاه قاجار به شمار می رفت. خاندان میرزابزرگ به خط و خوبی انشاء مشهور بودند و خودِ او در این زمینه مهارتی به سزا داشت و بسیاری از رجال درباری از او سرمشق می گرفتند و خانه اش مجمع ارباب ذوق و ادب بود. میرزا عباس در تعلیم و تربیت فرزندان بسیار می کوشید و برای این منظور از میان دوستانش برای آنان آموزگاران سرخانه می آورد، چنانکه پسر ارشدش میرزا حسن نوری در اثر همین مراقبت، لایق منشی گری سفارت روسیه گردید.

۲. محمد فیضی در صفحه ۱۸ کتاب حضرت بهاءالله می نویسد: «از قرار معلوم فقط مقدمات خواندن و نوشتن را نزد پدر و بستگان خود آموخته در مدرسه و مکتبی مطابق معمولِ آن زمان داخل نشده.»

۱- ۱- مستوفی در دوره ی قاجار کسی را می گفتند که دفاتر مالیاتی را نگه می داشت و مأمور جمع آوری مالیات بود و از مازادِ سهمی که به حکومت می داد، ارتزاق می کرد.

۳. دکـتر اسلُمِنت در صفحه ۲۸ کـتاب بهاءالله و عصر جدید می گوید: «به مدارس و دبستانی داخل نشدند فقط در منزل جزئی تحصیل نمودند.»

۴. آواره در صفحه ۲۵۶و۲۵۷ کتاب کـواکب الدریّه جلد اول می نویسد: «و در سن صباوت چون به خواندن و نوشتن پرداخت، بر اهمیّت خود بیفزود و در انظار جلوه ای غریب نمود و چون به حدّ بلوغ بالغ گشت به مجامع وزراء و بزرگان و علماء و امراء و ارکان دولت خود را به نطق و بیان و عقل و وجدان معرفی فرمود.»

۵. در صفحه ۹۰ تلخیص تاریخ نبیل به نقل از ملّا محمد نوری، بهاء این طور توصیف شده: «اسم مبارکش میرزا حسینعلی است. خط شکسته نستعلیق را خوب می نویسد.»

۶. فاضل مازندرانی در صفحه ۱۹۳ جلد یکم اسرارالآثار، پس از آنکه تحصیلات سیّدباب را از مسلّمات تاریخی می شمارد و امیّت او را به معنای درس خواندن نامرتّب و به دور از روش معمول قلمداد می کند می نویسد: «و نسبت به شخص بهاءالله نیز تقریباً همین نحو است و خطوط ایشان و اخوانشان گواهی می دهد که زیبایی خط والد تقریباً به آنان نیز رسید ولی در تحصیل عربی مختصر و همان اندازه عرفان های شیخی که شخص نقطه در آن بودند هم قدم نگذاشتند و لحن آثارشان به مذاق اشراقیین و رواقیین و امثالهم نزدیک تر است تا به شیخیین»

۷. خودِ بهاء درصفحه ۱۱۸ آثار قلم اعلی جلد سوم چاپ تهران توسط لجنه ی مطبوعات امری نوشته: «دوست ندارم که اذکار قبل بسیار اظهار

ص:۲۷۳

شود زیرا که اقوال غیر را ذکر نمودن دلیل است بر علوم کسبی نه بر موهبت الهی.»

شگفت این است که عموم مکتوبات ایشون از اقوال و اشعار و آراء و اذکار حکماء و عرفا و اُدَبا و شعراء و علمای قبل هست و بسیاری از اوقات، خواننده رو به کتب و صحف و رسائل دیگر ارجاع دادن! و به ناچار بایستی علوم ایشون رو هم علمِ اکتسابی دونست.

در همین میان بود که یکی دیگر از جوانان بهائی حاضر در مجلس با اندکی عصبانیّت گفت:

ــ حاج آقا ببخشیدآ... ولی ما یه حدیثی داریم که نشون می ده ضمن اینکه حضرت بهاءالله درس نخوندن علم لدنّی هم داشتن و به خاطر همینم بوده که آدرس از کتابهای دیگه می دادن.

ــ بفرمائید. ما دربست در خدمتیم.

ــ راستش رو بخوایین آدرسش یادم نیست ولی ترجمه فارسیش این بود: «هرآینه ما کتابهای مردمان را نخوانده ایم و از علومشان آگاه نیستیم هر آنگاه که خواستیم بیانات عالمان و حکیمان را یادآور شویم در پیش روی پروردگارت آنچه درکتب و صحف عالم بود آشکار می گشت ما هم می دیدیم و می نوشتیم.»

ــ اسم شما چیه پسرم؟

ــ حمید.

ــ آقا حمید، این مطلبی رو که شما مطرح کردی منبعش جلد یکم

اسرارالآثاره، صفحه ۱۹۱. اصلاً مطلب و اعتراضِ کاملاً ـ به جایی هم بود. حقیقت امر اینه که بررسی کتب این آقای میرزا حسینعلی به خوبی نشون می ده که این سخن، ادعایی گزاف بیش نیست و منقولات ایشون از راه مطاعه مستقیم بدست آمده و علومشون اکتسابیه، نه الهی. برخی شواهد بر این مدّعا از این قرارن:

۱. در صفحه ۱۴۳ کتاب ایقان راجع به کریمخان کرمانی دارد که: «این بنده اقبال به ملاحظات کلمات غیر نداشته و ندارم ولیکن چون جمعی از احوال ایشان سؤال نموده و مستفسر شده بودند لهذا لازم گشت که قدری درکتب او ملاحظه رود و جواب سائلین بعد از معرفت و بصیرت داده شود! باری کتب عربیّه او به دست نیفتاد! تا اینکه شخصی روزی ذکر نمود کتابی از ایشان که مسمّی به ارشادالعوام است در این بلد یافت می شود... با وجودِ این، کتاب را طلب نموده چند روز معدود نزد بنده بود و گویا دو مرتبه! در او ملاحظه شد. از قضا مرتبه ی ثانی جایی بدست آمد که حکایت معراج سیّدِ لولاك بود.»

۲. در صفحه ۱۲۲و۱۲۳ لوح ابن الذئب چاپ مصر در مقام اظهار بی اطلاعی از مضامین کتاب بیان می نویسد: «حق شاهد و گواه است که این مظلوم بیان را تلاوت ننموده و مطالبش را ندیده... این مظلوم لازال مبتلی بوده و مقرّامنی که درکتب حضرت اعلی و یا غیر نظر نماید، نداشته»

۳. در صحیفه شطیّه که در صفحه ۲۸۵ رحیق مختوم و صفحه ۳۳۰ جزء چهارم مائده آسمانی آمده، نوشته که: «و در فرقان بسیار آیات دلیل بر این

است، اگر چه نفس آیه در نظر نیست! ولکن مضامین آن آیات بدین قرار است مثلاً هو الّذی خلقکم و رزقکم أفلا تبصرون و هو الذی أنبت فی الارض نباتاً حسناً أفلا تؤمنون و انزل من السماء ماءً أفلا تشکرون و خلق السّماوات والارض و ما بینهما و أسکن الجبال[!] فضلاً من عنده و قلیلاً منکم ما تفقهون[!]»

ـ حاج آقا باید دید منظورِ حضرت بهاءالله از زدنِ این حرفا چیه. این حرفها حتماً یه تأویلی دارن.

ـ حرفهای بهاء به هیچ وجه تأویل و باطن ندارن و ظاهرشون مقصوده البته طبق دستورِ عبدالبهاء که گفته: «ابواب تأویل را مسدود نمائید و...(۱)». آقا حمیدِ گُل شما می تونی به من بگی که بهاء امّی که به قول شما علم لدنّی داره و محتوای تمام کتب و زُبُربراش آشکار می شه، چطور به محتوای قرآن احاطه نداره؟ و آیات رو اشتباه می نویسه؟

آره آق احمید از همین موارد بخوبی فهمیده می شه که بهاء صاحب علم لدنی نبوده و هرحقیقت جوی منصفی گواهی می ده که ادعای امیّت ایشون نادرست و باطل کننده ی دعاوی دیگر ایشون هست.

به عبارتی حالا که عدم اُمیّت میرزا بهاء و نداشتن علم لدنی برایش طبق کُتُب و اسناد و مدارکِ معتبر خود بهائیان ثابت شد مشخص می شه که داعیه نبوّت ایشون هم گزاف و بیهودَست و ایشون نمی تونن پیامبر خدا

ص:۲۷۶

۱- سندِ این سخن قبلاً ذکر شده است.

باشند. والسلام علیکم و رحمه الله و برکاته.

هنگامی که از بالای منبر به پایین رسیدم، گروه جوانانِ بهائی به احترامم به پاخواسته و مجال کوتاهی برای صحبت با من را خواستند. ازدحام جمعیّت اجازه نمی داد وقتی که خود را به سختیِ تمام به دربِ خروجی رساندم جوانان بهائی بیرون ایستاده بودند، نزدیک شدند. در همان حال یکی از اهل محل جلو آمده و استخاره ای خواست. زمانی که استخاره می گرفتم جوانان با نگاهی حاکی از تحقیر و تمسخر به ما نظاره گر بودند و بعد از رفتنِ آن شخص، جوانی که حمید نام داشت گفت:

ــ حاج آقا این خرافات رو وِل کنید دیگه! ببینید حضرت شوقی در گنجینه حدود و احکام چقدر قشنگ در موردِ استخاره و عدمِ اعتبارِش حرف می زنن.

ــ عذر می خوام! شوقی چی گفته؟!

ــ حضرت ولی امراله جلّ سلطانه فرمودن: «در مورد استخاره در موقع تحیّر آنچه لازم و واجب است، توجه تام و استمداد از مصدر فیض و الهام است لاغیر.

ــ شرمنده ها ولی انگاری این شوقی خان! متوجه نشده که استخاره همون توجه و استمداد از مصدرِ فیض و الهامه و لاغیر! هه هه... ناراحت نشیدها ولی به نظرِ من چون شوقی واقف به قابلیّت نداشتنِ اقدس برای استخاره گرفتن بوده از این لحاظ می گفته شما باید به سوی خدا متوجه باشید!

از آن پس این جوانان با راهنمائی های من و همّتِ بالای خود روز به روز

به حقیقت نزدیک شدند تا آخرالامر به اسلام مشرف شده و رنگ و بوی ایمان واقعی و دینِ الهی را به خود گرفتند و اینبار سخنانِ زیبای دلنشین را از منبعِ اصلیِ آن شنیدند و گمگشته ی حقیقی شان را باز یافتند.

والحمدلله

ص:۲۷۸

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹